



... کتاب ساز دنیای رمان های جدید ، قدیم ، خارجی ...

W w w . Ketabsaz . info

این کتاب در سایت کتاب ساز تهیه و منتشر شده ، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

نام رمان : بغض همیشگی

خلاصه: دریا دختری با غرور و تکبر مختص خودش، دختری که زبون تند و تیزی داره ولی زمونه باعث میشه پشت کنه به هرچی که قبلا داشته.
 دختری که توی بهترین دانشگاه درس خونده و بهترین مهارت رو داره حالا باید با اجبار وارد کاری بشه که تمام غرور و عزت نفسش رو از بین می بره....
 با بغض خفته توی گلوم، توی خیابونای نا آشنای شهر راه میرم...
 به بلندی خونه ها، به جلوه اشون با دقت نگاه می کنم....
 خدایا آخه این چه عدالتیه...! من جایی ندارم برای زندگی اونوقت اینا....
 یهو چی شد که شدم این!....
 مادرم رفت...! خونه رو بانک مصادره کرد. اونوقت من تک و تنها توی این شهر بی در و پیکر اسیر خیابونا شدم....

4

منی که توی بهترین دانشگاه دولتی اونم رشته ی معماری درس خوندم شده
 آخر وعاقبتم این....
 برم خونه ی مردم کلفتی کنم!

با خستگی ساک وسایلم رو روی زمین می زارم ، همه ی دار و ندارم همین ساک کوچیکه!....

با پشت دستم عرق خشک شده روی پیشونیم رو می گیرم....سیبک گلوم بالا و پایین میشه ،قطره اشکی روی صورتم می غلظه....

خدایا نزار له بشم توی این حجم نداری!....

نزار غرورم بشکنه ،خدایا تکیه گاهم باش!...

کاغذمچاله شدع توی دستم رو به آرومی باز می کنم.با دقت آدرس رو می خونمفکر کنم همین جاها باشه....

چشم می گردونم ،با دیدن درب سفید رنگی که پلاک مورد نظر روش بود دهنم از شدت تعجب باز موند!....

این جا خونه اس یا کاخ!...

هه من اینجا میشم خدمتکار شبانه!

با پاهای سستی ،مقابل در قرار می گیرم.

دختر مغروریم ولی اینجا باید غرورم رو بزارم زیر پام له بشه...

زبون تند و تیزی دارم ،انقدری تند که یه روز سر همین زبونم سرم رو به باد میدم.

هیچ وقت مقابل تحقیر و بی احترامی ساکت بمونم ولی اینجا باید با همه ی خصلت هام خداحافظی کنم!....

آره من باید طوری صحبت کنم که اونا فکر کنن لکنت زبون دارم.پوزخندی زدم و اف اف رو به صدا در اوردم....

-بله؟!!

با صدای لرزون ولکننت باری گفتم:

5

-سلام، برای آگهی اومدم!

بدون هیچ حرف دیگه ای در با صدای تیکی باز شد.

با تردید در رو هل دادم، سرکی کشیدم با دیدن خونه و حیاط به اون عظمتی
قلبم از حرکت ایستاد.

با چشمای گرد شده وارد حیاط شدم، خدای من اینجا چقدر بزرگه!...

خیره به اون ساختمون بلند و بی در و پیکربغضم رو قورت می دادم....

قدمی به جلو گذاشتم، گل های توی باغچه درختای پر قامت سرو شور عجیبی
رو مهمون قلبم می کرد...

با صدای پارس سگی دو متر پریدم هوا! دستم رو روی قلبم گذاشتم. تند تند
نفس می کشیدم تا از این ترس نشسته

توی دلم کم بشه...

برخلاف دخترای دیگه ترسی از سگ نداشتم!...

سگ پارس کنان بهم نزدیک شد با آرامش بهش خیره شدم. دستی روی

سرش کشیدم که آروم شد، از مقابل راهم

کنار رفت.

خیره به اون درخت و خونه قدم تند کردم با دیدن استخر وسط حیاط دهنم از

فرط خوشحالی باز موند.

آبشار آب وسط اون استخر بود، زیبایی اونجا رو چند برابر می کرد...
زنی فربه و اخمویی مقابل ایستاده، با ابرو های درهم و صدای سرد و محکمی
روبه من گفت:

-مگه برای آگهی نیومدی؟!
آب دهنم رو قورت دادم با لکنت گفتم:
-ببله!
پشت کرد بهم

6

-با من بیا

پشت سرش به راه افتادم. این زن یه جذبه ی خاصی داشت، باعث می شد بی
دلیل ازش بترسم!...
درب ورودی رو باز کرد، وارد خونه شد. پشت سرش وارد خونه شدم با دیدن
خونه چشمام گردتر و گردتر شد...خدای
من چه خونه ای؟!
محو اون خونه ی بزرگ و دکوراسیونش شده بودم. زن یهویی به سمت من
برگشت و باهمون حالت گفت:
-دید زدنتموم شد!
با لرز گفتم:

-بیله

به تندی گفت:

-عین گیج ها اطراف رو نگاه نکن... حواست باش نخوری چیزی بشکنه که آقاگردنت رو می شکنه!

با عصابی خورد قلبی فشرده شده، نفس تندی کشیدم تا از این عصبانیت کم بشه....

هنوز هیچی نشده چه برا من قلدر بازی در میاره این زن؟!!

حیف به این کار احتیاج دارم وگرنه گورم رو گم می کردم از این جا....

نه که کار برای منی که رشته تحصیلیم معماری بود نباشه... ولی هر جا میرم صاحب کار عوضی در میاد!...

تعریف از خود نباشه چهره ی زیبا و جذابی دارم که به دل هر کسی می شینه.

چشمای آبی و گاهی طوسی رنگم دل خیلی ها رو برده ولی من پراز غرور همه

رو رد می کنم... چه می دونستم این بلا

سرم می خواد بیاد.

زنه باز پشت به من کردو با آرامش از

پله هایی که وسط خونه بود بالا رفت.

7

پشت سرش کشیده شدم، پایان پله ها ختم می شد به یک سالن بسیار بزرگی

که اطرافش رو اتاق های محاصره

کرده بودند.

مقابل آخرین دری که توی سالن وجود داشت ایستاد. ضربه ای به در زد بی توجه به من عقب گرد کرد و مقابل چشم هام گم شد.

ضربان قلبم وحشت بار شده بود، استرس تموم وجودم رو فرا گرفته بود!... صدای مردی از داخل اتاق به گوشم رسید....
-بیاتو!

با دست های لرزون دستگیره رو پایین کشیدم. در باز شد. به آرامی وارد اتاق شدم، بدون این که در رو ببندم مقابل میز گردی که وسط اون اتاق بزرگ بود ایستادم.
صدای محکم و خشکی خطاب بهم گفت:
-درو ببند!

نگاهم روی مردی که پشت به من روی صندلی نشسته بود قفل شد.... نفس هام رو تند تند دم و باز دم می کردم. درب رو بستم و دوباره به جای قبلی برگشتم با چشمام دور تا دور اتاق رو آنالیز می کردم.

یه اتاق با ترکیب رنگی قهوه ای و کرمی تنها وسیله ای که اونجا وجود داشت یه میز بود، همین وبس!....

خیره به مرد بودم که کاملا یهویی صندلی رو چرخ داد و حالا چهره اش مقابل چشمام بود.

با ترس قدمی به عقب گذاشتم. محو اون چهره ی دل نشین و در عین حال

خشک و مغرور بودم.

پوست سفیدی داشت، ته ریش مردانه ای روی صورتش مهمون بود...!دماغ
متناسب با صورتش و در آخر چشمای
مشکی رنگ درشت و کشیده!
پوزخندی زد و از روی صندلی بلند شد، با همون لحن خشک گفت:

8

-دید زدنتموم شد؟!!

با چشمای گرد شده خیره اش شدم...خدای من این دیگه نهایت وقاحت
من طاقت تحقیر و این همه بد رفتاری رو
ندارم؟ و

پشت میز جای گرفت دستش رو زیر چونش قرار داد و با ژشت خاصی رو به
من گفت:

-خب مثل اینکه شما برای کار این جا اومدی؟!!

با لکنت و سر به زیر گفتم:

-ببله

خیره به من گفت:

-کی معرفیت کرده؟

-کسسی معرفیم نکرده، آگهی رو تو ی روزنامه دیدم!

-که این طور!

مکثی کرد و ادامه داد

-خب کار کردن توی این جا شرایط خاصی داره...

میون حرفش پریدم

-چچه شرایطی؟

اخماش رو توی هم کشید، با لحن تندی گفت:

-اگه اجازه بدی دارم میگم! قبل از اینکه این چیزارو توضیح بدم ازت یه سوالی

دارم.

-بفرمایید

9

-تو مشکل گفتاری داری؟

چهره ی ناراحتی به خودم گرفتم و با بغض ساختگی گفتم:

-ببله

-خب مهم نیست، ببین توی این جا تو خدمتکار شبانه روزی هستی، یعنی هر

زمان که خواستیم باید حاضر و آماده

باشی.... و این که شباها این جا میمونی، تو علاوه بر کارهای خونه و آشپزی

باید کارهای من و خانمم رو هم انجام بدی!

متعجب خیره اش شدم، بهش نمیاد زن داشته باشه!

-می می تونم پپرسم حقوقم چقدر میشه اون وقت؟

-ماهی یک میلیون!

خوبه ،حداقلش می تونم با این همه پول زندگیم رو سر کنم.

-تحصیلات چیه؟

-دیپلم ردیم!

بدبخت خبر نداره من لیسانس معماری دارم اونم توی بهترین دانشگاه تهران.

-چرا ادامه ندادی؟

-شرایط زندگیم طوری بود که نتونستم درسم رو ادامه بدم.

-خب اگه از شرایط راضی هستی برگه رو امضا کنیم

برگه رو مقابلم قرار داد .با دقت مشغول خوندن خط به خط قرار داد شدم.اوه

اینجا نوشته در صورت پشیمانی از این

کار باید خسارت پرداخت کنی اونم چقدر بیست میلیون!

با چشم های گرد شده روبهش گفتم:

10

-چرا باید این همه خسارت داده بشه؟

-شرایط قرارداد اینه اگه نمی خوای به سلامت...

به تندی گفتم:

-نه نه من به این کار احتیاج دارم.

بدون هیچ حرف دیگه پای قرار داد رو امضا کردم.برگه رو مقابلش قرار دادم

خیره چشمم بود ،زیر نگاهش در حال

ذوب شدن بودم... باید یک فکری برای این چشما کنم. از فردا باید لنز مشکی
 رنگ بزارم خدایا بدبختی رو می
 بینی!...

باحال زاری از پله ها پایین اومدم. چشم گردوندم ولی عیج خبری از اون زن
 نبود. نکنه زنش باشه!

از اون خونه ی عجیب اومدم بیرون ساک به دست جلوی در ورودی حیرون
 ایستادم. ضربه ای به پیشونیم زدم وای
 این گوشیمم باید عوض کنم
 پوف لعنت به فقر ونداری!

خیره به درخت های سرو دلشوره عین خوره توی جونم افتاده بود. همون زن
 با اخم بهم نزدیک شد.

-چرا ماتت برده؟!

به خودم اومدم ،با لکنت گفتم:

-اوم من نمی دونم چی کار کنم؟

چشماش رو ریز کرد

-قبولت کرد؟

-بیله

-خوب پس دنبالم بیا ،جایی که قراره شبا توش بخوابی و درواقع اتاق تو میشه
 ته باغ قرار داره!

11

ترس توی قلبم رخنه کرد. من تنهایی توی اتاق ته باغ دق می کنم.
 بغض به گلوم چنگ زد ولی چه باید کرد، خدا جون خدایی رو شکر که منم
 زمین کوبیدی!

زن بی توجه به من پشت سر هم کارایی که باید انجام می دادم توضیح می
 داد...

-بین تو تنها خدمتکار این جایی! پس باید همیشه حاضر و آماده باشی
 ...کارای آشپزی و تمیز کردن خونه و کارای
 شخصی آقا و خانم هم گردنه توعه...
 مکثی کرد و ادامه داد

-در ضمن خانم بارداره باید حواست خیلی بهش باشه.
 آهی از ته دل کشیدم، توی عمرم تنها کاری که انجام دادم ظرف شستن بوده
 حالا من تنهایی چه جور این همه کار
 رو انجام بدم.

بالاخره به ته باغ رسیدیم مقابل خونه ی کوچیکی ایستاد. خیره به اون خونه ی
 نقلی متروکه توی دلم لعنت می
 فرستادم به بدشانسی و بخت سیاهم!...
 یهوایی اون زن به سمتم برگشت از ترس قدمی به عقب گذاشتم. با ابرو های
 درهم گفت:

--چیه مگه جن دیدی؟

سری به معنای نفی تکون دادم. بهم نزدیک شد.

-ببین دختر تو باید از ساعت شیش صبح بیدار بشی!!
 بدون اینکه تغییر توی لحن صحبتتم ایجاد کنم میون صحبتش پریدم.
 -مگه این جا پادگان نظامی از ساعت شیش بیدار بشم...
 چونه ام رو میون دستش گرفت
 -از پادگان نظامی بدتره خواست به رفتارت باشه! آقا خیلی به نظم حساسه...
 از کنارش گذشتم درب خونه رو باز کردم، گرد و خاک از خونه زد بیرون، اه اه
 این جا دیگه کجاست.

12

دوباره نطق زن باز شد

-امروز رو کارای خودت رو انجام بده از فردا کارات شروع میشه. واینکه
 تلفنی به اتاق خانم و آقا وصله که به این جا
 ختم میشه وهر وقت وهر زمان که تورو خواستن باید پیششون حاضر بشی...
 حیف که به این کار احتیاج دارم. وگرنه یک دقیقه هم این جا نمی موندم.
 با حال زاری وارد اون اتاق متروکه شدم. خدایا من چه غلطی کنم!
 زن بی توجه به من ازم دور شد.
 آستین های مانتوم رو بالا زدم شالم رو به پشت سر بستم...
 موهای بلند از زیر شال زد بیرون، پوف این هارو نگاه!...
 فرش پهن شده روی زمین رو با هزار زور و فشار از اتاق بیرون انداختم.
 جارو رو از بیرون حیاط برداشتم و بی توجه به لباسام مشغول جارو کشیدن

شدم.

با پشت دست عرق خشک شده ی روی پیشونیم رو گرفتم. کمرم از درد خم شده بود.

با حال زاری کمرم رو صاف کردم. با دیدن اتاق تمیز شده نفسی از سر آسودگی کشیدم. شال رو از روی سرم برداشتم و مشغول دستمال کشیدن شدم.

فرش رو روی زمین پهن کردم من به همین اتاق ۱۲ متری هم راضیم!... اتاقی پراز سادگی، نه تختی هست و نه وسایل آن چنانی فقط خودمم و خودم. ساک رو از بیرون داخل اتاق اوردم از خستگی تموم بدنم کوفته شده بود. تنم از این همه ظلم درد می کرد.

روی زمین دراز کشیدم، گوشه ی رو از داخل کیفم بیرون اوردم. بادیدن ساعت چشمم گرد شد اوه من سه ساعته دارم بکوب این جارو تمیز می کنم!...

13

در به آرومی بتز شد از روی زمین به تندی بلند شدم همون زنه قدم داخل اتاق گذاشت. نگاهش داخل خونه به گردش در اومد لبخندی زد.
-نه کارت خوبه!؟

دستی به صورتم کشیدم. می خواستم از روی زمین بلندبشم که گفت.

-نه نه بلند نشو خسته ای...
 کاور لباسی به ستم گرفت
 -از این به بعد این لباس رو باید پوشی!
 با کلافگی سری تکون دادم.
 -کارت تموم شده بیا خانم می خواد بینتت...
 -باششه می میام
 خودمم باورم شده لکنت دارم.اون زن عقب گرد کرد تا از اتاق بره بیرون که
 گفتم:
 -اسمتون چیه؟
 ابروهاش رو بالا انداخت
 -مهنازم!
 مکثی کرد
 -اسم تو چیه؟
 -منم دریام
 لبخندی زد
 -چه اسم برازنده ای اسمت به چشمات میاد

14

به تندی گفتم:

-مهناز خانم اشتباه ن نکنید چشمای خودم این رنگی نیس!

متعجب گفت:

-چه رنگی پس؟ لنز گذاشتی!

-آره لنز گذاشتم. چشمام مشکی!

سری تکون داد واز اتاق زد بیرون. لعنت به این رنگ چشمام....

#پارت ۷

با سستی از روی زمین بلند شدم.به

لباس نگاهی انداختم پوزخندی روی لبم جا خوش کرد.

لباس هام رو عوض کردم،از ته کیف آرایشم لنز مشکی رنگ رو بیرون

کشیدم.داخل چشمم قرار دادم. پلکام پرید

چشمام می سوخت ولی چه میشه کرد مجبور بودم!

از اتاق زدم بیرون قدم زنام به اون خونه ی لعنتی رسیدم وارد خونه شدم با

دیدن مهناز به سمتش رفتم.

-مهناز خانم، خانومتون کجاست؟

نگاهی دقیقی به صورتم انداخت، با بی خیالی گفت:

-توی سالن نشسته

با گیجی سری تکون دادم خدا کنه این خانم قصد اذیت نداشته باشه.

با دیدنش که مشغول دیدن تلوزیون بود بهش نزدیک شدم، با ضدای آرومی

گفتم:

-سلام

15

سرش رو بلند کرد خیره خیره نگاهم می کرد. چشمای مشکی رنگ کشیده
 ای داشت بینی عمل شده و در آخر لب
 هایی که ظاهرش داد می زد که پرتز شده...
 از سر تا پا واریسیم کرد با نگاهش، نگاهم روی شکم قلمبه اش خیره
 موند، بهش نیامد حمله باشه!
 با فشار از روی مبل بلند شد. و ا فیل نمی خواد به دنیا بیاری چه نازی هم می
 کنه!...
 مقابلم قرار گرفت.
 -خب این طور که معلومه از این به بعد خدمتکار تویی...
 حالم از لحن تحقیر آمیزش بهم خورد. غرور ریز ریز شده ام رو کنار هم
 جمع کردم، با صدای تحلیل رفاه ای گفتم:
 -امیدوارم بتونم کارا رو به خوبی انجام بدم.
 دورم چرخ می زد
 -می دونی که باید لباس کار بپوشی؟!
 -بله می دونم
 -صبح ها ساعت شیش بیدار میشی، آقا میره سر کار باید صبحانش آماده
 باشه. باید لباس هاش رو آماده کنی... بعد از
 صبحونه کارهای منو انجام بدی... بعدش باید بریم پیاده روی...
 دستام از شدت عصبانیت مشت شد. این چه غلطی بود من کردم ای کاش
 قرار داد رو امضا نمی کردم چه زود

پشیمون شدم.

-خب امروز مهناز این جاست تو از فردا باید کارات رو شروع کنی.

سرم رو بلند کردم با لکنت گفتم:

-باشه!

با ابروهای درهم گفتم:

-باشه نه چشم!

16

دندون قرچه ای رفتم. وای خودم این رو بادستام خفه می کنم.

بهم نزدیک تر شد

-تو لکنت داری؟

-ب بله

پوزخندی زد

-لال هم که هستی

خدایا چقدر تحقیر چرا این ها این همه پستن...

-خب می تونی بری!

با نیروی تحلیل رفته از سالن زدم بیرون. دوباره اون راه طولانی من اینجا هر

روز یه کیلو وزن کم می کنم.

وارد اتاق شدم لپ تاپ رو از ساک کشیدم بیرون روشنش کرد و بی وقفه

مشغول تایپ شدم. من هر طوراتفاقی هم

بیفته باید یادم نره من نویسندم من یه مهندسدم!
 یه عمر قصه ی گوناگون نوشتم و خوندم، حالا خودم شدم یه قصه ی درب
 وداغون!
 دستی به چشمم کشیدم. از بس به لپ تاپ خیره شده بودم چشمم می
 سوخت.
 لپ تاپ رو خاموش کردم. لباس های داخل ساک رو دونه دونه توی کمد درب
 ودافونی که گوشه ی اتاق قرار داشت
 قرار دادم لپ تاپ و گوشی آیفونم که هدیه ی مادرم بود رو دخل کمد قرار
 دادم....
 با مرتب شدن نسبی اتاق نفسی از سر آسودگی کشیدم، پوف خسته شدم
 ساعت هشت شب رو نشون می داد.
 گشنه ام بود، معدم به شدت ضعف می رفت ولی غرورم اجازه نمی داد برای
 خوردن شام به اون خونه ی لعنتی برم.
 گوشی نوکیای ساده ام رو برای صبح ساعت شیش تنظیم کردم.

17

بالشت و پتویی گوشه ی اتاق قرار دادم، از خستگی زیاد چشمم روی هم افتاد
 و خواب مهمون چشمم شد...

با صدای آلامر گوشی به سختی چشم باز کردم پوف چه زود صبح شد.
 بادیدن صفحه ی گوشی، که ساعت شیش رو نشون می داد آهی کشیدم.

از اتاق زدم بیرون وارد دستشویی گوشه حیاط شدم بعد از شستن صورتم
دوان دوان وارد اتاق شدم.

لباس فرم رو تن زدم لنز هارو توی چشمم قرار دادم.

موهام رو زیر شال پنهون کردم. پیش به سوی اون خونه ی لعنتی، اینم از
اولین روز کاری!

بدون هیچ سر و صدایی وارد خونه شدم به سمت آشپزخونه رفتم چای ساز رو
روشن کردم.

روی میز رو پر از مخلفات صبحونه کردم. بادیدن میز که با سلیقه چیده شده
بود قربون صدقه ی خودم رفتم.

با صدای قدم های کسی سر بلند کردم که با اون مرد روبه رو شدم. با ابرو و
های گره خورده ای گفت:

-مگه من نگفتم باید من رو ساعت شیش بیدار کنی!

آب دهنم رو قورت دادم، با لکنت گفتم:

-ببخشید فراموش کردم

-آخرین بارت باشه!

سری تکون دادم که گفت:

-برایم یه لیوان آب پر تقال بریز!

دستم مشت شد بی خیال آب میوه ای براش ریختم. کناری ایستادم که باز
گفت:

-جلو چشمم نباش برو خانم رو بیدار کن. کمکش کن تا کاراش رو انجام

بده....

با بغض خفته شده توی گلوم از آشپزخونه زدم بیرون.

18

از پله ها به سستی بالا رفتم. دو نفر آدم آخه این خونه ی درن دشت به چه دردشون می خوره آخه!

آهی کشیدم ، دریا یادت بیار توام فقیر نبودى توام یه زمانی دستت به دهنتم می رسید.

گیج و حیرون به اون همه در چشم دوختم پوف حالا خانومشون کجا کپیده! دونه دونه درهارو باز کردم تا این که بالاخره توی اولین اتاق سمت چپ پیداش کردم.

وارد اتاق شدم ، روی تخت با نیم تنه ای برهنه و وضع ناگفتنی خوابیده بود. چشم ازش گرفتم به تخت نزدیک شدم ، با رغبت تکونی بهش دادم.
-خانم خانم بیدار بشید

تکونی خورد و باز چشمش رو بست . لعنت بهت بیدار شو دیگه، دوباره تکونی بهش دادم...

-خانم خانم بیدار بشید!

چشم باز کرد با عصبانیت بهم خیره شد و توپید.

-این چه طرز بیدار کردنه هان!

عصبانیت تموم وجودم رو پر کرد. بدون کنترل روی رفتارم رو بهش گفتم:

-چته دختره ی پاپتی ، پارس می کنی؟!!

با چشمای گردشده به تندی از روی تخت بلند شد، به خودت رحم نمی کنی
لاقل به اون بچه رحم کن.

گند زدی دریا گند!

مقابلم ایستاد یه سرو گردن ازش قدبلند تر بودم خخ کوتوله...

-چی گفتی به من؟

با دیدن چهره اش لبخندی مهمون لبام شد. موهاش پف شده بود وازش یه

زامبی ساخته بود!

چنگی به بازوم زد

19

-داری به چی می خندی دهاتی؟

چشم ازش گرفتم با بی خیالی رو بهش گفتم:

-حموم رو آماده کنم؟

به سمت خیز برداشت وسیلی به صورتم زد. سرم به سمت چپ کج شد دستم

رو روی گونم قرار دادم. حقارت

وعصبانیت تموم وجودم رو فرار گرفت.

با صدای لرزونی گفت:

-این رو زدم تا حالت بشه هر حرفی اومد دهنت رو نباید بزنی!

دستم مشت شد، دندونام رو بهم ساییدم چشم غره ای بهش رفتم واز اون

اتاق زدم بیرون.

از اتاقش زدم بیرون دوان دوان از پله ها پایین می اومدم. اون مرد که هنوزم نه اسمش رو می دونستم ونه فامیلش رو. توی درگاه آشپزخونه ایستاده بود، خیره خیره نگاهم می کرد.

بی توجه بهش از مقابلش گذشتم ، باچنگی که به دستم زده عقب برگشتم. با چشمای عصبی و دندون های چفت شده گفت:

-چته ؟

دستم رو از بین دستش کشیدم بیرون.

بی توجه بهش رو برگردوندم که دوباره گفت:

-مگه باتو نیستم؟!

با صدای زنگ گوشی نوکیام ازش فاصله گرفتم، با صدای آرومی مشغول حرف زدن شدم.

-سلام

-سلام خانم محبی مگه امروز شما جشن امضا نداشتید؟!

20

ضربه ای به پیشونیم زدم.

-وای یادم رفته بود! نمی تونی کاری کنی

-یعنی نمیاید؟

-نه نمی تونم پیام

-عه خانم محبی

-برام مشکلی پیش اومده بعدا باهات تماس می گیرم.

عقب گرد کردم که با اون مرد وزن روبه رو شدم. با اون شکم قلمبه اش با
عصبانیت بهم نزدیک شد...

چنگی به موهام زد

دستم رو روی دستش قرار دادم.

اون مرد به ما نزدیک شد، دست زن رو از بین موهام جدا کردم.

-ماهرو ول کن موهاش رو... این چه کاری آخه؟

با عصبانیت گفت:

-حسام باید این دختره رو آدم کنم!

-مگه چی کار کرده؟

-به من گفت دختره ی پاپتی!..

با ابرو های درهم بهم نزدیک شد.

-زود باش ازش معذرت بخواه!

سکوت کرد، برای دل شکسته و غرور داغونم توی دلم عزاداری کردم.

با عصبانیت فریاد زد

21

-مگه من با تو نیستم!؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-معذرت می خوام...

فریاد زد

-بلندتر

با لکنت گفتم:

-معذرت می میخوام

سرم رو بلند کردم دختره که حالا فهمیدم اسمش ماهرو پوزخندی زد وازم دورشد...

با کمری خم شده به آشپزخونه رفتم بی توجه به کارهای عاشقونه ی اونا مشغول کار کردن شدم.

مشغول شستن ظرف ها بودم که ماهرو گفت:

-هی دختره؟

به سمتش برگشتم

-ببله!

این جارو که تمیز کردی کل خونه رو گرد گیری و تمیزش کن برای فردا یه عالمه مهمون داریم!...

با حال زاری سر تکون دادم. موهای رنگ کرده اش رو پشت گوش زدو روبه اون مرد حسام نام گفتم:

-حسام؟!

-جانم!

-امروز میخوام برم سونو برای تایین جنسیت بچه!

حسام با خوشحالی گفت:

22

-منم میام

-نه میخوام سورپرایزت کنم توی جشن!

-ولی من پدرشم!

-همین که هست آقای

گوش از حرف های اون دو گرفتم.

بی وقفه مشغول تمیز کردن اون خونه ی بزرگ به تنهایی شدم.

از خستگی کمرم ذق ذق می کردم و چشمام تار می دید. لعنت به شما بی

وجدانا تا حالا توی عمرم این همه کار

نکرده بودم.

بادیدن ساعت که دوازده رو نشون می داد دست از کار کردن کشیدم.

آب رو گذاشتم تا جوش بیاد بهتره که ماکارانی بپزم!...

سس ماکارانی رو آماده کردم، بعد از آبکش کردن ماکارانی اون رو دم

گذاشتم. کاهو هارو شستم و مشغول درست

کردن سالاد شدم.

با صدای باز و بسته شدن در به عقب برگشتم که با اون ماهرو روبه رو شدم.

رو ازش گرفتم که با صدای زاری گفت:

-هیی دختره بیا این جا کمک کن از خستگی جونم در اومد

زیر لب زمزمه کردم

-انشا الله که جونت زودتر در بیاد!
چاقو رو کناری گذاشتم از آشپزخونه زدم بیرون.

23

بدون سلام، از دستش نایلکس های حاوی خرید رو کشیدم بیرون.
اخمی چاشنی صورتش کرد و گفت:
-هوی چته ناخونم داغون شد!
پوزخندی زدم، تو مگه ناخونم داری اونایی که من می بینم کاشتی!...
دوباره وارد آشپزخونه شدم با صدای بلند گفت:
-دختره بیا این جا
پوف اه این چه گیری به من بدبخت داده آخه؟!
با عصبانیت وارد سالن شدم روی مبلی لم داده بود، بهش خیره شدم که گفت:
-چیہ نگاه می کنی به جای راست راست راه رفتن بیا اینجا پاهام رو با کمرم رو
ماساژ بده که بد درد می کنه!...
آب دهنم رو قورت دادم، خدایا خفت از این بدتر... دریا آروم باش آروم...
وا باز غرور شکسته شده ام زیر پاهام له شد، چون چاره ای نداشتم، داشتم
نه؟
با سری افکنده کنار مبل زانو زدم، از بس پاهای مامان رو ماساژ می دادم توی
این کار خیلی مهارت داشتم.
به آرومی مشغول ماساژ دادن پاش شدم، عیب نداره منم خدایی دارم...

آهی از ته دل کشیدم، چشمم به شکم قلمبه اش افتاد یعنی بچه اش چیه؟
 خدای من، من عاشق بچه هام، دنیای بچه ها خیلی شیرینه!
 با پاش ضربه ای به دستم زد و به تندی گفت:
 -خب دیگه بسته گورت رو گم کن!!
 دستام مشت شد، این آدم نیست انگار؟! چنگی به پاش زدم که گفت:
 -دختره ی لال آدمت می کنم!

24

زیر لب زمزمه کردم

-زر زر اضافی نکن!

-چی گفتی؟!

بی خیال چرت و پرت گفتن هاش وارد آشپزخونه شدم، با سلیقه میز رو
 چیدم.

با اومدن حسام خان، ماهرو به همراهظ وارد آشپزخونه شدند.

کناری ایستاده بودم، ماکارانی غذای مورد علاقه ام بود بوش داشت مستم می
 کرد!...

معه ام ضعف می رفت، باید بعد از اون دوتا غذا می خوردم.

زیر لب سلامی دادم هر دو مقابل هم پشت میز نشستند.

ماهرو با خباثت نگاهی بهم انداخت، با لحن چندشی گفت:

-گورت رو از آشپزخونه گم کن! اشتها کور میشه....

حسام خان میون حرفش پرید

-ماهر و!

با حال زاری از آشپزخونه زدم بیرون وارد حیاط شدم زیر درخت سرو

نشستم.

پاهام رو بغل گرفتم و اشکام روی صورتم جاری شد.

با صدای بلند هق هق می کردم، قلبم درد می کرد! قلبم برای خودم وغرورم

داشت آتیش می گرفت.

چشمام می سوخت و درد قلبم بدتر!...

سکسکه گرفته بودم اه همیشه از گریه زیادی سکسکه می گرفتم.

از روی چمن بلند شدم، چقدر اینا بی وجدان که غرور دیگران رو به راحتی

می شکنن....

25

دستی به پشت لباسم کشیدم. وارد خونه شدم مثل این که رفته بودن بخوابن

....خواب آخرتون باشه الهی...

میز رو جمع کردم، ظرف ها رو شستم. جارو برقی رو از انبار اوردم و مشغول

کشیدن جارو برقی روی اندک فرش

هایی که توی سالن بود شدم.

کمرم و شکمم به شدت درد می کرد و این نشان از ماهیانه ام داشت...

زیر دلم تیر می کشید، عادت ماهیانه برای من یعنی مرگ!...

جارو برقی رو با کمتری خم شده توی انبار گذاشتم.
 روی مبل نشستم و چشمام روی هم افتاد نمی دونم چه جور که توی خواب
 عمیقی فرو رفتم...
 باضربه ای که به کتفم خورد چشم باز کردم.
 با صورتی چشم شده از درد با گیجی به ماهر و چشم دوختم.
 اخماش رو توی هم کشید و گفت:
 -اینجا جای خوابیدنه! دختره ی گدا مبلام رو به گند کشیدی...
 دلم از حرفی که بهم زد شکست ولی اعتنایی نکردم. از روی مبل بلند
 شدم، درد کمر و شکم امونم رو بریده بود.
 بی توجه به اون دستی به شالم کشیدم واز مقابل چشماش گذشتم.
 پشت سرم وارد آشپزخونه شد، عین این خان زاده ها بی توجه به حال زار من
 مشغول فک زدن شد.
 -بین نزدیک چهل نفر برای این جشن مهمون داریم!
 کی میره این همه راه رو من تنهایی چطور از این قوم تاتار پذیرایی کنم؟!
 خیره به من گفت:
 -تو فقط باید خورشت هارو درست کنی، پلو رو حسام قراره از رستوران
 بگیره....

-آشپزی که بلدی ؟

آشپزی بلام ولی نه برای این همه آدم!

با لکنت گفتم:

-بلام

به تندی گفت:

-غذات خراب باشه خونه رو روی سرت خراب می کنم!...

دستام مشت شد. واقعا این زن چه فکری کرده. اه اه آخه چقدر غرور و تکبر!

میون حرفش پریدم

-چه خورشت هایی باید بپزم؟

چشم غره ای رفت

-قرمه سبزی، فسنجون، قیمه نثار، باقالی پلو با ماهیچه....

کارد بخوره به شکمتون آخه حیفه این همه غذا نیست!...

-در ضمن ژله هم درست کن!!

با کلافگی پام رو تکون می دادم، درد شکمم لحظه به لحظه بیشتر می شد. من

با این حال تنهایی چطور از پس این

کارها بر بیام...

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و با لحن پرسشگری گفت:

-چته؟ چرا رنگ و روت پریده

-خو خوبم!

-نمیری یه وقت؟

زیر لب گفتم:

-الهی تو بمیری

بهم نزدیک شد

-باز چی زیر لب ور ور کردی؟

-هی هیچی خانم

هه خانم بمیری الهی خرمات رو خودم پخش می کنم. از آشپزخونه زد بیرون

،من موندم ویه دنیا درد و کار....

شامی درست کردم و از اون خونه زدم بیرون.

وارد اتاق شدم از تاریکی اتاق هراسی به دلم افتاد.

لامپ رو روشن کردم از خستگی تموم تنم درد می کرد.

تنم از درد ذوق ذوق می کرد قرصی از خشاب دراوردم ،بدون خوردن آب

توی دهنم انداختم...

گوشه ی اتاق جنین وار توی خودم جمع شدم.

بادیدن ساعت که هشت رو نشون می داد از روی زمین بلند شدم. با کمری خم

شده تلو تلو خوران حیاط به اون

بزرگی رو گذشتم.

میز رو چیدم ماهرو پشت میز نشست باصدای در حسام خان هم وارد خونه

شد از آشپزخونه زدم بیرون و کناری

مشغول درست کردن پودر ژله ها شدم.

*

با صدای آلازم گوشى از خواب بيدار شدم. بى توجه به درد شكمم از اتاق زدم
بيرون از پله ها بالا رفتم وارد اتاق شدم
تكونى به ماهرو دادم.

28

-خانم بيدارشو خانومى

تكونى خورد حموم رو آماده كردم و از اتاق زدم بيرون.
ميز رو آماده كردم وسايل غذاهايى كه بايد درست مى كردم كنارى گذاشتم.
با ديدن چهره ام توى آينه ضربه اى به صورتم زدم واى لنزم از خونه با عجله
زدم بيرون.

بى وقفه مشغول كار كردن بودم.

حسام و ماهرو براى خريدو كاراى چرت و پرت گورشون رو گم كرده بودن.
چه مراسم مسخره اى آخه ... جشن تعيين جنسيت بچه!
با كلانگى دور خودم چرخيدم. اوم غذاهارو كه درست كردم، ژله ها هم كه
توى يخچالمن موند فقط تزئين يه گوشه از
سالن.

قسمتى از سالن رو كه بيشترين ديد رو داشت انتخاب كردم.

قسمتى از سقف و ديوار رو با وسايل و تم آبي تزئين كردم.

با خوشحالى ريسه هارو مى بستم من عاشق بچه هام....

قسمت سمت چپ رو با ريسه ها و تم صورتى درست كردم دلم از اين همه

زیبایی غنچ رفت.

کاش منم یه روز خوش بخت بشم!
با انگشتم نم اشک نشسته توی چشمم رو گرفتم.
ناخودآگاه تکه آهنگی توی ذهنم تکرار شد....

کاره دنیارو باش
تا که میشی فداش

29

چه جووری آخه این قده راحت می زاره میره
چی می خواستی چی شد

همه بخت بیخود، تو می مونی توی نبود حسش و حال وهواش

کاره دنیارو باش
تا که میشی فداش

به این فکر می کنی که تو چی کم گذاشتی براش

کاره دنیا رو باش
میدونم که یواش

یواش دلتنگ تنگ میشه حتی برای صداش....

دارو ندارم رو دل بیچاره ام رو...

همه چیم وقف چشمای گیرات شد...

آهی از ته دل کشیدم به من عشق نیومده، هه الان کنار عشقش

خوشه...اونوقت من شدم خدمتکار!

وای امیر علی تو چی کار کردی بامن...من رو تو اوج دوست داشتن رهام کردی!

با دلی داغدار و چشمایی که هی پر و خالی می شد. کار ریشه ها رو تموم کردم.

با صدای در هول دستی به صورتم کشیدم، ماهرو و حسام وارد خونه شدند
حسام نیم نگاهی بهم انداخت و بی خیال
روی مبل لم داد.

ماهرو کیسه های خرید رو توی ورودی رها کرد نگاه دقیقی به قسمت تزئین شده انداخت و گفت:
-چه قدر قشنگ شده!

30

نگاهی بهم انداخت

-نه این همه هم بی دست و پا نیسی.

پوزخندی رو بهش زدم، خیره خیره نگاهم کرد. از مقابل حسام می گذشتم که چنگی به دستم زد.

-به ماهرو پوزخند زدی نزدی ها! اخلاقت رو اصلاح کن وگرنه من می دونم
وتو!....

دستم رو از حصار دستش بیرون کشیدم که با تحکم گفت:

-نشیدم

آهی کشیدم وبا لکنت گفتم:

-چچ چشم

-برو نبینمت یه لیوان آب میوه برای من وماهرو بیار...

کوفت بخوری الهی ،خاک تو سرت دریا ببین ته قصه ات شد خفت وخاری....
با دلی شکسته وارد آشپزخونه شدم.داخل لیوان های استوانی شکل آب
پرتقال ریختم.

درد کمرم امونم رو بریده بود.کاش مادرم الان کنارم بود...

سینی رو روی میز عسلی قرار دادم.بی توجه به اون دوتا مرغ عاشق که توی
بغل هم می لولیدند،بی خیال مشغول
ادامه ی کار ها شدم.

بی وقفه کار هارو انجام می دادم.ساعت شیش رو نشون می داد ،پوف الاناست
که مهمونا برسند.

بدنم بوی گندعرق می داد حاله از خودم بهم می خورد.

باصدای قدم های کسی چشمم از کفش های زنونه ی قرمز رنگ بالا اومد.
پاهای خوش تراشش رو به خوبی به نمایش گذاشته بود.

31

نگاهم بالاتر کشیده شد تا این که رسید به لب های عنابی رنگه ماهرو!...
لباس قرمز دکلته ی کوتاهی پوشیده بود،شکم بالا اومدش توی ذوق می

زد. چشم ازش گرفتم کنارم ایستاد، با ناز و

عشوه ای گفت:

-راستی دختره ی پاپتی اسمت چیه؟!

دندونم رو ساییدم روی دندونم، با عصبانیت و لکنت گفتم:

-دریا...

پوزخندی زد

-چه اسمی! اصلا بهت نمیاد...

با تخرسی گفتم:

-به توام اسم ماهر و نمیاد!

ابرو هاش رو توی هم کشید

-چی زر زر کردی؟

-هیچی!

-زبونت خیلی درازه باید به وقتش کوتاه کنم... الان وقت ندارم لباسی رو که

روی میز گذاشتم بپوش

دندون قرچه ای رفتم. بعد از مطمئن شدن از کارها از خونه زدم بیرون.

دلم می خواست برم حموم ولی وقت نداشتم.

لباس رو از کاور کشیدم بیرون با دیدن اون کت و دامن سفید رنگ که کناره

هاش ربان های سورمه ای کار شده بود

، صورتم جمع شد اه این دیگه چه لباسیه!

لباس رو پوشیدم، ساپورت کلفتی که زیر دامن کوتاه پوشیده بودم لبخند

رضایت رو مهمون صورتم کرد...

32

لنز هارو از چشمم در اوردم، از دیدن رنگ آبی چشمام خوشحال شدم. دوست
 داشتم زیبا باشم دوست داشتم بهم
 توجه بشهعقده ی توجه گرفته بودم!
 رژ زرشکی رنگی به لب های بی حالم زدم. موهای بلوند رنگم رو گیس کردم
 شال سفید رو روی سرم انداختم.
 تکه ای از موهام رو از شال کشیدم بیرون و پیش به سوی عمارت...
 بوی غذا کل خونه رو برداشته بود. ماهرو و حسام کنار هم غرق در نگاه هم
 عشق به پای هم می ریختند...خدا بده
 شانس دختره ی نکبت چه شانسی هم داره...
 صدای اف اف نشون از اومدن مهمونا می داد.
 حسام به تندی وارد آشپزخونه شد، بطری هایی رو روی میز قرار داد.
 -دختره این نوشیدنی هارو کسی خواست ازت بدون معطلی براش بیار...
 سر بلند کردم وخیره اش شدم
 -چچ چشم
 چشماش رو ریز کرد، با دقت صورتم رو با نگاهش واریسی کرد.
 هه با ماهرو ست کرده، پیراهن قرمز رنگ با تک کت اسپرت!
 لیوان ها رو پر از شربت کردم وسینی به دست راهی این مجلس اعذاب آور
 شدم...

بدون نگاه به کسی سینی رو مقابلشون می گرفتم. قلبم از این خفت وشکستن
غرورم در حال متلاشی شدن بود.

با برخورد بچه ای بهم سینی محتوای شربت از بخت بدم روی ماهرو خالی
شد.

با شک بهم نگاه می کرد، سکوت کل مجلس رو گرفته بود.
هاج و واج نگاهش می کردم ای وای خدای چی شد!

33

کل لباسش شربتی شده بود با خشم نگاهم می کرد.

با عصبانیت بهم نزدیک شد و فریاد زد

-چیکار کردی؟! مگه کوری

قدمی به عقب گذاشتم، حسام دستاش مشت شده بود، با چشماش برام خط
ونشون می کشید.

ماهرو بهم نزدیک شد، توی یه حرکت غافلگیرکننده ای دستش رو صورتم
فرود اومد.

از شدت ضربه ای که به صورتم خورد، شوری خون توی دهنم احساس کرد.
به تندى با غرور شکسته شده از اون خونه ی لعنی زدم بیرون.

زیر درختی نشستم و به حال و روزه تحقیر آمیزم اشک ریختم و گله کردم.

بدنم از شدت سرما می لرزید که کتی روی شونه ام قرار گرفت.

به عقب برگشتم با چشمای اشکی خیره شخص مقابلم شدم ناباور زمزمه

کردم.

-امیر علی!!

ناباورانه زمزمه کردم

-امیر علی!

کنار نشست، کمی ازش فاصله گرفتم.

-تو این جا چی کار می کنی؟

با ناراحتی چنگی به موهاش زد و گفت:

-دریا تو، تو چرا این جا کار می کنی؟

سرم رو پایین انداختم بغض های سنگینم رو قورت دادم.

34

-زندگی دیگه!!

امیر علی یکی از خوشگل ترین و جذاب ترین پسرهای دانشگاه بود. عاشقش

شدم به جایی رسیدم که دیگه تموم

دنیا شده بود امیر علی والان....

-دریا باورم نمیشه!

-چی رو

مکثی کردم و ادامه دادم

-اینکه دختر مغرور دانشگاه حالا این همه حقیر شده رو باور نمی کنی!

دوباره چنگی به موهاش زد

-تو این جا چه می کنی پسر؟ راسی شنیدم ازدواج کردی....

سرش رو بلند کرد، خیره ی چشمای نمناکم شد.

با صدای آرومی گفت:

-برادر ماهرو ام

ناباورانه با چشمای گرد شده خیره اش شدم.

-نه!

لباسم بین دستم مشت شد. از روی زمین بلند شدم شوک عجیبی بود برام.

بی توجه بهش وارد اون خونه ی کذایی شدم...

غذا به صورت سلف سرو می شد. دست تنها با درد وحشتناکم میز رو آماده

کردم.

همه چی آماده بود. خودم رو توی آشپزخونه زندونی کردم. صدای سر و صدا

و خنده ها به گوشم می رسید. تموم ذهنم

شده بود امیر علی، عشق نامرد من....

35

با صدای قدم های کسی سر بلند کردم، با امیر علی روبه رو شدم با ناراحتی

گفت:

-چرا تنها نشستی اینجا!

پوزخندی زدم

-پیام اونجا که چی بشه! آدم هایی که دنبال فرصته برای گیر دادن به پایین تر

از خودشونن، پیام برایشون فرصت
ایجاد کنم خودم رو مسخره ی اونا کنم....
دستاش رو بالا برد
-آروم آروم
-ببین نباید کسی مخصوصا ماهر و بفهمه که تو من رو می شناسی اوکی؟
-به چه دلیل؟!
-خواهش می کنم ازت امیر علی! من اینجا یه دختریم که لکنت داره... بفهم
-آخه چرا؟
با صدای کفش زنونه ای امیر علی حرفش رو قطع کرد دختر مو مشکی ریز
میزه ای وارد آشپزخونه شد. دستش رو
دور دست امیر علی حلقه کرد، با نازه و کرشمه گفت:
-امیر علی اینجا چه می کنی؟
امیر علی به تند ی گفت:
-هیچی اومدم یه لیوان آب بگیرم!
روبه من گفت:
-هی دختر یه لیوان به من بده؟!
از لحن به کار رفته اش قلبم هزار تیکه شد. با چشمای اشکی لیوان رو پر آب
کردم و به دستش دادم.

دختره که حالا فهمیده بودم زن امیر علی، پوزخندی بهم زد.

-بهت نیما د کلفت باشی!

چشم ازش گرفتم

-حالا که هستم به کسی ربط داره!

ابرو هاش رو بالا انداخت. امیر علی دستش رو کشید که گفت:

-عه عشقم بین چه جور حرف میزنه!

-ولش کن آناهیتا جان بیا برین ارزش نداره باهاش بحث کنی...
از تعجب داشتم پس می افتادم چه زود رنگ عوض کرد.

امیر علی امیر علی برای بار هزارم نابودم کردی...
لیوان آبی سر کشیدم. درد شکمم لحظه به لحظه بیش تر می شد و طاقت فرسا.
بغض توی گلوم سنگین شده بود با دیدن حسام که به سمتم می اومد، کمر صاف کردم.

-دختره اون مشروبایی رو که دادم بهت رو بریز لیوان بیار...
عقب گرد کرد، یهو بی به سمتم برگشت

-دیگه نیبم لنز بزاری!

سری تکون دادم خدایا خودت پناهم باش.

مشروب ها رو داخل لیوان ریختم از بوی زننده اش معدم قل خورد.
با روی جمع شده و سری پایین سینی رو مثل دفعه ی قبل دور تا دور
چرخوندم. نگاه خیره ی تک تکشون رو به
راحتی می شد حس کرد.

37

ماهرو با غضب نگاهم می کرد لباس قرمز رنگش جاش رو داده بود به لباس
ماکسی مشکی رنگی....

با صدای ماهرو قدم عقب گذاشتم. امیرعلی و زنش کنار حسام و ماهرو
ایستاده بودند.

ماهرو خرامان خرامان به اون جایی که تم زده بود نزدیک شد با شوق برگه
ای رو بین دستش بود به جمع نشون داد.

-خب خب بالاخره من و حسام پس از سال ها بچه دار شدیم و این جشن به
همون دلیل برگزار شده! خب از شما

میخوام حدس بزنید که بچه ی من و حسام دختره یا پسر!

روال کار اینه که اگه حدس میزنید بچه دختره سمت چپ که تم صورتی کار
شده و ایسید، و اگر هم که پسر سمت

راست!

پوزخندی زد، چه مراسم مسخره ای...

پوزخندم از چشم امیر علی پنهون نمود. سری از روی تاسف برام تگون داد.
سینی رو روی میز گذاشتم و خودم رو به دستشویی ته سالن رسوندم.

مسخ شده به صحنه ی روبه رو نگاه می کردم.

فریادی زد، حسام از اتاقش زد بیرون، متعجب نگاهم می کرد به تندی به

سمتم اومد پسم زد، با ضرب روی زمین

افتادم.

با دیدن ماهرو که حالا روی زمین افتاده بود فریادکشان اسم ماهرو رو صدا

زد.

از پله ها دوان دوان پایین رفت. قلبم به تندی می کوبید، خاک شد سرم
، تقصیر من نبود که!...

با یادآوری بچه ای که توی شکمش بود، با دو تا دستم محکم روی سرم
کوبیدم.

از پله ها وحشیانه پریدم پایین. حسام جسم بی جون ماهرو رو توی آغوشش
گرفته بود و زار می زد.

روی زمین پر شده بود از خون!

با ترس نزدیک شدم، بادیدنم فریاد زد.

38

-چی کارش کردی دختره ی ه*ر*ز*ه*...-

قدمی به عقب گذاشتم با اشک و بغض گفتم:

-بخدا من کاری نکردم خودش بهم حمله کرد

-خفه شو خفه شو

ترسیده ازش فاصله گرفتم. ماهرو رو توی آغوشش جا داد. دوان دوان

، درحالی که مدام اسم ماهرو رو صدا می زد از

خونه زد بیرون.

استرس و ناراحتی همه ی وجودم رو گرفته بود.

خدایا من چی کار کردم. مرگم حتمی!

با استرس ناخونم رو به دندون می کشیدم.
 روی مبل زانو بغل خیره به دیوار زیر لب دعا می کردم تا این بچه و زن سالم
 باشند.
 ولی همیشه اونی همیشه که ما می خواهیم .یه اتفاق تمام زندگی من رو از اینی
 که هست بدتر کرد...
 نابودم کرد.
 گوشیم بی وقفه زنگ می خورد ،بی توجه بهش عین دیونه ها به خونی که کنار
 راه پله ریخته بود نگاه می کردم.
 با اشک و گریه اون قسمت رو تمیز کردم.
 من از اینجا باید فرار کنم و گرنه معلوم نیست چه بلایی سرم خواهد اومد.
 با اون لباس و ریخت و قیافه دوان دوان حیاط به اون بزرگی رو طی کردم.
 از مقابل خونه ی باغبون گذشتم به در رسیدم ولی هر چی کلید رو فشار دادن
 در باز نشد که نشد...
 با عصبانیتی ضربه با پام به در زدم.
 با دیدم مش رمضون باغبون اینجا با ترس نگاهش کردم.

39

-مش رمضون تورو خدا درو باز کن بزار برم!

با بی رحمی گفت:

-آقا گفته اجازه ندم جایی بری...

بی خیال عقب گرد کرد و وارد خونه شد.

لعنت به آقات!

روی مبل چمبره زده بودم. غصه تموم وجودم رو فرا گرفته بود.

ساعت های سه بود که حسام پریشون و عصبی وارد خونه شد.

موهایش ژولیده شده بود انگار که بارها بهش چنگ زده باشه.

با ترس از روی مبل بلندشدم بدنم می لرزید.

بادیدنم به سمتم قدم تند کرد.

سیلی محکمی روی صورتم نواخت.

روی زمین افتادم، چنگی به موهام زد. ریشه های موهام در حال کنده شدن

بودن ولی من بدون هیچ حرفی فقط

اشک می ریختم.

ضربه های پی در پی روی صورتم می کوبید.

تموم صورتم از درد بی حس بی حس شده بود.

لبم شکافته شده بود، خون روی صورتم پخش بود!....

فریاد می زد و من زیر ضربات سنگینش له می شدم.

-لعنتی بچه ام رو کشتی... قاتل... تو قاتل بچه ی منی

40

وای من چه کردم، ولی تقصیر من نبود که پسرش مرد! پسری، که بعد از سال

ها تشکیل شده بود...

-تو پسر م رو کشتی، تو عشقم رو کشتی ...نبودی حال ماهرو ام رو بینی
...عشقم دیگه بچه دار نمیشه...

لعنن بهت...

لگدی به پهلو م زد .چشمام سیاهی رفت از درد شکم و پهلو م به خودم می
پیچیدم.برای لحظه ای نفسم رفت و توی

تاریکی فرو رفتم.

با گیجی چشم باز کردم.خونه توی تاریکی مطلق فرو رفته بود.
جای جای بدنم از درد گز گز می کرد.خدای چه بدبختم من کتکم زد و رفت
....!

دستم رو به مبل گرفتم، تکیه به مبل از روی زمین بلند شدم.سرم گیج می
رفت و چشمام سو سو می زد.

تلو تلو خوران از خونه زدم بیرون بادیدن سایه ای مقابل در ورودی از ترس
جیغی کشیدم.

دستی روی دهنم قرار گرفت.نفس توی سینه ام حبس شد،نفس نفس می
زدم.

دستش رو از روی دهنم برداشت.

-منم دریا!

-امیر علی این جا چیکار می کنی؟کم مونده بود خفه بشم...

سفیدی چشماش به قرمزی می زد.دستش رو دور گردنم قرار داد.

-نابودمون کردی دریا!

بی اختیار شروع به اشک ریختن کردم.

-بخدا من تقصیری نداشتم امیرعلی، ماهرو به سمتم خیز برداشت، من جا خالی دادم پای خودش پیچ خورد...

41

-دریا با هزار آرزو اون بچه تشکیل شده بود، هزار جا دکتر رفتن... خارج رفتن، تا این شد نابودش کردی دریا نابود اون دیگه بچه دار نمیشه روی زمین افتادم، هق هقم اوج گرفت تو چیکار کردی دریا... امیر علی رفت و من رو با دنیایی از سوال تنها گذاشت... همه جای بدنم کبود شده بود. صورت سفیدم حالا با جای سیلی ها به قرمزی و کبودی می زد. حال روحی وجسمیم داغون بود. با دردی که داشتم، خونه رو تمیز کردم، خونه از تمیزی برق می زد. با صدای ماشین قلبم ضرب گرفت وای بر من اومدند... از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. حسام ماهرو رو تکیه به خودش به سمت خونه می آورد. ماهرو حالش خراب بود. لعنت به من که موجب بدبختی همم. وارد خونه شدند، کناری ایستادم حسام خونه رو از نگاهش گذروند. تا این که رسید به من! اخمی چاشنی صورتش کرد، ماهرو بی حال بهم نگاه انداخت.

با بی حالی گفت:

-به این دختره بگو از خونه ی من گمشه نمیخوام این جا باشه...

-باشه عزیزم تو خودت رو ناراحت نکن.

چشم ازم گرفتن، توی آشپزخونه پنهون شدم اگه من رو اخراج کنند بیچاره
میشم.

بعد دقایقی حسام داخل آشپزخونه شد.

42

با صورتی گرفته و اخم های درهم گفت:

-ببین دختره تو باید از این جا بری!

با بغض و گریه گفتم:

-خواهش می کنم من به این کار احتیاج دارم

-به درک احتیاج داشته باشی! زندگی من رو نابود کردی...

من میرم بیرون تا پیام نباشی اینجا. حقوق چند روزی رو هم که کار کردی

میزارم روی عسلی....

سری تکون دادم، چاره چیه!

با ناراحتی خیره به میز اشک ریختم.

سکوت کل خونه رو گرفته بود. با ناراحتی و دل گرفته از روی صندلی بلند

شدم. چه زود نیومده باید برم!

سرم پایین بود که با جسمی برخورد کردم با دیدم ماهر و قدمی به عقب

گذاشتم.

بدون هیچ حرفی دستم رو گرفت و به دنبال خودش کشید.
 زیر چشماش گود افتاده بود و پوستش رنگ پریده شده بود.
 لعنت بهت دریا بین چیکارش کردی، درسته باهام رفتار درستی نداشت ولی
 راضی به این حالش نبودم!...
 من رو روی مبل پرت کرد و خودش کنارم جا گرفت.
 من رو روی مبل پرت کرد، خودش کنارم جا گرفت.
 با لحن سرزنشگر و تا حدود آروم گفت:
 -بین دختره تو باعث شدی بچه ای که سال ها آرزوی به دنیا اومدنش رو
 داشتم از دست بدم!
 بغض کرد و با اشک ادامه داد

43

-تو باعث شدی من دیگه بچه دار نشم...
 با یکباره همه چی عوض شد، هق هقش اوج گرفت.
 دسته ای موهام رو بین دستش گرفت.
 از درد صورتم جمع شد، آخر من از دست این ها ریزش مو می گیرم.
 با مشت هاش به تن و بدن کوفته ی من می زد.
 قلبم از این حجم شکست و تحقیر در حال نابود شدن بود!...
 بدون هیچ حرف و حرکتی آروم خیره به دیوار فقط اشک ریختم و اشک...

آروم تر شد، ازم فاصله گرفت با صدای خش داری گفت:

- تو باید هرچه زودتر گورت رو گم کنی! بودنت اعذابم میده...

با دلی شکسته و سری افکنده از روی مبل بلند شدم.

دستم رو کشید مقابل صورتش قرار گرفتم.

- یه شرط دارم برای این که اینجا بمونی؟!

سوالی نگاهش کردم، با لکنت گفتم:

- چه شرطی؟

بی خیال گفت:

- برام بچه بیار!

متعجب فریاد زدم

- چی؟!

چاره ای نداری در غیر صورت باید پولی که توی قرارداد طی شده رو هرچه زودتر پرداخت کنی تا از اینجا بری!...

44

از فکرای که توی مغزم رژه می رفت، مو به تنم سیخ می شد.

- باید رحمت رو اجاره بدی!

نگاهی بهش انداختم، نهایت بی رحمی یعنی این....

به تندی گفتم:

- من زیر بار همچین خفتی نمیروم

-بین میری یا نه!

دندون قرچه ای رفتم ،کاش به جای اون بچه تو می مردی....
استرس تموم وجودم رو گرفته بود.به بهای زندگی کردن دختررنگی و پاکیم
رو بدم!

حالم از ماهرو وامسال ماهرو بهم می خوره...

من حاضرم توی خیابونا گدایی کنم ولی این خفت رو نپذیرم.

به دستور اولیا حضرت ماهرو ،یه لیوان شیر براش گرم کردم.
از پله های پیچ در پیچ بالا رفتم.مقابل در اتاقش وایستادم ،تقه ای به در زدم.
-بیا تو

وارد اتاقش شدم، گوشه از تخت مشغول سوهان کشیدن به ناخونش بود.
مقابلش روی تخت لباس های بچگونه ای چیده شده بود.
برگه های سونوگرافی پخش روی تخت بود.
ناراحتی دوباره مهمون قلبم شد.

45

از گوشه ی چشمش بهم نگاهی انداخت.

لیوان شیر رو روی میز کناری تخت قرار دادم.

عقب گرد کردم تا از اتاق برم بیرون که با حرفش توی جام ایستادم.

-فکرت رو کردی؟

با لکنت گفتم:

-چه فکری؟

-بچه!

-من نمیتونم

به سمت خیر برداشت و فریاد زد

-باید بتونی من بچه میخوام بچه

خدایا به دادم برس...

چشم ازش گرفتم، بی توجه بهش از اتاق زدم بیرون.

خدا آخر و عاقبت من رو با این به خیر کنه...

روزها می گذشت و پافشاری های ماهرو بیش تر می شد.

کلافه شده بودم از دستش! این روزا کارم شده فقط فکر کردن به این مسئله

من به هیچ وجه نمی تونم این کار رو

انجام بدم.

خونه رو جارو برقی می کشیدم. با خاموش شدن یهویی جارو متعجب به

اطرافم نگاه انداختم.

بادیدن ماهرو دست به کمر، سوالی بهش خیره شدم.

46

-من میرم استخر، برام آب میوه بیار!

-استخر کجاست دیگه؟!

چشم غره ای رفت

-زیر زمین!

ابرویی بالا انداختم. به راه رفتنش خیره شدم تا اینکه از نگاهم محو شد.

هندفری به گوش گذاشتم و آهنگی پلی کردم.

بی توجه به زمان و مکان غرق شده بود توی حجم صدای روهم و امیر!...

با به یاد آوردن ماهرو دست از کار کردن کشیدم.

آب پرتقالی توی لیوان ریختم. گیج و حیرون از خونه زدم بیرون.

دور تا دور خونه رو گشتم تا اینکه در ورودی رو پیدا کرد.

به آرامی وارد راهرو شدم.

پله ها رو پایین رفتم، سکوت کل استخر رو گرفته بود.

پس ماهرو کجاست؟

با ترس وارد استخر شدم نگاه گذرای انداختم، بادیدن جسم بی جونش لیوان

از دستم روی زمین افتاد، با ضرب

شکست....

قلبم از حرکت ایستاد. دستم بی حس کنارم افتاد!...

پاهام جون نداشت تا نزدیک تر بشم.

نفس توی سینه حبس شده بود.

47

با وحشت به صحنه ی روبه رو خیره شده بودم.

لرز بدی توی تنم نشست، جیغی کشیدم.

خدایا چه بلایی سرش اومده ،با یه حرکت توی آب پریدم و شنا کنان به سمت جسم بی جونش نزدیک شدم .
 جسمش رو که خیلی سنگین شده بود به گوشه ی استخر کشیدم .
 از آب کشیدمش بیرون ،ترس تموم تنم رو گرفته بود .
 دستم رو مقابل بینیش گرفتم وای نفس نمی کشید .
 اسمش رو صدا می زدم ،به لطف یکی از هم دانشگاهی هام کلاس آموزشی کمک های اولیه رفته بودم .
 نبضش رو گرفتم ولی نمیزد ،قسمت جناق سینهش شروع کردم به عمل احیا .
 بینی اش رو گرفتم ،نفسم رو داخل دهنش دمیدم .
 اشک هام روی صورتم می ریخت و فریاد می زدم .
 بی وقفه روی سینه اش فشار می اوردم ولی فایده نداشت و نداشت .
 با صدای فریاد های نگران حسام ترسم بیشتر و بیشتر شد خدایا ،ندازن تقصیر من
 -ماهر و بیدار شو ،پاشو دختر چی شد بهت
 گریه می کردم و فریاد می زدم ،هیچ وقت راضی به مرگ کسی نبودم...!قلبم از این حجم بد شانسی و شومی خودم در حال آتیش گرفتن بود .
 با هل دادن کسی بهم با سر روی زمین فرود اومدم .
 سرم با ضرب با سرامیک برخورد کرد .گرمی خون رو حس کردم و چشمام روی هم افتاد...
 فریاد می زد ،به کدامین گناه باید تقاص پس می داد .

48

کودک چهار ماهه اش را از دست داده و اینک، عشقی که پس از سال ها به او رسیده بود در حال از دست دادنش بود.

دنیا را در مقابل دیدگانش تیره و وارونه می دید.

از ترس و اضطراب جانی در تنش نمانده بود!....

ماهرو را با عجله به بیمارستان رسانده ولی پس از نیم ساعت هنوز هم از او خبری نداشت.

کلافه در سالن بیمارستان راه می رفت، بابه یاد آوردن دختر خدمتکارش ضربه ای به پیشانی اش زد.

آخرین بار او را در حال احیای ماهرو دیده بود!

صحنه ای که او را هول داد مقابل چشمش آمد.

با عجله گوشی رو از جیبش بیرون کشید و شماره ی امیر علی برادر زنش رو گرفت.

بعد از چند بوق بلاخره صدای امیر علی به گوشش رسید.

-جانم

به تندی گفت:

-سلام امیر علی آب دستته بزار زمین برو خونه ی ما...

با هول گفت:

-اتفاقی افتاده حسام؟

-میگم بهت ... برو خونه ی ما بلافاصله برو استخر

متعجب گفت:

-چی میگی حسام حالت خوبه؟!

-با من بحث نکن ،زود باش امیر!...

بی توجه به حرف زدن او گوشی را قطع کرد و داخل جیب کتش انداخت.

49

دستانش مشت شدند، روی صندلی کنار سالن نشست با باز شدن درب جایی

که ماهرو را به آنجا بردند، از روی

صندلی بلند شد به سمت دکتر خیز برداشت...

مرد قدمی به عقب گذاشت ،حسام با نگرانی و صدای لرزون پرسید

-آقای دکتر زخم، زخم حالش خوبه؟!

سرش رو پایین انداخت، ترس تمام وجودش را فرا گرفت.

چیزی در وجودش فرو ریخت گویی از ساختمان بلند افتاده باشد!...

بی توجه به حال زار حسام گفت:

-متاسفم

عصبی فریاد زد

-چی چی رو متاسفی ،به زن من چی شده؟

-هر کاری از دستمون بر اومد انجام دادیم ولی...

یقه ی پیراهنش رو بین دستاش گرفت و با بغض نالید

-به ماهرو ی من چی شد؟
 دکتر سرش را پایین انداخت
 حسام قدمی به عقب گذاشت سرش گیج می رفت و حالش عجیب خراب بود.
 نفس در سینه اش حبس شده بود!
 خون در رگ هایش منجمد!
 عقب عقب رفت و به دیوار پشت سرش برخورد کرد.
 وار رفته روی زمین نشست. سر روی زانو هاش گذاشت و ناباور اسم ماهرو را
 زمزمه کرد....

50

آرام فارغ از اتفاقات اطرافش به خوابی فرو رفته است. نه کسی در فکرش
 است و نه کسی به دادش می رسد.
 یکی آن طرف تر جان می دهد و این طرف تردیگری تنها و بی پناه جان می
 دهد!
 امیر علی نفس نفس زنان وارد خانه ی خواهرش می شود. خانه ی خواهری
 که دیگر زنده نیست!
 دوان دوان خانه را دور می زند از پله های زیر زمین پایین می رود. چند باری
 پایش گیر می کند و سکندری می خورد.
 زیر لب حسام رو فحش می دهد، باز فکر می کند که حسام سر کارش
 گذاشته است.

قدم کند می کند با ترس سرکی می کشد .می ترسد حسام حيله و دسيسه ای داشته باشد.

نام ماهرو وحسام رو تکرار می کند ولی استخر در سکوت عمیق و وهم باری فرو رفته ست.

وارد استخر می شود،نگاهی گذرا می اندازد با دیدن جسم بی جانی که در فاصله ی طولانی کنار آب افتاده .ترس در

جای جای بدنش رخنه می کند.

آهسته ولرزان نزدیک می شود.خون اطراف دریای بی جان را گرفته است. با دیدن دریا گویی کسی بر گلوی فشار وارد می کند.

دوان دوان به او نزدیک می شود.

کنارش زانو میزند

-دریا،دریا چت شده دختر!

دستان سرد او را لمس می کند

جسم بی جاننش رو از روی زمین می کند ،دریا مانند پر گاهی روی دستان تنومند امیر قرار می گیرد.

دریا را پشت ماشین می خواباند ، سرش خون ریزی می کند.

پا روی پدال می گذارد و ماشین با صدای وحشتناکی از جا کنده می شود.

جان اشک می ریزد، ماهرو یخ زده را در آغوش می کشد و فریاد سر می دهد.
 -خانمم بیدار شو بین حسامت داره نابود میشهبلند شو عشقم!
 اشک می ریخت و غرور مردانه اش را زیر پا له می کرد.
 دریا را یه یاد می آورد و تموم وجودش پراز نفرت می شد، بی خبر از اینکه
 دریا نیز با مرگ دست و پنجه نرم می کند.
 پارچه ی سفیدی روی دخترک می کشند و حسام بی صدا اشک می ریزد
 و بغض های مردانه اش رو قورت می دهد.
 گوشی را از جیبش بیرون می کشد و نام مادرش را لمس می کند.
 بوق هایی زده می شود تا اینکه صدای گیرا و گرم مادرش در گوشش می
 پیچد.
 مانند کودک بی پناهی با بغض می نالد
 -مامان...
 با نگرانی می گوید
 -جانم حسام ، خوبی پسرم؟
 زیر لب زمزمه می کند
 -ماهرو!
 -ماهرو چی پسرم؟چی شده ؟ اتفاقی افتاده حسام؟!
 سکوت می کند
 -پسر حرف بزن دارم از نگرانی سخته می کنم...
 هق هق مردانه اش اوج می گیرد
 -مامان ماهرو رفت!ماهرو مرد...
 -

52

گوشی از بین انگشتانش روی زمین می افتد، بی حال سر می خورد و روی زمین وا می رود....

روی تله خاک، می افتد چنگی به خاک میزند. مشت خاک را روی سرش می ریزد.

تک دخترش اکنون زیر خاک سرد خفته است....

اینجا دختری زیر خاک آرامیده و آنجا دختری در دنیایی دیگر بی خبر از دنیا سیر می کند.

حسام بغض کرده و شکست خورده خیره به گل های پر پر شده بغض قورت می دهد.

از دست دادن پسرکش و اینک عشقش ضربه ی سنگینی بر قلب و روح او وارد کرده!...

در دل کینه ی سختی به آن دختر بیچاره بسته بی خبر از اینکه او تقصیری ندارد!...

اشک ها و هق هق ها با هم ترکیب شده است.

امیر علی اشک ریزان مادرش را از روی زمین بلند می کند.

مادرش بی حال روی دستانش می افتد.

چه شد که این گونه زندگیشان وارونه شد؟!*

سرش سنگین است تنها و بی کس روی تختی خوابیده گویی در دنیای

دیگری سیر می کند.
 سهم او از این زندگی بی رحم فقط سختی و رنج است!
 در جنگلی سرسبزی گیر افتاده.
 با ترس به اطرافش نگاه می کند، چرخه دور خود میزند.
 لباس سفید رنگ بلندی در تن دارد.
 دستی به لباسش می کشد، هاج واج به سمتی از جنگل می رود.

53

صدای جیغی می آید، به عقب بر می گردد، بادیدن مادرش در لباس سفید
 رنگ خوشحالی مهمان قلبش می شود.
 به سمت او پرواز می کند. مادرش را در آغوش می کشد و هق هق گریه اش
 بالا می گیرد.
 مادرش دستی به موهای دخترکش می کشد و از او دور می شود.
 دریا فریاد میزند و نام مادرش را صدا میزند ولی دریغ که او دیگر رفته است.
 روی زمین می افتد و هق هق جان سوزش در جنگل اکو می شود.
 دریا
 به آرومی چشمام رو باز کردم. نور اتاق به چشمم زد.
 دست آزادم رو مقابل چشمم گرفتم.
 با عادت کردن چشمم به نور با گیجی به اطرافم نگاهی انداختم.
 همه چی برام گنگ و نامفهوم بود، تمام تنم گزگز می کرد.

سرم به شدت سنگین بوز انگار یه وزنه ی دیوست کیلویی بهش بسته
باشند!...
چشمام سو سو می زد، بهم سیم های مهتلفی وصل بود.
چی شده که من اینجام؟!
با یادآوری اتفاقات هراس به دلم مهمون شد.
وای یعنی ماهرو حالش خوبه!
با ورود پرستاری به اتاق خیره خیره نگاهش کردم بهم نزدیک شد و با
خوشحالی گفت:

54

-به به خانم نویسنده بلاخره بیدار شدند!!
گنگ بهش نگاه کردم، لبخندی به روم زد
-از طرفداری پر با قرصه رمانتون هستم.
لبخندی زدم
-جز فالوراتم
بی حال گفتم:
-خیلی هم عالی
دستگاه ها رو چک کرد و ازبخش زد بیرون.
پوزخندی زدم خدایا بد زمینم زدی!
آهی کشیدم، باره دیگه کسی وارد بخش شد.

با دیدن امیر علی مضطرب نگاهش کردم. بهم نزدیک شد، پیراهن مشکی
 تنش بود و ته ریشش روی صورتش
 خودنمایی می کرد.
 باچشمایی قرمز و متورم خیره خیره نگاهم می کرد.
 کنارم ایستاد و دستم رو بین دستش گرفت فشاری به دستم وارد کرد.
 صورتم از درد جمع شد...
 -آخ ول کن دستم رو؟!
 با صدای خشنی گفت:
 -بیچاره ات می کنم دریا!!
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم

55

-خواهرم رو کشتی! ذره ذره نابودت می
 کنم...

با ترس زمزمه کردم

-ماهرو

-آره ماهر و رو کشتی

نفس توی سینم حبس شد. قطره اشکی روی صورتم غلتید...

-من بی تقصیرم

هق هقم اوج گرفت

-امیر علی من کاری نکردم
ازم رو گرفت و از اتاق زد بیرون.
گریه می کردم و از خدا گله می کردم.
سرم هنوز درد می کرد.
هنوزم از مرگ ماهرو توی شوک بودم!.
باورش برام سخت بود، حالا که دیگه ماهرویی نیست همه ی انگشت ها به
سمت من گرفته شده...
دکتر و پرستار پس از مطمئن شدن از حالم، برگه ی ترخیص رو امضا کرد.
سر گیجه داشتم و راه رفتنی تلو تلو می خوردم.
شالی روی سرم انداختم، نمیدونم کی هزینه رو پرداخت کرده بود.
از اتاق زدم بیرون که به محض خروجم از در، حسام مقابلم قرار گرفت...

56

با ترس قدمی به عقب گذاشتم، قلبم به شدت خودش رو به سینه می کوبید.
سرو وضع آشفته و شلختیه ای داشت زیر چشماش گود افتاده بود و ته ریش
مهمون صورتش شده بود.
اخمی چاشنی صورتش کرد، کینه و نفرت رو از چشماش به راحتی می شد
خوند!...
خدایا خودت به دادم برس کم بدبختی داشتم که حالا اینم شده قوزه بالای
قوز.

بی توجه به حال زار من، به دستم چنگی زد و به راه افتاد.
 پشت سرش کشیده می شدم. سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم.
 از بیمارستان زد بیرون چیزی توی معدم قل خورد دستم رو به تندی از
 دستش بیرون کشیدم.
 با چشمایی به خون نشسته نگاهم کرد، قدمی به سمتم برداشت که دستم رو
 مقابلش گرفتم کنار خیابون زانو زدم.
 عق می زدم ولی چیزی توی معدم نبود که بالا بیارم بی حال و بی حس بهش
 نگاه کردم، حواسش به من نبود.
 فکری توی ذهنم نشست باید فرار کنم و گرنه زندگیم از اینی هم که هست
 کندتر میشه.
 به آرامی از زمین بلند شدم، روی برگردوندم و پا به فرار گذاشتم.
 با کشیده شدن موهام با فریاد توی جام ایستادم. پوست سرم گز گز می کرد.
 اشک هام روی صورتم رون شده بود.
 پوزخندی زد و گفت:
 -هنوز مونده تا من رو بشناسی؟!
 با چشمای نمناکم بهش خیره شدم.
 بغض خفته توی گلویم رو قورت دادم.
 به سمتش کشیده شدم، من رو داخل ماشین پرت کرد.

آرنجم با در برخورد کرد، دردش تا مغز و استخونم نفوذ کرد.
 سوار ماشین شد، به سرعت رانندگی کرد با ترس زمزمه کردم.
 -تورو خدا آرام برید
 -خفه شو خفه شو
 گوشه ی صندلی جا گرفتم.
 -پدرت رو در میارم دختره ی احمق، زن و بچم رو کشتی من تورو نابودت می
 کنم!
 -من تقصیری نداشتم
 -خفه میشی یا خفه ات کنم!
 سکوت مهمون ماشین شد.
 با صدای خش داری گفت:
 -صیغه ام میشی!!
 با ترس و تعجب گفتم:
 -چی!
 -چاره ای جز این نداری...
 -ولی من این کار رو انجام نمیدم.
 -مجبور که بشی انجام میدی!
 خدایا بازم یه بلای دیگه!
 آخه تا کی ادامه داره این اجبار ها...
 وارد حیاط خونه شد، از ترس زبونم بند اومده بود.

58

چشمام سو سو میزد، عذاب وجدان عجیبی مهمون قلبم شد...
 مدام ماهرو رو مقابلم می دیدم.
 بی توجه به من به سمت عمارتش رفت. وارد کلبه ی درویشی خودم شدم.
 توی همون تاریکی گوشه ی اتاق نشستم.
 با دیدن دفتر و خودکار گوشه ی اتاق پوزخندی مهمون صورتم شد تنها
 چیزی که آروم می کنه نوشتنه و بس...
 خودکار به دست گرفتم و مشغول نوشتن درد عمیق قلبم شدم.
 یه روزی آرزوم بود که رمان هام چاپ بشه، مهندس بشم، مستقل بشم ولی
 حالا هم رمانم چاپ شد و هم مهندس
 !...پس چرا خوشحال نیستم؟!
 چرا هیچ شوقی برای زندگی نیست...
 زود رفتی مامان زود!
 یعنی الان پدرم کجاست؟
 ازدواج کرده؟
 برادر دو قلم کجاست...
 پوزخندی زدم الان اونا توی پول قلت می زند اونوقت من اینجا مجبور به چه
 کارایی شدم...
 چشمام از درد می سوخت، گردنم به سختی خشک شده بود.
 صدای تلفن توی کلبه پیچید با بی حالی به سمتش رفتم و بی حس گفتم:
 -بله!؟

-بیا به کوفتی درست کن...

59

با کلافگی پوفی کشیدم، تلفن رو با ضرب روی دستگاه کوبیدم.
 از توی کمد سارافون مشکی رنگی کشیدن بیرون و تن زدم....
 شال مشکی روی موهای طلایی رنگم انداختم.
 قدم زنان به سمت ویلا حرکت کردم، به سستی وارد خونه شدم نگاه گذرای
 به خونه انداختم.
 اوه بمب ترکیده کارم در اومد باید ساعت ها این جارو تمیز کنم.
 تموم بدنم درد می کرد، آب رو توی قابلمه گذاشتم جوش بیاد.
 بهترین غذا توی این وقت کم ماکارانی.
 فارغ از اطرافم با شوق مشغول پختن غذای مورد علاقه ام شدم...
 میز رو چیدم، سالاد رو روی میز قرار دادم با صدای قدم های حسام از میز
 فاصله گرفتم.
 وارد آشپزخونه شد پشت میز جای گرفت.
 نیم نگاهی بهم انداختم توی بشقابش کنی از ماکارانی ریخت چند قاشق از
 ماکارانی رو داخل دهنش گذاشت.
 صورتش به یکباره جمع شد سرش رو به تندی بلند کرد و عصبی نگاهم کرد.
 نفس نفس می زدم میز رو دور زد با یه حرکت تموم ظرف ها رو روی زمین
 وارونه کرد!

با ترس عقب عقب رفتم دیوانه وار فریاد می زد و ظرف ها رو می شکست...
با دیدن منه ترسیده به سمتم خیز برداشت و با یه حرکت سیلی محکمی به
صورتم زد.

روی زمین افتادم، تکه شیشه ای وارد کف دستم شد سوزش صورتم و دستم
باعث ضعف دلم شد.

گرمی اشک رو روی صورتم حس کردم، خون از دستم جاری شد.
چنگی به موهام زد و حرف های رکیکی رو به زبون آورد...
-دختره ی هرزه... این چه غذایه پختی؟! لباس فرمت کجاست؟

60

موهام رو به شدت می کشید، و صدام توی سینه حبس شده بود...
موهام رو به شدت می کشید از درد زیاد نفس توی سینه ام حبس شده بود.
-تو ماهروم رو کشتی! تو پسر رو کشتی...
بغضم شکست و صدای گریم بالا گرفت
-به روح ماهرو قسم نمیزارم یه آب خوش از گلوت پایین بره!...
موهام رو رها کرد، کنارم نشست و زانو هاش رو بغل کرد.
-چرا وارد زندگیم شدی چرا!!
چشمای اشکیم رو بهش دوختم
-من کاری نکردم؟!
سرش رو بلند کرد با چشمایی که نم اشک توش بود خیره ام شد...

-چرا کشتیش؟! من میتونم از دستت شکایت کنم چون مدرک دارم!...
 با ترس بهش خیره شدم.
 -من جز خدا کسی رو ندارم ولی همون خدا شاهده که من کاری نکردم... شما دیدی که من داشتم کمکش می کردم...
 -خفه شو ماهر و رو کشتی تو قاتلی... لحظه لحظه های زندگیت باید پر از درد باشه!
 خیره ام شده بود، مطمئنم باز این چشمای آبی لعنتی داشت یه نفر رو افسون خودش می کرد. لعنت به این چشم ها
 ،چشمایی که اگه بغض دار و غمگین باشه دل هر کسی رو به لرزه می اندازه...

61

با سوال یهویی و بی ربطش جا خوردم
 -چرا لنز میزاری؟!
 چشمام رو بستم و با لکنت زمزمه کردم.
 -چشم های خودمه!!
 چشماش گرد شد
 -چرا دروغ گفتی؟
 -نمی دونم
 -یعنی چی نمیدونی?!

-دوست ندارم رنگ چشمام رو....

خنده ای کرد

-دیونه ای، همه آرزوی داشتن همچین چشمایی رو دارن!

-همه دوست دارند ولی من نه...

-چرا! دلیلش

-تنها یادگاری از پدر نامردم

ذهنش پر از سوال شده بود، پوزخندی زد و بی توجه بهش تن دردمندم رو

از روی زمین جدا کردم...

از دستم خون می رفت و کف سرم به شدت می سوخت...

نگاهش به حرکاتم بود، دستم رو زیرشیر آب گرفتم.

از روی زمین بلند شد و به اتاقش رفت!

62

اشکام روی صورتم می ریخت، خدایا امتحان سختی برام در نظر گرفتی.

دستم رو باند پیچ کردم، مشغول تمیز کردن آشپزخونه شدم.

با شنیدن صدای گیتار دلم پر زد برای گیتارم که به ناچار فروختمش...

با صدای غمگینی داشت می خوند. روی صندلی نشستم و گوش سپردم به

صدای این مرد عجیب!

دیونه میشم

وقتی نباشی

تو کنارم...
 ویرونه میشم
 وقتی نباشی
 تو کنارم...
 آخر از این غم دیونه میشم
 ویرونه میشم
 هی جان ای وای
 دیونه میشم از نبودنت تو
 ویرونه میشم از ندیدن تو
 تنها میمیرم
 دیونه میشم نبودنت تو
 ویرونه میشم از ندیدن تو

63

تنها میمیرم

چه صدای خوبی داشت ،سرم رو روی میز گذاشتم و هق هق هام اوج گرفت.
 بعد از جمع کردن عمارت از خونه زدم بیرون.سوز سرما تا پوست واستخونم
 نفوذ کرد.

دستم از درد می سوخت ولی سوز قلبم بیشتر بود!

در کلبه رو باز کردم ،با چشم های خواب آلود لپ تاپ رو از زیر لباس ها

توی کمد کشیدم بیرون.

لپ تاپ رو روشن کرد بی وقف مشغول تایپ رمان کردم. دلم برات تنگ

شده بود رمان جونم...

خدارو شکر وای فای روشن بود با روشن کردن نت موج پیام ها بود که به

دستم رسید.

پارت هارو ارسال کردم. وارد پیج اینستا شدم دونه دونه دایرکت هارو جواب

دادم از این همه علاقه و لطف دلم

مالامال پر از شادی می شد.

هی خدا چی بودم وچی شدم!!

ساعت نزدیک های دو بود که خوابیدم...

با سختی از خواب بیدار شدم لباس رم رو پوشیدم واز کلبه زدم بیرون.

بادیدن مش رمضون که گل هارو آب می داد به سمتش رفتم وبا شوق گفتم:

-سلام مش رمضون

اخمی چاشنی صورتش کرد و رو بر گردوند.

ای خدا چه بده بی گناه باشی و تو رو گناهکار بدوند...

64

اهی کشیدم و روی بر گردوندم وارد عمارت شدم با دیدن ساعت به تندی از

پله ها بالا رفتم.

در رو به آرومی باز کردم تخت رو دور زدم و کنارش ایستادم.

پتو رو بغل کرده بود پوف...

از روی پتو تکونی بهش دادم

-آقا آقا بیدار بشید!!

عکس العملی نشون نداد، دوباره تکونی بهش دادم

-آقا بیدار شید

چشم هاش رو به آرومی باز کرد، پلکی زد و نیم خیز شد.

نگاهی بهم انداخت و به سمت سرویس رفت...

از اتاق زدم بیرون از راهرو گذشتم و در نهایت پله ها.

صبحونه رو آماده کردم بعد از دقایقی بی توجه به من پشت میز جا گرفت.

مشغول واریسی اش شدم. پیراهن مشکی با کت و شلوار مشکی به قد بلند و

هیكل تنومندش خیلی می اومد.

ته ریش به صورت سفیدش جذابیت بخشیده بود!

-تموم شد!

متعجب ازش چشم برداشتم و گفتم:

-چی؟

-نگاه کردنت!

ابرویی بالا انداختم این که حواسش به من نبود از کجا فهمید..

65

با لحن خشکی گفت:

-به جای دیدن زدن برو کفش هایی که توی ورودی گذاشتم رو واکس بزن!
 با سری پایین افتاده از آشپزخونه زدم بیرون کفش های مشکی رنگی رو که
 کنار گذاشته بود برداشتم، از توی جای
 کفشی جعبه ی واکس بیرون کشیدم.
 روی زمین نشستم و بی خیال مشغول واکس زدن کفشش شدم.
 با دیدنش که مقابلم ایستاده بود دست از واکس زدن کشیدم.
 سربلند کردم پوزخندی زد بغض همیشه مهمون گلوم رو قورت دادم.
 به کفش ها با لذت نگاهی انداختم عالیه برق می زد جلوی پاهش قرار دادم از
 روی زمین بلند شدم. جعبه ی واکس رو
 جای بلیش قرار دادم.
 خواست از در بزنه بیرون که من من کنان صداش کردم
 -آ..ق..ا!
 ایستاد ولی به سمتم برگشت
 با لکنت گفتم:
 -می..تو..نم ب..ر..م بی..رو..ن
 باهمون لحن خشکش گفت:
 -نه!
 -خواهش می کنم
 -گفتم نه اصرار نکن از این به بعد حق بیرون رفتن نداری...

66

ناراحت و سرشکسته روی مبل نشستم.
 با رفتنش نفسی از سر آسودگی کشیدم، گوشی رو از جیبم کشیدم بیرون
 بهتره که با هانیه تماس بگیرم. هانیه یکی
 از دوست ها صمیمیم توی دانشگاه و بیرون از اونجا بود.
 درسته که خیلی باهم صمیمی بودیم ولی هیچ وقته نه مادرش رو دیده بودم
 و نه پدرش رو در واقع هیچ اطلاعاتی از
 خانواده و زندگیشون نداشتم تنها چیزی که ازش می دونستم این بود که
 پولدارن و یه برادر هم داره...
 برخلاف من اون توی خونه ی ما رفت و آمد داشت، مامانم خیلی دوستش
 داشت. هی مامان دلم می خواد پیام سر
 خاکت به عالمه باهات حرف بزنم.
 خدا کنه از شیراز برگشته باشه!...
 شمارش رو گرفتم بعد از چند بوق پی در پی بالاخره صداش توی گوشم
 پیچید.
 -بله!
 با خوشحالی و شوق گفتم:
 -سلام بر رفیق نامرد خودم...
 -وای دریا تویی شمارت رو چرا عوض کردی بیشعور! چرا گوشیت خاموشه
 کدوم گوریی دل نگرونت بود دلم برات یه
 عالمه تنگ شده لعنتی!...

-خب باشه آروم باش یه نفس بگیر تا نمردی...

خنده ای کرد

-مرض، خوبی؟

-خوبم

یهو زد زیر گریه وا حالش خوب نیست ها...

67

-لعنتی چرا نگفتی خاله فوت کرده می دونی وقتی شنیدم چقدر ناراحت

شدم. از هرکی که می شناختم سراغت رو

گرفتم ولی تو نبودی که نبودی...

-هانیه توی این مدت کم یه عالمه اتفاق برام افتاده..

-با نگرانی گفت:

-چی شده، کجایی الان تو؟

سکوت کردم، بینیش رو بالا کشید

-هوی با توام...

-میگم بهت سر فرصت

-من تا اون موقع که میمیرم!

-خدانکنه

-بگو کجایی تا پیام بینمت

-نمیشه

-چرا؟!

من من کنان گفتم:

-هانیه من یه جایی کار می کنم که حق خارج شدند از اون جا رو ندارم...

-وا یعنی چی آخه؟!

حرف رو عوض کردم

-از تو چه خبر؟ شیراز خوش گذشت!

68

-نه بابا چه خوشی

با ناراحتی گفت:

-زن دادشم فوت کرد!

شوک زده گفتم:

-نه، همونی که حامله بود؟

-آره

-آخه چرا؟

-دیدم برات تعریف می کنم ، من برم کار دارم دریایی باید برم خونه ی

داداشم حالش خوب نیست..

-ای وای باش برو

-مراقب خودت باش دریایی

-توام مراقب خودت باش هانیه جونم

-خداحافظ

-خداحافظ

آهی کشیدم بیچاره چرا مرد آخه؟

با ناراحتی از روی مبل بلند شدم...

مشغول پختن غذا شدم ای کوفت بخوری الهی...

نگو دریا زنش مرده ،بچه اش رو هم که به لطف تو از دست داده اونوقت یه

قورت ونیمت باقی!...

با صدای اف اف آبرو هام ناخودآگاه بالا پرید.

69

کی می تونه باشه؟!

سری با بی خیال تکون دادم ،کسی مقابل مانیتور نبود پوف اف اف رو

برداشتم.

-کیه؟!

-منم درو باز کن!

متعجب گفتم:

-تو کیبی؟

-خواهر حسامم درو باز کن...

زیرلب زمزمه اش به گوشم رسید

-نوکر نوکرای قدیم!

اخمی چاشنی صورتم شد، این ها خانوادگی بامن در افتادند.
 اف اف رو زدم در خونه رو باز کرد نگاهی گذرا به خونه انداختم همه چی
 عالیه!...
 وارد آشپزخونه شدم به غذا سر زدم مقابلم آینه قدی ایستادم ، دستی به
 لباس فرم کشیدم منتفرم از این لباس..
 لیوان استوانی رو کنار گذاشتم شربت زعفرانی برای این بانو تازه ورود
 درست کردم.
 مشتاق بودم که خواهر آقا رو ببینم خدا کنه عین خودش گنده دماغ
 نباشه،البته بعید می دونم؟!
 صدای دختر آشنایی به گوشم رسید.
 -کجایی دختره؟ هوی؟
 هوی به خودت دختره ی نجسب...
 با اخمایی درهم سینی به دست از آشپزخونه زدم بیرون پشت به من روی مبل
 تک نفره ای نشسته بود.

70

مبل رو دور زدم سرش با گوشیش گرم بود با زنگ زدن دوباره گوشیم سینی
 رو روی میز گذاشتم.
 دختره سرش رو بلند کرد با دیدن فرد مقابلم گوشه ای از بین دستم روی زمین
 افتاد.

زیر لب شوک زده اسمش رو صدا زدم.. هانیه!
 بغض مهمون گلوم شد. دوست نداشتم من رو اینجا وتوی این وضعیت ببینه...
 متعجب و غمگین گفت:
 -دریا اینجا چیکار می کنی؟!
 دستام مشت شد ، سرم رو پایین انداخت .از روی مبل بلند شد و با یه حرکت
 من رو توی آغوشش گرفت...
 -بمیرم برات آبجی ، تو کنار گوش من بودی من خبر نداشتم...
 هق زدم و زدم زیر گریه
 کنارش روی مبل نشستم ،دستی روی صورتم کشید.
 -دریا چرا اینجاایی؟چی اتفاقی برات افتاد؟
 با بغض نالیدم
 -بعد از فوت مادرم خونه رو بانک مصادره کرد ...هیچ چی نداشتم و جایی هم
 نبود که برم .تنها و بی پول بودم تا
 اینکه از طریق آگهی ها اومدم اینجا...
 سر بلند کردم خیره ی چشمای اشکیش شدم.
 -هانیه زن داداشت خیلی تحقیر و اذیتم کرد ولی من دوست نداشتم بمیره
 دستاش رو بین دستم گرفتم.

71

-بخدا من تقصیری تو مرگ هیچ کدوم نداشتم

-می دونم دریا می دونم
 -همه تحقیرم می کنند!
 -دریا من رو ببخش منم در موردت بد فکر کردم.
 -این نیز بگذرد
 اخمش توی هم رفت ،دست باند پیچی شدم رو نگاهی انداخت
 -چی شده به دستت؟!
 دستم رو از دستش کشیدم بیرون
 -هیچی
 سرد و خشک گفت:
 -چی شده؟
 -حسام
 -حسام چی!
 -اون فکر می کنه من ماهرو رو کشتم ...هولم داد خورد زمین .حق داره هانیه
 حق داره
 آتیشی از روی زمین بلند شد
 -غلط کرده حق داره!
 -خواهش می کنم هانیه هیچ حرفی نزن
 -بیجا کرده
 فریاد زد

-هانیه

با باز شدن در نگاه هر دومون به ورودی و حسام خشک شده کشیده شد.
هانیه نگاهش رو از حسام گرفت سرم رو پایین انداختم.
حسام ناباورانه اسم هانیه رو زمزمه کرد، به دست های قفل شده ی من و هانی
چشم دوخته بود.

کیفش رو روی زمین انداخت، اخماش رو درهم کشید و به ما نزدیک شد.
کنار هانیه جا گرفت

-سلام بر خواهر گرام، سایه ات سنگین شده نیستی هیچ...
با تروش رویی گفت:

-بی رحم شدی حسام خان

متعجب خیره شد با دیدن من اخماش رو توی هم کشید و به تندی گفت:

-برو یه لیوان آب بیار برام، عین جاسوسا اینجا وایستادی!

پشت کردم بهش تا برم که دستم توسط هانیه کشیده شد.

-دریا هیچ جا نمیره!

متعجب گفت:

-چی؟

-همینی که شنیدی...

-هانیه چته اون خدمتکار خونه ی منه.

هانیه از روی مبل بلند شد و مقابل حسام ایستاد.

73

-که خدمتکارت ماهرو خدا بیامرز و تو فقط زورتون به مظلوما می رسید...نه
 آقا این دریا بانوی ما مظلوم نیست
 ملتسم گفتم:
 -هانی!
 -حرف نزن دریا هیس!
 دستم مشت شد
 -حسام خان شما ذکر و خیر دریا خانم رو زیاد شنیدی منتها ملاقاتش نکرده
 بودی!...
 ناباور گفت:
 -نگو که دوستت دریاست
 -بله آقا حسام هموم دریاست. همونی که رتبه اش دو رقمی بود توی کنکور
 همونی که بهترین و باهوش ترین
 دانشجوی دانشگاه بود. همونی که نقشه کشیدنش زبان زده عام و خاص بود
همونی که با چشماش همه رو مسخ
 خودش می کرد همونی که نویسنده اس، اونوقت تو زنت کمر به تحقیر و
 توهین ایشون بستنی..
 با بغض رو به هر دوشون فریاد زدم.
 -من احتیاج به دلسوزی کسی ندارم! من هر کاری کردم و انجام میدم فقط
 بخاطر زندگی خودمه و بس...
 هانیه دستم رو گرفت

به تندی گفتم:

-دست از سرم بردارید

74

حسام متعجب و شوک زده گفت:

-تو تو مگه لکنت نداشتی

-نه نداشتم و ندارم فقط برای اینکه سرم رو بخاطر زبونم از دست ندم به

خودم قبولوندم که لکنت دارم تا پای

حرفای تحقیر آمیزتون، تحقیرتون کنم...

هر دو خیره ی حرکاتم بودند، بی خیال اونا با دلی شکسته در رو به شدت

کوبیدم واز خونه زدم بیرون.

کنار باغچه زانو زدم،هق هق گریم اوج گرفت .حالم بدبود و هیچ چیز آرومم

نمی کرد با سردی که حس کردم از روی

زمین بلند شدم.

دلم می خواست برم بیرون برم و آزادانه فعالیت کنم ولی دریغ!...

وارد کلبه شدم کناری چمبره زدم خیره به دیوار توی فکر و خیال های پوچ و

نامعلومم گم شدم.

با صدای قژ قژ در نگاه گرفتم از دیوار،هانیه وارد کلبه شد.

-دریا!

با دیدنم توی اون تاریکی لبخند خسته ای زد در رو بست.

-چه کلبه ی قشنگی!

پوزخندی زدم

کنارم نشست کمی ازش فاصله گرفتم.

-دریا!

-جانم

-جانت بی بلا نفس

75

-من خیلی بدبختم هانیه

حق بت جانب گفت:

-عه این حرف رو نزن

-من با داداش تو چی کار کنم!

نامیدانه گفت:

-دریا من با حسام خیلی حرف زدم، ولی نتونستم که راضیش کنم قرارداد رو

فسخ کنه....

-به چه دلیل آخه؟!

-دریا حسام ماهرو رو خیلی دوست داشت، با اینکه مامان وبابا از ازدواج این

دوتا ناراضی بودند ولی بالاخره حسام به

آرزوش رسید....ولی ماهرو خدا پیامرز قدر دون نبود و با زبون تند و تیزش

همه رو آزار می داد و از خودش می روند.

-خیلی بهم نیش و کنایه زد...

-اخلافش همین بود حالا که دستش از دنیا کوتاهه حلالش کن!

-هانیه برادرت بهم میگه صیغه ام شو

-چی؟!؟

به سمت برگشت

دوباره اشکام جاری شد

-من این کار رو نمی کنم

-حسام شورش رو در آورده احمق

با عصبانیت از جاش بلند شد، از دستش کشیدم.

-هانیه بشنوم از این جریان کسی چیزی فهمیده گردنت رو میزنم!...

76

-آخه دریا!

-آخه نداره من خودم مشکلاتم رو حل می کنم.

قهر کرده و با دل خوری از کلبه زد بیرون لعنت به این خونه که هر روزش

برام یه دردسر پیش میاد.

با به یاد آوردن غذا با ضرب به سرم زدم و دوان دوان از کلبه اومدم بیرون.

بوی سوختگی کل خونه رو گرفته بود!

سکوت خونه نشان دهنده ی این بود که هانیه رفته...

هول و دستپاچه بدون دستگیره قابلمه رو از روی اجاق برداشتم، داغی قابلمه

که به دستم نفوذ کرد از سوزشی که
 حس کردم بی اختیار قابلمه رو روی زمین پرت کردم.
 قابلمه ی حاوی قرمه سبزی کل آشپزخونه رو به گند کشید.
 دستم عجیب می سوخت و از درد سوزشش اشک به چشمم هجوم آورده بود
 .
 با دیدن حسام که توی ورودی خیره به من و آشپزخونه ایستاده بود از شرم و
 خجالت سرم رو پایین انداختم.
 نوچ نوچی کرد و ازم دور شد. لعنت بهت دریا که همش پیش این حسام خان
 سوتی میدی.
 با غرغر و اشک مشغول تمیز کردن اونجا شدم، دستم به شدت می سوخت و
 چاره ای از دستم بر نمی اومد.
 با صدای زنگ خونه دست از کار کشیدم، از آشپزخونه اومدم بیرون که حسام
 دستی تکون داد و خودش برای باز
 کردن در رفت.
 روی کاشی ها نشستم و دستمال رو محکم و بی وقفه تند تند روی کاشی
 کشیدم.
 با پیچیدن بوی کباب به مشام دلم ضعف رفت، چقدر گرسنه!

77

بادیدن حسام کباب به دست بی خیال به کارم ادامه دادم بوی کباب اذیتم می
 کرد.

نامرد گدا با این همه پول و دم و دستگاه جونش در میاد برای منم غذا بخره
 اهی دریای خوش خیال تو خدمتکاره
 اونی فقط همین و بس...
 با تمیز شدن کاشی ها خسته از روی زمین بلند شدم.
 وارد آشپزخونه شد و ظرف پلاستیکی رو روی میز پرت کرد پوزخندی بهم
 زد و گفت:
 -گر به کوچولو بیا بقیش رو بخور...
 با نفرت بهش نگاه کرد، دندون ساییدم
 -من پس مونده خوره این و اون نیستم!
 ابرویی بالا انداخت و بهم نزدیک شد، دستش رو با ضرب روی میز کوبید.
 -که این طور مجبور که بشی هر کاری می کنی!
 غلط کردی حسام خان دیگه اون دریای بدبخت ولال نمیشم، هر چی بگی
 بدترش رو میگم تا از دستم آسی بشی...
 با فکرای شومی که توی ذهنم بود با خوشی بشکنی زدم.
 سر خوشانه بی توجه به معده ای که از گرسنگی ضعف می رفت از حیاط
 گذشتم.
 کلبه ی دوست داشتنی من، از توی کمد گوشی آیفنم رو بیرون کشیدم دلم
 برات تنگ شده بود گوشی جونم.
 خنگ شدم رفت!
 سیم هارو جابه جا کردم، گوشی نوکیا رو ته کمد انداختم، کارم باهات تموم
 شد گوشی کوچولو!....

هندزفری توی گوشم گذاشتم و آهنگی پلی کردم.
 بدبختت می کنم حسام خان، بی خبر به اینکه خودم بدبخت خواهم شد.
 سرم توی گوشی بود و غرق شده بودم توی حجم صدای دلنشین شادمهر.

78

با برخورد به جسم سختی سر بلند کردم با دیدن حسام قدمی به عقب
 گذاشتم آهنگ رو قطع کردم.
 نگاهش بین موبایل و من در گردش بود، بالاخره سکوتش رو شکست.
 -تو کی هستی؟!
 با خیرگی گفتم:
 -معرف حضور هستم
 -هانیه رو دیدی دم در آوردی!
 -دم فقط مختص شماست حسام خان
 با چشم های به خون نشسته یقه ی پیراهنم رو بین دو دستش گرفت و من رو
 به طرف خودش کشید.
 ترس تموم وجودم رو گرفت بود با عصبانیت غرید.
 -که دم مختص منه ها
 از فریادی که زد قلبم اومد توی دهنم.
 -چیه لال شدی؟!
 آب دهانم رو قورت دادم

-دیگه لال نیمونم تا هرچی دلت میخواد بهم بگی...

-که اینطور

به شدت هلم داد روی زمین افتادم از یه طرف سوختم دستم از یه طرف

زخمش، اینم از این بمیری الهی باسنم

داغون شد.

دست به کمر با اخم بهش نگاه کردم پوزخندی زد

-حالیتم می کنم

79

به تندی از کنارم گذشت و رفت.

حالا که حسام کمر به آزار و اذیت من بسته منم تلافی می کنم.

منتظر اتفاقای جدیدی باش توی زندگیت آقای حسام خان!

گوشیم رو از ته جیبم کشیدم بیرون اینترنت رو روشن کردم، با دیدن موج

پیام هایی که برام ارسال شد از خوشحالی

در حال پرواز کردن بودم...

با لذت و شادی دونه دونه ی پیام ها رو خوندم.

ساعت نزدیک های شیش عصر بود که دست از کار کردن با گوشی کشیدم.

باید به فکر پختن یه غذای خوب و جانانه باشم، دارم از گرسنگی میمیرم!

بهتره که استانبولی درست کنم؟!

خنده ای کردم به این میگن غذای جانانه آخه.

غذارو که درست کردم تصمیم گرفتم که تو خونه یه سرکی بکشم.
 روسری رو از روی موهام کندم آخیش!
 با کنجکاوی از پله ها بالا رفتم، از رواهرو پیچیدم درب اتاق مشترک ماهرو و
 حسام رو باز کردم.
 با ترس قدمی به داخل گذاشتم بوی تند عطر تلخی مشامم رو آزار داد. در رو
 بستم نگاهی به اتاق انداختم حالا که
 دقت می کنم چه اتاق قشنگی!
 تم اتاق به رنگ کرمی وقهوه ای بود عه اینا چه علاقه ای به این رنگ ها دارند.
 مقابل تخت روی دیوار عکس شاسی بزرگی از حسام و ماهرو نصب شده بود.
 غمی مهمون دلم شد حیف که مردی...

80

گرد خاک روی میز و اتاق رو گرفته، توی وقت مناسبی باید پیام اینجارو گرد
 گیری کنم.
 با دیدن کتابخونه ی گوشه ی اتاق چشمم برقی زد من عاشق کتابم.
 چقدر هم رمانخون بوده اینجا پراز کتاب های رمان!
 باید یه سرو سامونی به زندگیم بدم. تابی به موهام دادم واز اتاق زدم
 بیرون. دلم می خواست به اتاق کار حسام هم برم
 ولی یه چیزی مانع انجام دادن این کار می شد.
 سالاد شیرازی درست کردم، منتظر چشم به در اومدن این مرد بی رحم و

زبون تلخ شدم.

با صدای ماشین به تندی از روی صندلی بلند شدم چنگی به روسریم زدم

و روی موهای پریشونم انداختم.

بی دلیل استرس داشتم، اضطراب تموم وجودم رو گرفته بود!...

درب ورودی باز شد، عرق سردی از کمرم سرازیر شد دستم رو مشت کردم

و تند تند نفس گرفتم.

وارد آشپزخونه شد پریشون بود و این رو از حرکاتش می شد فهمید

قدمی به سمتم برداشت متقابلا قدمی عقب گذاشتم

پوزخندی زد

-چرا می ترسی؟! -

صداش خش داشت ترسم چند برابر شده بود

-چیه لال شدی توکه بلبل زبونی خوب بلدی... -

سری تکون دادم

به دو قدمیم رسید خیره به مردمک لرزون چشمام گفت:

-خودت رو آماده کن!

-برای چی

81

-زبونت باز شد

با گیجی سری تکون دادم

-عاقده میاد بینمون صیغه بخونه!
 سرم گیج رفت تکیه به کابینت گنگ و نامفهوم بهش نگاه کردم
 -شوخیه بدی؟!
 -مگه من با تو شوخی دارم...
 با دستش بهم اشاره کرد دستم رو روی پیشونیم قرار دادم.
 -ولی من این کار رو انجام نمیدم
 پوزخندی زد
 -قبلا هم گفته بودم مجبور که بشی انجام میدی
 -مگه الکیه ممکت قانون داره من ازت شکایت می کنم!
 -با چه مدرکی؟
 -تو نمی تونی با من همچین کاری کنی...
 -مونده حالا به غلط کردن بیفتی تو زن و بچه ی من رو ازم گرفتی
 -من با زن و بچه ی تو کاری نداشتم!
 به تندی چونه ام رو بین دستش گرفت با دندون های قفل شده گفت:
 -تو ماهرو ی من رو کشتی! تو پسر من رو کشتی لعنت به تو...
 سر خوردم و روی زمین زانو بغل نشستم

82

-من کاری نکردم

-تلافی همه ی کارهات رو پس میدی

-اگه از من متنفری پس چرا میخوای من رو صیغه ی خودت کنی؟!

-هوا برت نداره میخوام راحت تر عذابت بدم...

-لعنتی

کنارم نشست از روی روسری چنگی به موهام زد

-یه کاری می کنم به غلط کردن بیفتی

با خیرگی گفت:

-من هیچ وقت هیچ اجازه نمیدم کارهای دل خواهات رو به من تحمیل

کنی!...

-عجب دختری هستی تو، نصف دختر های مدرسه و فامیل آرزو دارند فقط من

یه نیم نگاه بهشون بندازم...

با چشم های اشکی پوزخندی زدم خیره به چشمای مشکی رنگش با بغض

گفتم:

-دختر های فامیل و مدرسه عقل ندارند که عاشق توعه گنده دماغ اند!

تا قبل از اینکه عکس العملی انجام بده با لحن بچگونه ای گفتم:

-کوچولو نگفته بودی مدرسه میری! کلاس چندمی ناز ناز...

با چشم های به خون نشسته دندون قرچه ای رفت و سیلی به صورتم زد، از

درد اشک به چشمم هجوم آورد ولی نه

گریه نه!...

به سمتش برگشتم، چنگی به موهایم زد لبخند تلخ و دردناکی به روش

پاشیدم.

بیچارت می کنم حسام چنان عاشق خودم کمنت که برای یه نیم نگاهم له له

بزنی!

83

چشمام رو خمار کردم توی نی نی چشمام در حال غرق شدن بود بدبخت
هنوز مونده دریا رو بشناسی...
کلافه از مقابلم بلند شد دور خودش چرخ می زد غرشی کرد و از آشپزخونه زد
بیرون.
صیغه ات میشم حسام خان یه کاری می کنم نابود بشی، تقاص همه ی دل
شکستن ها و تحقیرات رو پس میدی!...
بلندشدم با نقشه هایی که توی ذهنم برایش می کشیدم میز رو
آماده کردم دوتا بشقاب قرار دادم از این به بعد منتظر اتفاق های جدیدی
توی زندگیت باش حسام خان.
با صدای ناز داری صدایش زدم
-حسام خان بفرمایید شام آماده اس!
آبی به صورتم زدم، رنگ آبی چشم هام براق تر شده بود!
متعجب به چشم های گرد شده وارد آشپزخونه با دیدن استانبولی ابرویی بالا
انداخت پشت میز نشست. صندلی رو
عقب کشیدم و مقابلش نشستم گنگ بهم نگاه می کرد بشقاب رو از مقابلش
برداشتم تابی به گردنم دادم و با ناز
گفتم:

-برات بکشم!
 با عصبانیت گفت:
 -تمومش کن این بازی رو
 -خبر نداری این بازی تازه شروع شده
 -پس منتظر عواقبش باش!
 -توام همین طور حسام جان!
 با ناز چشمکی حواله اش کردم با عصبانیت دستی به ته ریشش کشید.

84

با ناز و به آهستگی مشغول خوردن غذا شدم.
 با پریدن غذا به گلوش به تندی از روی صندلی بیرون اومدم.
 به سمتش رفتم و ضربه ای به پشتش زدم لیوان آبی به سمتش گرفتم و با ناراحتی ساختگی گفتم:
 -حسام جان بیا بیا آب بخور خدای نکرده کم مونده بود خفه بشی؟! چرا حواست نیست آروم آروم غذا بخور دیگه!
 با فک منقبض شده نگاهی به چشم هام انداخت.
 هولی بهم داد که لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:
 -نوچ نوچ پسر بد نشو دیگه؟! دلت میاد دریا به این خوشگلی رو هول بدی بخوره زمین اوف بشه!...
 به تندی از روی صندلی بلند شد، صندلی با ضرب به زمین برخورد کرد به

سستم قدم برداشت.

-خیلی بیشعور و پرویی!

با خباثت گفتم:

-مرسی عشقم که ازم تعریف می کنی...

-روتو برم! بدنت انگار می خاره ها

پوزخندی زدم وبا خیره سری گفتم:

-آی گفتمی قربون دستت این پشتم دستم نمیرسه یه بخوارونش!...

پوف چه بی حیا شدی دریا، بی خیال وجدان جون یه کاری می کنم حسام به

غلط کردن بیفتی...

آهی کشید

-خودت این بازی رو شروع کردی ها

-من چند دقیقه پیشم گفتم خوشم میاداز این بازی ، دوست دارم ببینم بازنده

وبرنده کی میشه؟

سری تکون داد

85

-پس من زنگ میزنم به عاقد!

برخلاف ترسی که توی دلم بود از سر لج ولجباری گفتم:

-زنگ بزن

ای کاش لج نمی کردم و ته قصه ام این نمی شد!

از آشپزخونه بیرون رفت نوچ نوچ غذاشم که کامل نخورد با کلام دوستانه ای
با صدای بلندی گفتم:

-شامت رو نمی خوری حسام جون؟!!

-کوفت بخورم از این بهتره دختره...!

گوش به ادامه ی حرف هاش ندادم با نقشه هایی که توی ذهنم برایش می
کشیدم مشغول جمع کردن میز شدم.

ظرف هارو شستم و از آشپزخونه زدم بیرون.

با دیدنش که روی مبل نشسته و مشغول بازی با گوشیش بود به سمتش رفتم

با فاصله کنارش روی مبل جا

گرفتم،نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد.

-خوشم نیما از آدم هایی که زود عوض میشن!

با لحن تلخ و گزنده ای گفتم:

-منم از آدم های خود رای و خودپسندی مثل تو که بالاتر از خودشون کسی

رو نمی بینند بیزارم و به شدت ازشون

متنفرم!

با لحن خشکی گفت:

-که اینطور؟!!

سری تکون دادم، سرکی به گوشیش کشیدم ولی چیزی دستگیرم نشد.

با بی خیالی گوشیم رو از ته جیبم بیرون کشیدم بی توجه به اون که خیره

خیره نگاهم می کرد اینستا و تلگرامم رو

چک کردم.

86

به تندی گوشی رو از بین دستم بیرون کشید ضربه ای به کتفش زدم و به سمتش خیز برداشتم.

-گوشی رو بده بهم

-نمیدم

بی توجه به جیغ جیغ کردن های من گوشی رو توی جیبش قرار داد و از روی مبل بلند شد و رفت.

از روی راه پله فریاد زد.

-آماده باش نیم ساعت بعد عاقد میاد!

متعجب به راه رفته اش خیره شدم آخه نصف شب چه عاقدی؟ شوخیش گرفته!...

استرس و ترس توی جای جای بدنم رخنه کرده بود قلبم تند تند می زد و نفس توی سینه ام حبس شده بود.

دارم با زندگی خودم چی کار می کنم!

من که مشتاق این اتفاق نیستم چه آماده شدنی، تازه داره اوج بدبختی های من شروع میشه...

خاک تو سرت تو داری صیغه میشی!

تازه داشت اوج بدبختی و فاجعه برام روشن می شد.

با صدای اف اف هول و دستپاچه از روی مبل بلند شدم، خشک شده خیره به

گوشه ای فقط مضطرب ناخونم رو به
دندون می کشیدم.

با دیدن حسام که به سمت آیفون رفت عرق سردی از کمرم جاری شد.
-چیه چرا خشکت زده؟ چند دقیقه پیش که خوب بلبل زبونی می کردی...
با عصبانیت گفتم:

-برو باوا عقده ای دیونه

87

روی مبل وا رفتم اشک هام دونه دونه روی صورتم می ریخت و هیچ تلاشی
برای پاک کردنشون نمی کردم...

یاالله گویان با مردی وارد خونه شد دستی به روسری کشیدم.

تغییری توی طرز نشستنم نکردم، تصورم این بود که الان یه مرد پیربرای
خوندن صیغه میاد ولی...

یه مرد جوون وچهار شونه که چهره ی عادی داشت با کمی ته ریش!

حسام با اخم نگاهم می کرد کنارم نشست ازش فاصله گرفتم مرد با سری
پایین ولحن دوستانه گفت:

-سلام خانم حالتون خوبه!

بی توجه بهش با گوشه ی روسریم بازی می کردم حسام پوزخندی زد و
گفت:

-محمد جان ایشون لال!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم، نگاهش رو ازم گرفت.
پسره که حالا فهمیدم اسمش محمد دستی به ته ریشش کشید وزیر لب عجبی
گفت.

روی مبل تک نفره ی سمت راست حسام نشست روبه حسام گفت:
-حسام جان داداش الان آخه وقت صیغه کردن
حسام با شیطنتی که حداقلش برای من زجرآور بود گفت:
-خب داداش نخوانستیم گناهی بشه!
عرق سردی از بدنم جاری می شد بدبختی رو مقابل چشم هام می دیدم.
دستام مشت شده بود و اشک پشت پلک هام زندانی!
حسام نیم نگاهی بهم انداخت.

88

پسره صاف روی مبل نشست و یه متن عربی رو شروع به خوندن کرد قلبم به
تندی می کوبید و باور اینکه که داره
چه اتفاقی می افته برام سخت بود!...
توی خودم غرق بودم که ضربه ای به دستم خورد، گیج و حیرون به حسام
چشم دوختم.

-خانم قبلت
حسام روبه محمد گفت:
-محمدجان گفتم که لال

-بیخش فراموشم شد

نیشگونی از بازوم گرفت بغض سنگینی توی گلوم جا خوش کرده بود.
اتوماتیک وار سری تکون دادم ولی این انصاف نیست من با قلبم راضی نیستم
به این محرم شدن...

نمیدونم چی شد وکی اون پسره رفت وقتی به خودم اومدم که حسام دوباره
جای قبلی نشسته بود.

با گیجی از کنارش بلند شدم دستم رو کشید با پرخاشگری فریاد زد...
-ول کن دستم رو

تهدیدوار انگشتم رو مقابل چشماش تکون دادم

-دیگه به من دست نزن! دست نزن

به تندی از روی مبل بلند شدم من رو بی حصار دست هاش گرفت.

-دست میزنم میخوام ببینم چه کاری از دستت بر میاد!

دستام رو مقابل صورتم گرفتم وبا زاری گفتم:

-ازت متنفرم

پوزخندی زد

89

-من عاشق چشم و ابروتم بانو!

با عصبانیت از بازوش گازی گرفتم هلم داد و فریادی زد.

-احمق مگه سگی گاز می گیری!؟!

با ترس بهش خیره شدم قدمی به سمت برداشت خودم رو روی زمین کشیدم
و کمی فقط کمی فاصله گرفتم.

-حالت می کنم...

لرز تموم وجودم رو گرفت

لگدی به پهلویم زد از درد چشم هام بسته شد لعنتی.

با درد از روی زمین بلند شدم توی دو قدمیش ایستادم خیره به چشماش با

نفرت گفتم:

-خیلی پستی!

فکش منقبض شد و دست هاش مشت به تندی من رو روی دوشش قرار داد.

با دست های بی جونم به پشتش ضربه می زدم ولی این هرکول آدمی نبود که

با این ضربه ها کم بیاره...

التماسش می کرد

-تورو خدا ولم کن تورو به خاک ماهرو قسم!

-خفه شو خفه که من پستم... پست بودن هم نشونت میدم دختره ی

ل*ا*ش*ی...

دست از تقلا کردن برداشتم ، روی زمین پرتم کرد از درد صورتم جمع شد

همه ی بدنم از درد گز گز می کرد!

با عجز بهش خیره شدم وبا بغض نالیدم

-چرا آزارم میدی!؟

-مونده تا آزار ببینی این ها که چیزی نیست...

اشک هام رو صورتم جاری شد

90

-گورت رو همین الان گم کن تا یه کاری دستت ندادم!
 با درد و ترس از روی زمین بلند شدم. تکیه به دیوار با ترس از کنارش
 گذشتم.
 روی راه پله نشست و با فندک طلایش سیگاری دود کرد و این مرد با همه ی
 نامردیش چه درد داره توی قلبش...
 خدارو شکر که کاری باهام نکرد!...
 تاریکی کل حیاط رو فرا گرفته بود صدای پارس سگ به گوش می رسید با
 اینکه از تاریکی و سگ ترسی نداشتم
 ولی الان توی این شرایط قلبم توی دهنم می کوبید...
 وارد کلبه شدم، کورمال کورمال دستم رو به کلید برق رسوندم.
 هنوزم بدنم از این عمق فاجعه می لرزید.
 بالشتی زیر سرم گذاشتم و جنین وار توی خودم جمع شدم.
 با صدای آلارم گوشی چشم باز کرد تموم بدنم خشک شده بود!
 چشم هام می سوخت و دلم فقط خواب می خواست و بس...
 از کلبه زدم بیرون کنار شیر آبی که گوشه ی حیاط بود نشستم و صورتم رو با
 اون آب سردشستم.
 آب سرد کمی سرحالم کرده بود، موهام رو بستم و از کلبه زدم بیرون وارد
 عمارت شدم و از پله ها بالا رفتم.

کنار اتاقش ایستادم با انزجار در رو باز کردم ، پتو رو به آغوش کشیده بود و توی خواب به سر می برد.

با به یاد آورد نقشه ای که توی ذهنم رژه می رفت پوزخندی زدم و به تخت نزدیک شدم.

کنارش روی تخت نشستم ، با نوازش دستی به بازوش کشیدم وبا صدای بم و عشوه گری گفتم:

-حسام ، حسامی بیدار شو...

تکون نخورد کارم رو دوباره تکرار کردم

-حسام خان بیدار شو آقای

91

اوعق حالم بهم خورد از خودم!

گیج چشم هاش رو باز کرد، دوباره ابرو هاش رو درهم کشید هلم داد و از روی تخت پایین رفت.

وارد حموم شدم تا وان رو حاضر کنم با دیدن سایه اش که روی دیوار افتاد با ترس از وان فاصله گرفتم از کنارش

خواستم بگذرم که با یه حرکت ناگهانی سرم رو....

با یه حرکت ناگهانی سرم رو داخل آبی که توب وان بود کرد.

نفس توی سینه ام حبس شده بود هر آن ممکن بود که خفه بشم!

پام رو روی زمین می کوبیدم تا راهام کنه با دست آزادم چنگی به دستش

زدم.

با حرکت ناگهانی سرم رو کشید بیرون اکسیژن بهم رسید نفس آزادی

کشیدم.

با لحن خشکی گفت:

-دیگه برای من ناز و عشوه نیا!

خودش رو بهم نزدیک تر کرد نفس هاش به صورتم برخورد می کرد، مور

مور می شدم.

-من با این چیزها خام کسی نمیشم!

به سختی و بی جون گردنم رو به سمتش بر گردوندم خیره ی نگاه بی

رحمش شدم.

دوباره سرم رو داخل آب کرد، آب به تندی و یهوئی وارد گلو و بینی ام شد.

چشم هام کم کم بسته می شد و بدنم بی جون!

از داخل آب سرم رو بیرون کشید و تند تند و بدون مکث صرفه سر گرفتم

، گلو به شدت می سوخت و سرم سوت

می کشید.

پوزخندی زد و تن بی جونم رو از حموم پرت کرد بیرون.

92

روی پارکت اتاق فرود اومدم. درد بدنم دو چندان شده ولی درد قلبم بیشتر

از هر چیزی بود!

-برو گمشو برام صبحونه آماده کن!

با نفرت نگاهش کرد بی توجه به نگاه من وارد حموم شد و در رو بست!...
با تنی دردمند و قلبی مچاله شده سلانه سلانه بی جون با کمک گرفتن از نرده
ی پله پایین رفتم.

تموم تنم خیس شده بود! بی خیال لباس های خیسم تند میز صبحونه رو آماده
کردم دوست نداشتم به هیچ وجه
دوباره بینمش!

از عمارت زدم بیرون سرمای صبح به بدنم نفوذ کرد از سرما می لرزیدم و
دندون هام بهم برخورد می کرد!

وارد کلبه شدم و لباس هام رو عوض کردم بی چاره دریا دیدی چی شدی!
دیگه نه غروری داری و نه ابهتی!...

شدی یه دختر سرخورده و بدبخت؟!!

باشنیدن صدای ماشینش با خیال آسوده از کلبه زدم بیرون.

درد داشت اینکه یه روزی مغرور باشی و حال ریز ریز شدن غرورت رو با
چشم بینی...

احمق گوشیم رو گرفت حالا من چطور کارام رو راه بندازم دستی به خونه
کشیدم.

هرچی سعی کردم در باز نشد که نشد با عصبانیت و صدای بلند باغبون رو

صدا زدم

-مشتی مشتی!

-چیه دختر

-مشتی چرا در باز نیست؟!

-آقا دستور دادند که شما بیرون نرید!

-آقا غلط کرده در رو باز می کنی یا من داد و فریاد راه بندازم...

با ابروهای درهم به سمتم اومد و مقابلم ایستاد

-حرف دهنتم رو بفهم

-منی فهمم میخوام بینم چی میشه!

صدای ایستادن ماشینی مقابل در حرفم رو قطع کردم مشتی به سمت در رفت

و با کلیدهایی که کنارش داشت در

رو باز کرد.

با دیدن امیرعلی اعصابم بیشتر از قبل خورد شد.

رو برگردوندم

-کجا به سلامتی؟!

زیرلب زمزمه کردم

-به توجه!

-حسام کجاست؟

به سمتش برگشتم

94

-نمی دونم نمی دونم نمی دونم...

با عصبانیت تکرار کردم

با ابرو های بالا رفته گفتم:

-زبونت تند شده؟

با غیض گفتم:

-تند بود!

پیراهن مشکی تن زده بود فقط کمی زیر چشم هاش سیاه شده بود.

-اوکی که اینطور

با نگاهش و ارسی ام کرد

-کجا می رفتی؟

-بیرون...

-اون وقت کی بهت اجازه داده؟

با ابرو های درهم و عصبی گفتم:

-ربطش به تو نیومده

با فک منقبض شده گفتم:

-از وقتی ماهرو مرده تو شاخ شدی!

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم

-شاخ فقط برای حیوانات

-آدمت می کنم!

95

-عه جرئتش رو نداری، حالا هم گورت رو از اینجا گم کن!...

توی یه حرکت آنی سیلی به صورتم زد!

بدون هیچ معطلی متقابلا با ضرب چنان سیلی زدم به صورتش که صداش توی

مغزم اکو شد!

دستش رو روی صورتش قرار داد پوزخندی زدم و تلخ گفتم:

-دیگه اون دریایی نیستی که تحقیرم می کردید!

سفیدی چشم هاش رو خون گرفته بود

-فاتحه ات خونده اس دختر!

با بی خیالی گفتم:

-اوکی

عقب گرد کرد و بدون هیچ حرفی از در زد بیرون با صدای بلندی فریاد زدم

تا به گوشش برسه...

-عزت زیاد!...

دستم رو به صورتم کشیدم جای سیلی که زده بود از درد گز گز می کرد.

وارد عمارت شدم شالم رو گوشه ای پرت کردم موهام رو پشت گوشم

گذاشتم از پله ها بالا رفتم وارد اتاق حسام

شدم.

گیتار رو از روی میزش برداشتم روی تخت نشستم و مشغول زدن شدم!

با سوز می خوندم و اشک می ریختم...

اونی که دوستش دارم داره میمیره داره میمیره
داره میمیره داره میمیره

96

چشمات رو باز کن ستاره

تو نباشی من میمیرم

قول بهت میدم دوباره دستات رو خودم می گیرم

اشک مجال خوندن بهم نداد گیتار رو کناری گذاشتم هق هقم توی اتاق

پرشد!

حسام

کلافه از خونه اومدم بیرون سوار ماشین شدم.

با ریموت در رو باز کردم آهنگی از محسن یگانه در حال پخش شدن بود.

من دارم چی کار می کنم!

حالم از خودم بهم میخوره خدایا تقاص شکستن دل کیو دارم پس میدم؟!

بچه ام مرد ، زنم عشقم جونم مرد....

زندگیم در عرض چند روز بهم ریخت و داغون شد!...

باید برای مراسم چهل ماهرو آماده بشم!

چه زود گذشت...

گوشه ای ماشین رو پارک کردم با عصابی داغون و متشنج ضربه ای به فرمان

ماشین زدم. سرم رو روی فرمون

گذاشتم با خودم زمزمه کرد.
 من دارم با این دختر چی کار می کنم!
 با به یاد آوردن کارایی که انجام دادم با کلافگی دستی به ته ریشم کشیدم.

97

لعنت بهت حسام تو با اون دختر بدبخت چشم آبی چی کار داری آخه ،مگه
 اون چه گناهی کرده؟!
 نفرت تموم وجودم رو فرا گرفت
 اون ماهرو و پسر رو کشت!
 نه حسام نه ماهرو خودش تو ایتخر خفه شد ،تو که دیدی اون داشت به ماهرو
 کمک می کرد...
 باورش برام سخت بود اینکه یه دختر رو بی گناه آزار می دادم...
 چهره ی مظلومش توی ذهنم نقش بست.چشم های آبی خمار ،لب های قلوه
 ای و بینی ریز من اون رو صیغه ی
 خودم کردم.
 پوزخندی زدم آقا حسام تو هیچ نداشتی چهل روز از مرگ ماهرو بگذره بعد
 شروع کثافت کاری کنی!
 سری تکون دادم با حالی داغون ماشین رو به حرکت در اوردم با زنگ خوردن
 گوشی از سرعت کم کردم و هندزفری
 رو توی گوشم قرار داد.

-بله؟!!

صدای گرم و دل نشین پدر بزرگ توی گوشم پیچید.

-سلام پسر، خوبی حسام جان؟

-خوبم بابا بزرگ شما خوبید؟

-منم هی بد نیستم

مکثی کرد و با لحن ناراحتی گفت:

-پسرم شرمندتم بخدا!

متعجب گفتم:

-چی شده مگه؟

98

-زنت و بچه ات مردن ولی من نتونستم پیام کنارت باشم

ناراحتی دوباره توی قلبم نشست

-پدر بزرگ اشغالی نداره شما توی ترکیه من توی ایران توی خوشی ها جبران

می کنی...

-انشا الله پسرم انشا الله

-چه خبرا پدر بزرگ، عمو خوبه زن عمو خوبه؟!!

-اونا هم خوبن سلام می رسونن

-شما هم سلام برسونید!

-به روی چشمام

-راستی چه خبر از رسا و رسام؟

-اونا هم خوبن حسام جان، پسرم بابت این زنگ زده بودم که بهت بگم ما تا

آخر این هفته میایم همپی ایران!

شوک زده گفتم:

-واقعا؟!

-آره خوشحال نشدی؟

هول گفتم:

-نه نه پدربزرگم خوشحالم شدم خیلی خوشحال شدم

-باش پسرم پس به پدرت خبر بده چون من هرچی زنگ میزنم جواب نمیده!

-باشه بابابزرگ بهش میگم، پروازتون برای چه وقتی؟

99

-خبر میدم بهت کاری نداری حسام جان من دیگه برم

-خداحافظ بابا بزرگ

-خداحافظ پسرم

گوشی رو روی داشبورد انداختم پوف اینم از این ها بعد از سال ها چی شده

که میان ایران!

حس و حال سرکار رفتن ندارم. ماشین رو به طرف خونه ی مامان هدایت

کردم.

مقابل در ماشین رو پارک کردم دستی به کتم کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

آیفون رو به صدا در اوردم بعد از دقایقی صدای هانیه توی گوشم پیچید..
 -کیه؟
 -منم هانی در رو باز کن!
 با صدای تیک باز شدن در، هولی به در دادم و وارد حیاط شدم. وارد خونه
 شدم مامان به استقبالم اومده بود بوسه ای
 روی گونه اش زدم..
 -خوش اومدی پسر، الهی من قربونت بشم چقدر لاغر شدی؟!
 -خدانکنه مامان من لاغر شدم...
 -آره حسام شدی پوست واستخون
 پوزخندی زدم با دیدن هانیه که روی مبل مقابل تلوزیون نشسته بود به همرا
 مادر به اون سمت سالن رفتیم.
 کنارش ایستادم و به خشکی گفتم:
 -سلام خواهر کوچیکه!
 نیم نگاهی بهم انداخت و به تندی از کنارم گذشت متعجب رو به مامان گفتم:

100
 -چشه؟!
 -ولش کن پسر حال خودت چطوره؟
 آهی کشیدم
 -میگذره دیگه

-میرم برا پسر که زندگیش از هم پاشیده شد

با کلافگی میون حرفش پریدم

-مامان جان تورو خدا داغ دلم رو تازه نکن...

دستپاچه گفت:

-باشه پسر باشه هرچی تو بگی

از روی مبل بلند شد، دستش رو بین دستم گرفتم.

-کجا؟

-برم چایی شربتی چیزی برات بیارم!..

-نمی خواد مامان اومدم بینمت و برم

-حالا که هستی

-میرم اومدم بگم که بابا بزرگ زنگ زده بود!

کنار نشست

-چی می گفت؟

-میخوان تا آخر این هفته بیان اینجا!

متعجب گفت:

101

-چی؟ بعد از این همه سال...

-صبح زنگ زد بهم

-خودش تنها میاد؟

-نه همه اشون!

-توی این موقعیت آخه..

-چه کنم مادر بگم نیاید!

-نه نه

از روی مبل بلند شدم

-کجا؟

-برم پیش هانیه کارش دارم...

-برو، ناهار بزارم؟

-نه میخوام برم

-چیه همش تنهایی میری تو اون خونه...

بی توجه بهش به سمت اتاق هانی میرم. با حرفی که میزنه می ایستم و عقب

گرد می کنم..

-اون دختره خدمتکار چی شد؟

-هیچی

-بیرونش کردی؟!

-نه...

-چرا؟

102

-مامان میخوام دیونش کنم

متعجب گفت:

-چی میگی حسام؟

-خیره به زمین گفتم:

-صیغه اش کردم!

فریاد زد

-چی؟

توی دو قدمیم ایستاد

-چی کار کردی حسام؟

خیره چشم هاش شدم

-صیغه اش کردم تا راحت تر زجرش بدم...

-داری چه غلطی می کنی حسام؟! ماهرو دو هفته نیست مرده؟

-اون کشتش...

-آه اون دختر مظلوم می گیرت حسام...

-تو چی میدونی از اون؟

-مظلومه خیلی هم مظلومه

-کاری به کارش ندارم فقط روحش رو می کشم! زجر کشش می کنم مامان...

-وای به تو حسام

بی توجه روی برگردوندم پله ها رو پایین رفتم مقابل در اتاق هانیه ایستادم.

تقه ای به در زدم

-بیاتو

در رو باز کردم روی تخت خوابیده بود و با گوشیش ور می رفت.

وای گوشی اون دختره مونده دست منم رفتم خونه گوشی رو زیر رو کنم...

با دیدنم از روی تخت بلند شد.

-چیه هانیه چرا ازم فرار می کنی؟

-دلم برات می سوزه حسام؟

-چرا اون وقت؟!

-می ترسم خدا بد بکوبت زمین...

با عصبانیت به سمت خودم برگردوندمش

-هانیه تو دیگه برام کوری نخون!

-داری حال رو بهم میزنی حسام

فشاری به دستش که بین دستم بود دادم. آخ ریزی گفت دستش رو رها

کردم.

عجیبه هانیه برای یه فشار دستش صداس در میاد اون وقت اون دختر زیر

مشت و لگد های من نه اعتراضی می کنه

ونه اشکی می ریزه...

-ول کن دستم رو حسام؟!

دستش رو رها کردم، با پشت دست عرق خشک شده روی پیشونیم رو پاک

می کنم.

گیج دور خودم می چرخم، گوشیش رو از ته جیب کتم بیرون می کشم.

104

-هانیه این دختره چندسالش؟

-این دختره اسم داره حسام این رو بفهم!

-خب حالا بگو بینم چندسالشه

-یعنی تو نمی دونی؟

-یادم نیست!

-بیست و سه سالش

متعجب درحالی که بهم نزدیک می شد گفت:

-این گوشی دریاست؟!

سری تکون دادم، عصبی گفتم:

-دست تو چی کار می کنه؟

-به تو ربطی نداره!

-حسام

-کوفت خفه شو بینم دارم چی کار می کنم...

-واقعا که شورش رو در آوردی!

نگاهی به گوشی انداختم، پوزخندی زدم.

-آیفونم که داره...

صفحه ی گوشی رو روشن کردم عجیبه رمز نداره!

اینستا و تلگرامش رو چک کردم هیچی نداشت. با تردید وارد گالری

گوشیش شدم عذاب وجدان خفه ام می کرد.
چته پسر مگه یاد نیست اون محرم توعه!

105

خودم رو قول زدم ، دونه دونه عکس هاش رو نگاه کردم چه عکس هایی
داره...

با دیدن عکس پسری که بی شباهت به امیرعلی نبود با شوک بهش خیره
شدم.

وا عکس امیر توی گوشی این چی کار می کنه؟!

-خجالت بکش حسام چی کارشی که داری گوشیش رو چک می کنی!
-زنمه...

با شوک گفت:

-چی میگی زده به سرت؟

-نزده به سرم زنمه

-از کی تاحالا

-از دیشب!

مبهوت شده گفت:

-چه کردی حسام

با کلافگی از روی تخت بلند شدم

-هانیه از بس حرف میزنی خسته ام کردی...

-به درک
 به سمتش خیز برداشتم
 -چی گفتی!
 -از اتاق من گورت رو گم کن
 با دست های مشت شده ازش روی برگردوندم و از خونه رفتم بیرون.

106

...

دریا

دستی به صورتم کشیدم هنوزم اشک روی صورت می غلطید، دلم برات تنگ شده مامان.

باید یه راهی برای بیرون رفتن پیدا کنم من این جوری طاقت نمیارم!
 گیتار رو سر جای قبلیش گذاشتم دستی به روی تختی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

سلانه سلانه از پله ها پایین اومدم، چشم هام از گریه ی زیاد می سوخت.
 توی حیاط عمارت چرخی زدم بادیدن یه راهی که به پشت عمارت می خورد
 راهم رو به سمت اون ورودی کج کردم.

با تردید از اون راه طویل گذشتم با دیدن یه حیاط بزرگ تر و سرسبزتر آب
 دهنم رو به سختی قورت دادم، چقدر
 اینجا قشنگه!

قدم روی چمن ها گذاشتم درخت های گیلاس ، گردو، زرد آلو دور تا دور

حیات قرار داشت!

با خوشی دور تا دور حیات می چرخیدم و با لذت به همه چی نگاه می کردم، با دیدن یه درب که قطعاً به خیابون یا کوچه می خورد قدم تند کردم مقابل در ایستادم چفت در رو فشار دادم اه لعنت به این شانس گند! پس چرا این در باز نیست...
کمی فاصله گرفتم نگاهی به ارتفاع دیوارانداختم خب فک کنم بتونم از در بالا برم بعد هم بپریم پایین...

107

دوان دوان عمارت رو دور زدم و از اون حیات اومدم بیرون وارد کلبه شدم نفس نفس می زدم و قلبم به تندی خودش رو به سینه می کوبید...
مانتوی مشکی رنگی تن زدم شلوار کتان مشکیم رو پوشیدم. کوله ام رو از گوشه ی کلبه برداشتم با مرتب کردن سالم با احتیاط از کلبه زدم بیرون خدا کنه مشتی این دور و اطراف نباشه!
دوباره شروع به دویدن کردم با دیدن سگ حسام که مقابلم بود با ترس قدمی به عقب گذاشتم ، نفسی تازه کردم به سمتش رفتم دستی به روی سرش کشیدم پارسی کرد.
با ترس از کنارش گذشتم و دویدم...

تکیه به دست گیره ی در عین گربه از در بالا رفتم دستم رو دیوار کناری
 ساییده شد و دلم از درد سوزش ریش شد!
 با ترس به ارتفاع مقابلم نگاه کردم خاک تو سرت دریا بین کارت به چه
 جاها رسیده؟!

چشم هام رو بستم و از روی در خودم رو به زمین پرت کردم.
 با دردی که توی مچ پام احساس شد روی زمین نشستم. از درد پام اشک هام
 روی صورتم می ریخت چه سیاه بختم
 من!

تکیه به دیوار از روی زمین بلند شدم درد پام به مغزم و استخونم نفوذ کرد!
 لنگون لنگون از اون کوچه ی سوت و کور گذشتم...
 با رسیدن به سر خیابون کناری برای تاکسی دست تکون دادم. کمی جلو تر از
 جایی که من ایستاده بودم ماشین رو
 نگه داشت.

108

قدم تند کردم و داخل تاکسی نشستم.

-کجا برم خانم؟!

هول و دستپاچه گفتم:

-لطفا برید.....

سری تکون داد و به راه افتاد.

با ایستادن ماشین پولش رو بهش دادم و از ماشین پیاده شدم با دیدن کیف پول خالی شده ام آه از نهادم بلند شد.

حالا من چه جوری برگردم خونه!

با بی خیالی توی پیاده رو مشغول راه رفتن شدم.

با رسیدن به مقابل مرکز انتشارات مکئی کردم، شالم رو مرتب کردم و وارد مرکز شدم.

با دیدن دوست و همکار عزیزم مهتاب به سمتش قدم تند کردم. توی آغوشش گم شدم بعد از کمی ازم فاصله گرفت

...

-کجا بودی تو دختر؟! -

-سلام سلام مهتاب خانم.... -

-ای وای یادم رفت سلام بدم!

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

-چقدر لاغر شدی دریا!

نیمچه لبخندی زدم

-رژیم گرفتم

-دیوانه ای تو

109

من رو با خودش کنار صندلی گوشه ی اتاق کشید، مقابلش نشستم....

-دلم برات حسابی تنگ شده بود دریا!

-منم

-خب چه خبرا؟

-هیچ خبری راستی کتاب من در چه حاله؟ فروش داره! چاپ چندمه

-دختر یه نفس بگیر! دونه دونه پیرس جواب میدم

-تند باش باید زود برم

-کجا تو که تازه اومدی!

-مهتاب بگو دیگه

چشم غره ای رفت

-باش الان میگم

نفسی گرفت، خیره به چشم های میشی رنگش گوش سپردم به حرف هاش

....

بازوق گفت:

-وای رمانت خیلی طرفدار داره به چاپ چهارم رسیده....

با خوشی گفتم:

-واقعا؟!

-آره دختر

-وای خدایا شکر

110

بعد از خوردن چای ازش خداحافظی کردم و از اون جا زدم بیرون!...

به ساعت مچیم نگاهی انداختم وای من دو ساعته از خونه زدم بیرون الان

حسام بیاد بدبخت شدم.
 نترس دختر نترس اون هیچ کاره اس!
 تند تند راه می رفت ولی انگار این راه لعنتی قصد تموم شدن نداشت....
 عرق از سر و روم می ریخت! پام از راه رفتن زیادی گز گز می کرد.
 عقربه های ساعت باهم مسابقه گذاشته بودند!
 پوف خیابون های تهران برام زجر آور شده بود خیابون هایی که یه روزی با
 هانیه و مامان چقدر بالا و پایین می
 کردیم!
 ساعت سه بود! وای الان اومده دلم نمیخواد تحقیر بشم، دلم نمیخواد بازم
 کتک بزنه...
 خیابون خلوت و سوت و کور بود دوان دوان از خیابون شدم وارد کوچه ی
 فرعی شدم و به سرعت بیشتری شروع به
 دویدن کردم....
 نفسم دیگه در نمی اومد، قلبم تند تند می کوبید فقط یه کوچه دیگه مونده تا
 برسم....
 نگاهی به اطراف انداختم و دوباره شروع به دویدن کردم، من دلم می خواست
 برم سر خاک مامان اه لعنت به پول
 ، کاش از مهتاب پول می گرفتم... دریا چقدر عوض شدی پس عزت و نفس و
 غرورت چی شده؟!
 پوزخندی زدم کجای کاری دریا مگه غروری هم باقی مونده تو تبدیل شدی
 به یه کلفت کتک خور، تازه بدبخت صیغه

هم شدی!

با عصابی خورد می دوید و حواسم به اطرافم نبود با گیر کردن پام به سنگی
سکندری خوردم و روی زمین فرود
اومدم.

111

از درد زانوم و کف دستم صورتم جمع شد. کف هر دو دستم خراش برداشته
شده بود و خون می اومد.
زانوی شلوارم پاره شده و زخم عمیقی روش جا خوش کرده بود....
دوباره مچ پام درد می کرد چه شانسی من دارم!
با آه وناله از روی زمین بلند شدم اشک هام روی صورتم می ریخت این اشک
ها از روی درد پام نبود از روی درد
قلبم بود!
مقابل در عمارت حسام خان ایستادم الکی مثلا خان با ترس آیفون رو به
صدا در اوردم.
قدمی به عقب گذاشتم، در با صدای تیکی باز شد!
با استرس وارد حیاط شدم با قدم های آهسته از حیاط گذشتم مشتگی با
عصبانیت مقابلم رو گرفت.
-کجا رفته بودی دختر؟
نگاه ازش گرفتم

-با توام دختر؟ فاتحه ات رو بخون آقا بدجوری عصبی...
از کنارش گذشتم از ترس نمی دونستم چی کار کنم . در خونه باز شد و
حسام با دست های مشت و چشم های به
خون نشسته ازش بیرون اومد...
قدمی به عقب گذاشتم ،دست و پام می لرزید به تندی به سمتم اومد و بی
توجه به حال زارم چنگی به موهای داخل
شالم زد و کشون کشون من رو به خونه برد!...
روی مبل پرتم کرد توی دو قدمیم ایستاده بود!
بوی عطر سردش مشامم رو به بازی گرفت ،خیره بهش بغض قورت می
دادم.
-کجا رفته بودی؟
سکوت کردم

112

-مگه با تو نیستم ها
دستام مشت و قلبم محکم خودش رو به سینه کوبید....
-مگه من به تو نگفته بودم حق بیرون رفتن نداری!
وباز هم سکوت
به سمتم خیز برداشت بی اختیار با ترس و بغض فریاد زدم.
-تورو خدا نزن

سر جاش ایستاد

اشک هام روی صورتم جاری می شد.

-تورو خدا نزن همه ی تن و بدنم درد می کنه، دلم میخواست برم سر خاک

مادرم دلم براش تنگ شده بود ولی پول

نداشتم تموم راه رو پیاده برگشتم!

خیره خیره نگاهم می کرد ، به چشم خمار و مشکی رنگش خیره شدم.

ازم چشم گرفت و از خونه رفت بیرون!

از روی مبل بلند شدم کوله ام رو گوشه ای پرت کردم .نگاهی به زانوی

خراشیده شدم انداختم از عمارت رفتم بیرون

لنگون لنگون وارد کلبه شدم....

لباس هام رو عوض کردم با فکر و خیال آشفته دوباره راهی عمارت شدم.

دستی به سر و گوش خونه کشیدم ،ناهار که کوفت نکردیم حداقل شام درست

و حسابی پیزم!

113

مرغ ها رو از توی فریزر در آوردم و مشغول پختن شام شدم.

بعد از تموم شدن کارم مقابلم تلوزیون مشغول دیدن فیلم مزخرف و چرتی از

ماهواره شدم!

ساعتن نزدیک های شیش عصر بود ،حوصله ام به شدت سر رفته بود .دلم

فقط کمی فضولی میخواد....

تو آدم نمیشی دریا!

ازپله ها بالا رفتم وارد اتاق کار حسام شدم . نگاهی گذرا به اتاق انداختم

همون اتاقی که اولین بار اومدم برای

استخدام!

با دیدن برگه های پخش شده ی روی میز کار با کنجکاوی نزدیک میز شدم.

با دیدن نقشه های ساختمون دلم غنچ رفت و چشم هام برقی زد!

بی اختیار پشت میز نشستم نقشه ی نیم کاره رو مقابلم قرار دادم و شروع به

تکمیل کردنش کردم.

با شوق خطوط می کشیدم و غرق لذت می شدم بی خبر از اینکه چه بلایی

سرم میخواد بیاد!

با سوزش چشم هام و درد گردنم دست از کار کشیدم با خوشی به نقشه ی

تکمیل شده نگاه کردم.

با باز شدن در اتاق دستپاچه و ترسیده از روی صندلی بلند شدم....

حسام وارد اتاق شد انگار حال خوشی نداشت ،چشم هاش خون آلود بود و تلو

تلو می خورد!

اول یه نگاه به من و بعد هم یه نگاه به میز انداخت چنان نعره ای زد که مرگ

رو مقابل چشم هام دیدم....

-تو چه غلطی کردی؟

تکیه به دیوار دادم نزدیک تر و نزدیک تر می شد.

خدایا عجب اشتباهی کردم!

114

لرز تموم وجودم رو گرفته بود، سابقه نداشت تا به این سن رسیدم این همه از کسی بترسم!...

لباس توی دستم مشت شده بود. خواستم حرفی بزنم ولی قدرت تکلم ازم گرفته شده بود....

توی دو قدمیم ایستاد با لگد ضربه ای به پام زد روی زمین افتاد دیگه هیچ دردی حس نمی کردم، هه سخت شدم....

چنگی به موهام زد و من رو بالا کشید از درد سرم گز گز می کرد.... با دندان های قفل شده گفت:

-تو توی اتاق من چه غلطی می کردی؟

نگاهی به میز انداخت

-فکر کردی نقشه های من دفتر نقاشی که به گندش کشیدی....

مردمک چشم هام می لرزید و قلبم توی دهنم می کوبید....

بوی تند مشروب مشامم رو اذیت می کرد، موهایش روی پیشونی عرق کرده اش ریخته بود.

موهاک رو بیشتر کشید....

-آخ

روی زمین پرتم کرد و با لگد های محکمش روی شکم و کمرم ضربه زد.... از درد به خودم می پیچدم ولی نه اشک می ریختم و نه فریاد و خواهشی می کردم....

خدایا تاوان دل شکسته ی کیو دارم پس میدم!...
 کنارم نشست عرق از سر و روش می ریخت ، دوباره دستی از موهام رو بین
 دستش گرفت خیره به چشم هام با لحن
 خمار و بی حالی گفت:
 -حالت می کنم!

115

پوزخندی زدم کفری تر شد روم خیمه زد ، دنیا مقابل چشم هام تیره و تار
 بود!
 روی صورتم سیلی می زد درد توی جای جای بدنم پخش شده بود صورتمش
 نزدیک صورتم شد تکونی به خودم دادم
 ولی نه سنگین تر از این حرف ها بود!
 بین دست هاش قفل شده بودم و قدرت هیچ کاری نداشتم اشک می ریختم و
 تنها پناهم رو خدا می دیدم....
 سرش رو نزدیک صورتم کرد و....

 خیره به سقف اشک می ریختم .چه کسی فکرش رو می کرد دریای قصه
 بدون این که عروس بشه زن شد!
 دریای قصه بی رحمانه زیر تازیانه های این مرد جان داد!
 چه کسی دانست که دریای بی پناه مرد نه دیگر غروری داشت و نه دیگر
 امیدی...

بی خیال همه چی تن بی جونم رو روی زمین می کشیدم شکم و کمر و قلب و همه و همه درد می کرد ،میخواستم حرفی بزنم اعتراضی کنم ،نفرینی کنم ولی زبونم نمی چرخید ،صدام در نمی اومد....

من امشب بین آغوش بی رحم مردی کشته شدم!
با نفرت نگاهش کردم ، با خیال آسوده خوابیده بود.خفت از این بالا تر جون توی تن نبود تمام بدنم کراخت شده بود...

لباس های پاره شدم رو از روب زمین برداشتم با کمری دولا شده ،تکیه به دیوار از اون اتاق نحس اومدم بیرون.
سرم گیج می رفت و گرمی خون رو بین پاهام حس می کردم ولی دیگه هیچ چیز برام مهم نبود....
سرم گیج رفت از نرده ها محکم چسبیدم وارد حیاط شدم سرما به تنم نفوذ کرد .تاریکی کل حیاط رو گرفته بود
وارد کلبه شدم لباس از تن کندم و وارد حموم شدم اولین چیزی که به چشمم اومد برق تیغ بود!....

116

حسام

..

با احساس سرما چشم باز کردم .گیج و حیرون به اطراف نگاهی انداختم.

وا من توی اتاق کار چرا خوابیدم!

با سر درد از روی زمین بلند شدم به سرم فشاری اوردم ولی نه هیچی یادم
نمیاد...

به میز کار نزدیک شدم با دیدن نقشه نیکه کارم که حالا تکمیل شده بود
چشم هام گرد شد.

با دقت نگاهش کردم این فوق العاده اس چقدر دقیق و تمیز کشیده شده!
آبی به سر و صورتم زدم و از اتاق اومد بیرون سست بودم حالم خوب نبود
احساس می کنم اینجا به اتفاق هایی
افتاده!...

بی خیال از پله ها پایین اومدم از راهرو پیچیدم و وارد آشپزخونه شدم. اه چرا
صبحونه ی من آماده نیست....

بی فکر از خونه زدم بیرون در کلبه رو با ضرب باز کردم، روی زمین بدون
اینکه روش پتویی باشه با یه حوله خوابیده
بود!

نگاه از تن عریانش گرفتم. بهش نزدیک شدم لگدی به پاش زمین....

-هوی دختره پاشو خودت رو جمع کن بینم!

تکون ریزی خورد و باز بی توجه به من خوابید....

عجبا این چرا همچین می کنه پوزخندی زده فکر کرده با این کارا میتونه من
رو به سمت خودش بکشونه!....

-پاشو با این کارا به جایی نمیرسی

117

چشم هاش باز شد نیم نگاهی بهم انداخت سفیدی چشم هاش به قرمزی می زد. صورتش رنگ پریده بود!

خیره ی صورتم شد از سردی نگاهش قلبم یخ زد چرا اینجوری نگاهم می کنه...

با نگرانی کنارش زانو زدم

-چته دختره؟!-

نگاه ازم گرفت

دستش رو بین دستم گرفت یخ یخ بود ،موهای نمناکش روی صورتش ریخته بود....

دستش رو به تندی از بین دستم بیرون کشید.

-پاشو بیا صبحونه ام رو آماده کن

زمزمه وار گفت:

-گمشو برو بیرون

متعجب و شوک زده گفتم:

-چه زری زدی!

از روی زمین بلند شد ،حوله رو صفت چسبید .نگاهم به پاهای خوش تراشش افتاد...

-پاشو گورت رو گم کن

بدون اینکه جوابی بهش بدم از کلبه زدم بیرون عرق سردی از پشتم جاری

شد لعنت بهت پسر تو نباید دست از پا

خطا کنی....

کنار درخت نشستم به سرم فشار اوردم ولی فقط تنها چیزی که از دیشب

یادم اومد ...با مهرداد توی مهمونی

مشروب خوردم از اونجا اومدم بیرون توی خونه ،توی اتاق کارم داشت نقشه

می کشید!

با به یاد آوردن کتک هایی که بهش می زدم قلبم به درد اومد ولی چرا جز اون

دیگه چیزی یادم نیست!؟!

118

حسام تو از این کارا نمی کردی چطور دلت اومد به دختر بی پناه رو کتک

بزنی!

وای کارش عالیه این دختر نقشه رو به خوبی کشیده و تکمیل کرده....

وارد خونه شدم دوشی گرفت و بعد از پوشیدن لباس راهی شرکت شدم....

دریا

. . ت

بیغ رو توی دستم جابه جا کردم به مچم دستم نزدیک کردم.

داری چیکار می کنی دریا؟! چقدر حقیر و شکست خورده شدی....

آره من حقیر شدم من دختر ونگیم رو به بی رحمانه ترین شکل ممکن از

دست دادم!

تیغ رو روی زمین پرت کردم دوش مختصری گرفتم درد کمر و شکمم امونم

رو بریده بود.

نامرد انقدر لگد زده به شکم همه جا کبوده!

دستی به موهام کشیدم دسته از موهای بلوندم توی دستم نشست موهام رو از ته کنده....

خسته از حموم اومدم بیرون گوشه کلبه بدون اینکه لباسی تن کنم با همون حوله بالشتی زیر سرم گذاشتم و چشم هام روی هم افتاد.

با باز شدن در کلبه چشم باز کردم، تکونی به خودم ندادم چیزی که نباید می شد شد....

بوی عطرش دوباره تو مشامم پیچید حالم ازش بهم میخورد. مثل همیشه اومد تحقیق کرد و رفت، صدای شکستن قلبم توی سرم اکو می شد اون طوری حرف زد و وانمود کرد که انگار اتفاقی نیفتاده!

119

جسم بی جونم رو روی زمین کشیدم، شکم وحشتناک درد می کرد و سرم گیج می رفت.

پیراهن مشکی رنگی پوشیدم، شلوار پاکتی آبی رنگم رو تن زدم....

از کلبه زدم بیرون هنوزم موهام خیس بود!

وارد اون خونه ی نفرین شده شدم. تلفن رو برداشتم و شماره ی هانیه رو

گرفتم.

بعد از چند بوق صدای خواب آلودش توی گوشم پیچید...

-بله

با صدای گرفته و دو رگه شده ای گفتم:

-سلام هانیه!

-سلام دریا خوبی؟

پوزخندی زدم چی می گفتم بهش

-خوبم

-چه عجب یه زنگی به من زدی!

-هانیه وقت گله کردند نیست میخوام ازت یه خواهشی داشته باشم!

-چه خواهشی؟

-میشه چند روزی پیام خونتون؟!

متعجب گفتم:

-خونه ی ما برای چی؟

-هانیه دلیلش رو نپرس ازت خواهش کردم...

-ولی مادرم، پدرم تورو به عنوان خدمتکار حسام می شناسند!

120

-باشه هانی کاری نداری؟

-ناراحت شدی دریا

-نه

-معذرت میخوام

-این کار ها لازم نیست

بی توجه به حرف زدنش گوشی رو قطع کردم روی کاناپه جنین وار توی
خودم جمع شدم.

اتفاقای دیشب همش توی ذهنم رژه می رفت ، کلافه تلوزیون رو روشن کردم
شبکه های ماهواره رو دونه دونه جابه
جا کرد روی شبکه ی جم مکت کردم و مشغول دیدن فیلمی که داشت پخش
می شد شدم...

نمیدونم چی شد که چشم هام روی هم افتاد و تو خواب فرو رفتم.

حسام

..

ماشین رو توی پارکینگ شرکت پارک کردم.

نقشه رو از روی صندلی بغل برداشتم ، بعد از زدن دزدگیر وارد شرکت شدم.
آسانسور پر بود و حالا حالا فکر نکنم پایین می اومد!

از پله ها به تندی بالا رفتم.نقشه به دست وارد بخش مدیریت شدم با دیدن
بابا لبخند خسته ای مهمون صورتم شد

.

به گرمی دستش رو بین دستم گرفتم.

-سلام بابا!

-سلام حسام خوبی بابا

-خوبم بابا، شما خوبی؟

-خوبم پسر چه خبر ها!

دستی به صورتم کشیدم

-هیچی

-خب می بینم که نقشه تکمیل شده

با گنجی گفتم:

-ها آره آره

با ورود امیر علی هر دو به سمتش برگشتیم بهمون نزدیک شد و سلام و

احوال پرسى مختصرى کرد....

بابا و امیر علی نقشه رو نگاه کردند.

امیر علی متعجب و شوک زده گفت:

-وای حسام این کاره خودته پسر محشره محشر!

پوزخندی زدم تو به خاطر اینکه نقشه ات رو خراب کرده اون دختر رو کتک

زدی!

با حالی پریشون و خسته از روز کاری دیگه از شرکت زدم بیرون به سمت

خونه ماشین رو هدایت کردم علاوه بر

جسمم روحم بیشتر از هر چیزی نیاز به استراحت داشت.

معدم ضعف می رفت و به شدت گرسنه بودم، کاش یه غذای خوشمزه بپزه

....

مقابل درب ایستادم با ریموت در رو باز کردم بعد از پارک ماشین با خستگی وارد خونه شدم.

122

نه بوی غذایی می اومد و نه سر و صدایی بود، با شنیدن صدای تلوزیون راهم رو به سمت سالن گج کردم با اطراف نگاهی انداختم.

بادیدن اون دختره چشم آبی که روی مبل توی خودش جمع شده بود. توی جام ایستادم چه اتفاقی افتاده این

دختره چرا همش می خوابه؟ چرا غذا درست نکرده؟!

مبل رو دور زدم، تکونی بهش دادم و ولی بیدار نشد دوباره تکونی دادم...

-هوی دختره بیدار شو بینم مگه خونه ی خالت دم به دقیقه میگیری میکپی.... چشم هاش رو باز کرد با گیجی نگاهی بهم انداخت و از روی مبل بلند شد.

خشمگین نگاهم می کرد متعجب غرق

چشم های آبی رنگش شده بودم.

بهم نزدیک شد و با ضربه ای که به سمت چپ صورتم خورد با گیجی خیره ی

پارکت شدم این چه غلطی کرد!

با عصبانیت به سمتش چرخیدم دستم رو از روی صورتم برداشتم.

دختره ی بیشعور چه دستش سنگینه!

نزدیکش شدم خواستم موهاش رو بین دستم بگیرم که ازم فاصله گرفت و

فریاد زد....

-نزدیک نشو به ارواح خاک مادرم دستت بهم بخوره بخدا میرم از دستت

شکایت می کنم!

متعجب بهش نگاه کردم

-تو خیلی بیجا می کنی

-بینم چی گفتم دریا نیستم اگه نندازمت زندون

خدای من این دختر دیوانه اس

قدمی به سمتش برداشتم

-گفتم نیا

123

سرجام ایستادم ،روی زمین افتاد و شروع به گریه کردن کرد.

-تو منو بیچاره کردی !آخه به توام میگن مرد ،نامرد!

من مگه چی کار کردم؟!

گریه می کرد و حال من عجیب گرفته می شد آرام بهش نزدیک شدم.دستی

به موهای کشیدم به تندی ازم فاصله

گرفت.

دو تا دستم رو بالا بردم

-کاریت ندارم ببین!

موهای بلوندش روی صورتش ریخته بود ،چشم ها و بینی اش قرمز شده بود.

-خب گریه نکن!
 درباره با نفرت نگاهم کرد
 -حالم ازت بهم میخوره بفهم
 -من ازت معذرت میخوام من من دیشب مست بودم!عصبی بودم با دیدن اون
 نقشه و تویی که توی اتاق کارم بودی
 نفهمیدم چی کار کردم؟!همه کار برای جبران اون کتکی که خوردی می کنم
 !
 به تندی از روی زمین بلند شد نزدیک و نزدیک تر شد توی دو قدمیم ایستاد
 و آب دهنش رو روی صورتم پرت کرد!
 با انزجار دستی به صورتم کشیدم با دندان های قفل شده از شدت عصبانیت
 گفتم:
 -فاتحه ات خونده شده اس!
 فریاد زد
 -دست بهم بزنی آبروت رو میبرم
 پوزخندی زد و بهش نزدیک شد به یک دفعه دساش رو روی قلبش گذاشت
 و روی زمین افتاد....

124

هول و دستپاچه بهش نزدیک شدم و تکونی بهش دادم ولی بی حال و بی جون
 چشم هاش رو بسته بود.
 گوشه رو از ته جیبم بیرون کشیدم و با اورژانس تماس گرفتم....

مضطرب دورش می کشتم و اعلائم حیاتیش رو چک می کردم ، لحظه به لحظه
 ضربان قلبش کند تر و کندتر می شد
 چی شد به این دختر آخه؟!
 زنگی به هانیه زدم و همه ی اتفاقات رو براش توضیح دادم منتظر گلایه و
 چرت و پرت گفتن هاش نشدم و گوشی رو
 قطع کردم....
 با اومدن آمبولانس ، جسم بی جون دریا به بیمارستان انتقال شد.
 گیج بودم یعنی چی که ایست قلبی کرده؟!
 یعنی دریا سخته کرده؟! آخه چرا به چه دلیل....
 اعذاب وجدان خفه ام می کرد ، حالم از خودم و کار هام بهم میخورد....
 یا صدای گریون و بغض هانیه به خودم اومدم.
 بهم نزدیک شد و با دوتا دستش روی سینه ام کوبید ، از ضربه ای که زد چون
 یهوایی بود کمی عقب رفتم...
 -چیه خشکت زده؟! کشتیش لعنت بهت کشتیش؟ حسام تف به روت تف
 زورت به یه دختر مظلوم رسید...
 روی پله نشستم با دوتا دستم شقیقه ام رو ماساژ دادم.
 -حسام چرا باهات این کارو می کنی هان؟ هم تو میدونی و هم همه ی ما
 ، ماهروی خدا پیامرز پایبند زندگی نبود
 کل زندگیش با تو توی پارتی و جشن می گذشت....
 بین حرفش پریدم
 -خفه شو هانیه خفه

با ترس بهم خیره شد

125

-من کاریش نداشتم هانیه بفهم اومدم خونه دیدم خوابیده! بیدارش کردم

پاشد یهو جیغ و داد کرد و یه سیلی هم

خوابوند دم گوشم....

صدای هق هق هانیه توی گوشم پیچید.

-دلش رو شکستی داداش غرورش تموم وجودش بود!

-لعنت به من آخه اون زندگی من رو نابود کرد...

با غیض نگاهم کرد

-حرف اضاف نزن بریم بینم چه بلایی سرش اومده!

دست هانیه رو کشیدم و به همراهش از خونه زدم بیرون توی این مدت کم

چقدر اتفاق عجیب توی زندگیم افتاده

خدا!...

مقابل بیمارستان ماشین رو پارک کردم به همراه هانیه وارد اورژانس شدیم.

هانیه دوان دوان به سمت ایستگاه پرستاری رفت پشت سرش ایستادم.

-ببخشید خانم دریا رسولی رو اینجا آوردن....

زیر لب اسمش رو تکرار کردم ، پرستار با خوشرویی گفت:

-ایشون یه سخته خفیف داشتند به همین دلیل ته سالن طبق دوم بخش آی

سیو منتقل شدند....

هانیه اشک ریزان از پله ها بالا می رفت و زیر لب چیزی زمزمه می کرد کلافه

از دستش گرفتم به سمت خودم

چرخوندمش....

-هانیه چی میگی با خودت؟!

-صبح بهم زنگ زده بود حسام!

کنجکاو گفتم:

126

-چی می گفت؟

-می گفت پیام پیشت برای چند روز!

-یعنی چی این کاراش؟

-نمیدونم نمیدونم مطمئنم اتفاقی افتاده حسام

چند قدم رفت یهو ایستاد به سمتم چرخید.

-حسام

سری تکون دادم

-تو گفتی که صیغه اش کردی؟

-آره چه ربطی داره؟!

با شرم گفتم:

-حسام باهاتش رابطه داشتی؟!

ابر هام رو درهم کشیدم

-چرت نگو

با یاد آوری چیزی دستم رو ،روی پیشونیم قرار دادم...

-چی شده حسام؟!

-وای وای

-چیکارش کردی؟

-وای من دیشب مست بودم!

شوک زده گفت:

127

-حسام

-اومدم خونه توی اتاق من بود کتکش زدم....

به مغزم فشار اوردم

با بغض گفت:

-کتکش زدی؟!

بی توجه گفتم:

-یادم اومد لعنت به من لعنت

-چی شد

-صدای جیغ هاش ،گریه اش ،فریادش

مکثی کردم

-وای من بهش

لکنت وار ادامه دادم

-بهش دست درازی کردم کردم!

هانیه شوک زد به دیوار تکیه داد و من....

دریا

به آرومی چشم باز کردم. گیج به اطرافم نگاهی انداختم.

من توی بیمارستان چه می کنم!

128

دستم بین دست کسی قفل شد نگاهم از دست سفیدش به چهرش کشیده شد.

هانیه با بغض خیره خیره نگاهم می کرد.

-الهی فدات بشم بهوش اومدی!

-به من چی شده؟

-هیچی فدات بشم هیچی

-هانیه؟

-جانم!

-نرو!

-نمیرم عشقم

قطره اشکی روی صورتم غلطید. با نوک انگشتش اشک زیر چشمم رو

گرفت.

-هانیه فدات بشه نریز این مروارید هارو...

سکوت کردم

-شرمندتم دریا ولی قشم میخورم که تاوان این کارش رو میده!

گیج نگاهش کردم

-بزار از این جا مرخص بشی ، همون لحظه میبرمت پزشکی قانونی

-اونجا برای چی دیگه؟!

-بدنت کلا سیاه و کبوده اون جدا حسام به تو تجاوز کرده بفهم!

حقیقت عین سنگی روی سرم آوار شد...

-بیچارم کرد برادرت هانیه

129

-ناراحت نباش قربونت بشم تقاص همه ی این کار هارو پس میده.

-کی مرخص میشم؟

-فردا

-چی شد اصلا به من؟

-ایست قلبی کردی

پوزخندی زدم

هانیه از کنارم بلند شد بعد از دقایقی گوشی به دست دوباره کنارم جا گرفت.

-بیا دریا اینم گوشیت!

لبخند خسته ای زدم ، گوشی رو از بین دستش بیرون کشیدم.

گوشی رو کناری قرار دادم.

با کلافگی روبه هانیه کردم

-هانیه حوصلم سر رفت!

با لودگی گفت:

-خب زیرش رو کم کن سر نره...

-چرت نگو!

دستم رو بین دستش گرفت

-خب چه کنم که حوصلت سر نره

-کتابی چیزی توی بساطت نیست بخونم!

130

مکثی کرد و از جاش بلند شد

-چرا چرا یه رمان دادم، چند روز پیش دوستم بهم هدیه داد!

با مرموزی گفتم:

-دوستت یا مهرداد؟

رو ازم گرفت

-خوب همون

کیفش رو از روی میز برداشت. کتابی از داخل کیف بیرون کشید. کتاب رو به

دستم داد....

زیر لب اسم رمان رو زمزمه کردم

-کسی پشت سرم آب نریخت!

سکوتی کردم و گفتم:

-خودت خوندی؟

-نه هنوز وقت نکردم

-من خوندم سه بار هم خوندم

-واقعا؟!

-آره چندسال پیش خوندم

-پس دیگه نمی خونیش؟

-چرا می خونم، ولی خیلی غمگینه!

از بین دستم بیرون کشید و با عصبانیتی ساختگی گفت:

-نمی خواد اصلا بخونیش

131

کلافه گفتم:

-اه اذیت نکن هانیه

-به جای اینکه رمان بخونی، رمان خودت رو بنویس نصف ممبرای چنلت لفت

دادند.

-به درک!

-اوه اوه پاچه می گیری فکر کنم اوضاع خرابه...

-گمشو هانی حوصله ندارم!

-هانی فدات بشه
 -برا من عشوه خرکی نیا
 -به روی چشم هام زن داداش
 اشکی باره دیگه روی صورتم ریخت با ناراحتی سرم رو پایین انداختم.
 -غلط کردم دریا
 -برادرت زندگیم رو نابود کرد هانی
 -من این اتفاقی که رخ داده رو به پدر و مادرم اطلاع میدم.
 به تندی سربلند کردم
 -نه نه تو رو خدا هانیه فکر می کنند تقصیر من بودند!
 -پدر و مادر من هم چنین فکری نمی کنند، تازه ما بعد از مرخص شدند میریم
 پزشک قانونی
 -من نمیام خجالت می کشم!
 -از این حرف ها نزن دریا که بهت نمیاد یعنی چی خجالت می کشی...
 -دلم برای مادرم تنگ شده! دلم میخواد برم سر خاکش

132

-میریم اون جا هم میریم، تو فقط خوب شو باشه!
 به چشم هاش خیره شدم با سوالی که یهویی پرسید جاخورده نگاهش کردم.
 -دریا پدرت کجاست؟!
 پوزخند تلخی زدم....

-پدرم نمیدونم هانیه؟

-اگه ناراحت نمیشی تعریف کن!

چشم روی هم گذاشتم، خیره به دیوار مقابل با ناراحتی شروع به تعریف کردن شدم.

-هیچ وقت پدرم رو ندیدم. هر موقع از مادرم می پرسیدم از جواب دادنش تفره می رفت.

یه روز خیلی بی قرار و کلافه بودم. نشستم گریه کردم ازش پرسیدم اینکته کجاست؟ پدرم چرا نیست...

لبخندی رو به چهره ی مشتاق هانیه زدم.

-خوب بچه بودم دیگه! وقتی بقیه ی بچه هارو می دیدم که پدرشون کنارشون هست، نازشون می کنه پارک میبرتشون، حسودیم می شد.

بزرگتر که شدم این سوال توی ذهنم پر رنگ تر شد. همش توی مغزم رژه می رفت.

وقتی از مدرسه اومدم مامان من رو کناری کشید و سرم رو روی پاهاش قرار داد وقتی موهام رو نوازش می کرد

شروع به تعریف کردن گذشته ی دور کرد.

غرق توی خاطرات شیرین قدیم ها لبخندی توی صورتم نشست.

حرف زد و گفت از اتفاقی که سرش اومد...

-مادرم از همون دوران نوجوانی عاشق پدرم میشه!

پدرم از یه خانواده ی ثروتمند بود و مادرم فقیر و بی کس...

نمیدونم چی میشه که یهویی پدرم با مادرم ازدواج می کنه!

مادرم می گفت از وقتی باهاش ازدواج کردم یه روی خوش ازش ندیدم.

همش تحقیرش می کرده همش آزارش می داده.

دوستش نداشت مادرم رو انگار کسی مجبور به این ازدواج کرده بودش!

با چونه ای از شدت بغض میلرزید ادلمه دادم.

-وقتی سر من حامله میشه خیلی شاد بوده ، به پدرم میگه ولی به جای خوشحال شدن عصبی میشه و مامانم رو زیر کتک می گیره انگار تقصیر اون بود که حامله شده!

انقدری کتک میزنه که مادرم خون بالا میاره ولی از بخت بد بچه اش که من باشم سقط نمیشه!

-بعد از فارغ شدن به جای یه بچه با دوتا بچه روبه رو میشه ، آره مادرم دوقلو حامله بود من و برادرم...

هانیه ناباورانه زمزمه میکنه

-وای دریا تو برادر دوقلو داری؟

سری تکون میدم

-الان کجاست ؟

-نمیدونم

-خب ادامش

-پدرم ،مادرم رو طلاق بود برخلاف اکثر مردا دختر دوست نداشت من رو کنار مادرم میزاره و برادرم رو برمی داره و میره!

134

هنوز صدای گریه های مادرم توی گوشمه ،هانیه مادرم همیشه و همیشه عاشق پدرم بود!

دو هفته بعد از رفتنش خبر میرسه که ازدواج کرده و با زنش رفته خارج! -چه نامرد!

-آره پدر من خیلی نامرده

صدای هق هق گریم توی اتاق پخش میشه با دردی که توی سینه ام حس می کنم دست از گریه کردن می کشم ،هانیه نگران نگاهم می کنه و....

با صدا زدن های هانیه چشم باز کردم ،به روم لبخندی پاشید....

-پاشو تنبل خانم صبحونت رو بخور

دستی به صورتم کشیدم

-میخوام صورتتم رو بشورم

چینی به صورتش داد

-نمی خواد توام با این سرم و دم و دستگاہ پاشی صورتت رو بشوری!

-چندشم همیشه

-کمی صبحونه بخور الان پرستار میاد سرم رو در پیاره از دستت

-نمی خورم

-میخوری ،خوبش هم میخوری!

با صورتی جمع شده تکیه ای از پنیر رو روی نون قرار دادم و به سمت دهنم بردم.

دو سه لقمه زوری که خوردم کلافه میز رو به عقب هول دادم.

135

-حالم از اینجا بهم میخوره پس کی میریم ؟

-صبر داشته باش دختر چقدر هولی الان میرم به پرستار بگم بیاد.

-زودباش پس!

چشم غره ای بهم رفت ،از اتاق خارج شد.

دقایقی بعد به همراه پرستاری وارد اتاق شد.

پرستار با رویی گشاده نزدیک تخت شد.

-خانم نویسنده مثل اینکه خیلی عجله داری از دست ما خلاص بشی!

اخمی به هانیه کردم که پرستار متقابلا گفت:

-به دوستت اخم نکن من خودم می دونم شما نویسنده اید!

لبخند خسته ای زدم.

کار های ترخیص رو هانیه انجام داد هم شرمنده بودم و هم از این سر بار

بودن متنفر!

هانیه کنارم روی تخت نشست و گفت:

-چته دریا اخمات تو همه؟

-هانیه بابت این همه زحمتی که کشیدی ازت ممنونم بخدا شرمندتم نمی

خواستم درگیرت کنم....

-خفه شو دریا چرا زر اضافی میزنی!

با ابرو های بالا پریده خیره اش شدم.

-اون جووری نگاهم نکن، عصاب نداشتی برام.

لب هام رو عین بچه ها ورچیدم.

136

-لب و لوچه ات رو برای من آویزون نکن.

با لحن بچگونه ای گفتم:

-باهات قهرم اصلا!

بهم نزدیک تر شد و بوسه ای روی گونه ام زد سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-توی کیسه ای که دستته چیه؟

نگاهی به کیسه انداخت

-هیچی برات لباس اوردم

به کمکش از روی تخت پایین اومدم تمام تنم از ضربه هایی که خورده بود

درد می کرد.

مانتوی صورتی رنگی از کیسه بیرون کشید.

-بین چه مانتویی برات اوردم!

-مانتوی خودته؟

-آره ولی نپوشیدمش خیالت راحت دو روز پیش خریدم....

-من نمی تونم این رو بپوشم؟

-چرا مثلا؟!

-چون این رو باید اول خودت تن بزنی نه من!

اخمی چاشنی صورتش کرد

-باز شروع کردی دریا؟

-آخه و اما نداریم من تا چهل ماهرو سیاه تنمه!

137

به چشم هاش خیره شدم

-زشت نیست من این رنگی بپوشم؟

-نه زشت نیست

به زور مانتو رو تنم کرد بعد از پوشیدن شلوار ، شال مشکی رنگی روی

موهای پریشونم انداختم.

کنار سرویس ایستادم آبی به صورتم زدم.

به همراه هانیه از بیمارستان زدیم بیرون .کنار سمند سفید رنگی ایستاد ، پشت

فرمون نشست کنارش جای گرفتم.

دستش رو برای روشن کردن پخش برد که گفت:

-روشن نکن حوصله ندارم...

-باشه

-کجا میریم؟

-میریم پزشکی قانونی

-تورو خدا بیخیال شو هانیه

-بی خیال نمیشم

-هانیه میخوای بگی کی من رو زده آخه؟

-احمق من میخوام مدرکی بگیرم که ثابت بشه به تو تجاوز شده!

شوک زده گفتم:

-هانیه اون برادرته!

با غیض گفت:

-برادرم باشه، وقتی یه غلطی کرده باید چوبش رو هم بخوره!

138

-من نیام هانیه

-غلط می کنی

-هانیه درست خرف بزنی ها من جایی نیام

-میای

-هانیه

-خفه

با عصبانیت لبم رو به دندون گرفتم و به بیرون چشم دوختم.

با توقف ماشین به اطراف نگاه کردم آخر هم کاره خودش رو کرد.

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم، به همراهش وارد مرکز شدیم سرو صدا

همه جا رو گرفته بود.

روی صندلی نشستم، هانیه کنار خانمی رفت و چند لحظه بعد برگشت کنارم

نشست.

زمان طاقت فرسا می گذشت، حوصله ام به شدت سر رفته بودو اعصابم هم با

این سرو صدایی که توی اطراف بود

متشنج تر شده بود.

وارد اتاقی شدیم هانیه کناری ایستاد زنی با روپوش سفید پشت میز نشیته بود

با مهربونی بهم نگاهی انداخت.

-بیا بشین دخترم!

گیج و حیرون روی صندلی نشستم عینکش رو جابه جا کرد.

-خب

به هانیه اشاره کرد

-ایشون میگن به شما تجاوز شده!؟

عرق شرمی از پشتم جاری شد و یقینا گونه هام گلگون...

سری تکون دادم

-دخترم خجالت نکش! کی این اتفاق افتاده؟

-یک شب پیش

-خب پس تشخیص دادنش کاره آسونیه!

نگاهی بهم انداخت

-برو اون پشت تا پیام برای تشخیص!

چشم غره ای به هانیه رفتم و با پاهای لرزون به جایی که اشاره کرده بود
رفتم.

خسته از این همه شلوغی از مرکز زدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم هانیه برگه ای که از دکتر گرفته بود به سمتم گرفت.

-آخیش خیالم راحت شد اینم مدرک!

برگه رو از دستش کشیدم با دیدن مهر حکم قضایی پوزخندی زدم.

دیگه راه بازگشتی برای من وجود نداره، چیزی که از بین رفته بازگشتنی
نیست!

با ایستادن ماشین به سمت هانیه چرخیدم متعجب گفتم:

-اینجا کجاست دیگه هانیه؟!

-پیاده شو خونه ماعه

به تندی گفتم:

-من نمیام، من رو برگردون خونه ی حسام!

140

چشم غره ای رفت

-پیاده شو

با تخیسی گفتم:

-نمیام

-بیا بریم اذیتم نکن خسته ام!

از ماشین پیاده شدم، هانیه مقابل درب قهوه ای رنگی ایستاد در رو با کلید باز کرد و وارد حیاط شد.

یه خونه ی ویلایی مثل خونه ی حسام! لعنت بهت حسام....

پشت سر هانیه به راه افتادم. حیاط بزرگ و سرسبز!

ولی خونه ی حسام باصفا تره، چقدر حسام حسام می کنم.

درب ورودی خونه رو باز کرد. و با صدای بلندی گفت:

-مامان مامان

با دیدن یه خانم درشت هیکل و قد بلند قدمی به عقب گذاشتم مضطرب بودم

شاید اگه به عنوان دوست هانیه می

اومدم اینجا هم چنین حسی نداشتم.

-سلام هانیه جان

نگاهی به من انداخت

-سلام دخترم بفرما داخل

دلم از این محبتش گرفت، کاش مادرم بود!

در رو پشت سرم بستم هانیه از دستم کشید.

مقابل مادرش ایستاد و بوسه ای روی گونه اش زد.

141

زیر لب سلامی دادم.

-سلام

-سلام دخترم

دستش رو مقابلم گرفت عجب این چرا من رو نشناخت!

هانیه به سمتم چرخید

-دریا برو بشین منم میام

چشم غره ای بهش رفتم معذب روی مبل تک نفره ای نشستم.

صدای پیچ حرف زدنشون به گوش می رسید، گوش های منم که تیز...

-هانیه این کیه دیگه؟

مکثی کرد

-این که خدمتکار حسام

-هیس مامان می شنوه

-بگو ببینم اینجا چه خبره؟ صورتش پرا کبود و زخمی؟!

-کار آقا پسرته

-چی؟

-مامان من یه دوست نویسنده داشتم اسمش دریا بود....

-همون که توی دانشگاه باهاش آشنا شدی؟

-آره اون دوستمه

-چی همین دختره

142

-آره

دست از گوش کردن کشیدم . با صدای قدم های کسی سر بلند کردم با دیدن

مرد تقریبا سن و سالی از روی مبل

بلند شدم.

-سلام

-سلام خانم

-بخشید مزاحم شدم!

-این چه حرفیه دخترم

به مبل اشاره کرد

-بشین سر پا نایست

روی مبل مقابلم جا گرفت به آرومی نشستم کلافه با انگشتم بازی می کردم

.سنگینی نگاهش بدجور اعذابم می داد

....

با ورود هانیه نفسی از سر آسودگی کشیدم.

-سلام بابا جون

با لحن مهربونی گفتم:

-سلام بر دختر خودم

کناره پدرش نشست خیرشون شدم ، حسرت به قلبم نیش زد.
 با بغض به هانیه چشم دوختم .
 -نینم دریا ناراحت باشه!
 بغض آلود گفتم:

143

-نیستم

پدرش اشاره ای کرد ، کنارم روی مبل دو نفره ای نشست.
 -چیزی میخوری برات بیارم؟

-نه مرسی

-بریم بالا استراحت کن

-راحتم

-من ناراحتم!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

-پاشو بینم

از دستم کشید با دردی که حس کردم بی اختیار آخ ریزی گفتم:

-آخ دستم

دستم رو ول کرد

-چی شده؟

صدای پدر هانیه توی گوشم پیچید.

-اتفاقی افتاد دخترم؟!!

نگو دخترم نگو که دلم پدر میخواد!

به همراه هانیه وارد اتاقش شدم. از دیدن اتفاقی با تم صورتی، دلم ملامال پر از شور و هیجان ناب شد.

باخوش رویی به سمت هانیه برگشتم.

144

-هانیه چه اتاق قشنگ و دلبازی داری!

-واقعا؟!!

-آره رنگ شادش بهم حس خوبی القا میکنه.

لبخندی زد با احتیاط از دستم گرفت و روی تخت خوابش نشوند.

-بخواب کمی حالت جا بیاد.

چشم هام رو ریز کردم

-مگه قله ی اورست رو فتح کردم که همش میگی استراحت کن خسته ای!

شونه ای بالا انداخت

-خوب استراحت نکن، به تو خوبی نیومده...

پشت چشمی نازک کردم

-راستی چه خبر از مهرداد؟

مشغول بازی با انگشتاش شد. ضربه ای به کتفش زدم...

-هوی باتواما

با ناراحتی گفت:

-کات کردیم!

خنده ای کردم

-واقعا کات کردی؟

-کوفت خنده داره؟!

145

-والا از وقتی که من یادم میاد هر وقت از تو پرسیدم چه خبر از مهرداد گفتی

کات کردیم ولی بعدش بازم باهاس

رفتی خوش گذرونی!...

-احمق نشو دریا!

خنده ام رو جمع و جور کردم با ته خنده ای که هنوز توی صدام بود گفتم:

-خب باشه ،تعریف کن بینم این بار برای چی کات کردی؟

با زنگ خوردن گوشیش دستش رو به معنای سکوت روی بینی اش قرار داد.

بی توجه بهش با خنده گفتم:

-چیه یار زنگ زده؟!

چشم غره ای رفت و ازم دور شد.مقابل پنجره ایستاد و گوش سپردم به

مکالمش...

-چیه حسام؟

.....

-نه نمیزارم بیاد!

.....

-حسام یه کاری نکن برم گندی رو که زدی به مامان و بابا بگم آبروت بره ها

....

-خفه باوا

....

-بیا ببینم میخوای چه غلطی کنی؟

....

146

-هه هه ترسیدم!

.....

با چشم های گرد شده به طرز حرف زدنش و حرف هایی که می زد گوش می دادم.

با قطع کردن گوشی بی خیال چهره ی عصبی به تندی گفتم:

-هانیه این چه طرز حرف زدنه! اون برادره توعه ...اون حتی اگه قاتل هم باشه تو نباید بخاطر من هم چنین برخوردی باهاش داشته باشی...

دستش رو با ضرب محکم روی سرم کوبید.

-یعنی خاک تو سرت دریا خاک!

دستم رو روی سرم قرار دادم.

-چته وحشی سرم درد کرد

-آی به درک دختره ی چشم سفید!

-حالت خوب نیست هانیه

-نه خوب نیست حالم از دست کار های تو و اون حسام عوضی خوب نیست.

با ناراحتی و عصبانیت از روی تخت بلند شدم.

-من میرم تا تو حالت خوبا بشه!

از دستم کشید و روی تخت افتاد

-بشین بینیم باوا....

با دردی که یهوایی تو شکم و کمرم پیچید دولا روی تخت خم شدم.

هانیه با لحن نگرانی گفت:

147

-چی شد دریا!؟

-به توجه

با باز شدن یهوایی در هردو به حسام عصبی و پریشون خیره شدیم با خشم به

هانیه نگاه می کرد بی توجه به حال

زار من به سمت خیز برداشت و با یک حرکت ناگهانی دستم روی کشید و

دنبال خودش از اتاق بیرون برد....

پشت سرش کشیده شدم.هانیه جیغ جیغ می کرد.

از این همه عجز خودم حالم بهم میخورد!

با گیر کردن پام به نرده ها دو پله ی باقی مونده رو با ضرب روی زمین پرت

شدم.

درد پام هم به درد کمر و شکم اضافه شد. از درد ناله می کردم و به خودم می پیچیدم.

با عصبانیت بی توجه به جایی که هستم با اعماق وجودم فریاد زدم.

-دست از سرم بردار وحشی!

دست هاش از شدت عصبانیت مشت و رگ گردنش متورم شده بود!

به سمتم خیز برداشت

-یه کاری نکن وحشی بودنم رو بهت نشون بدم...

پوزخندی زدم و با آرامش نسبی گفتم:

-وحشی بودنت بهم ثابت شده اس

فریاد زدم

-دست از سرم بردار، من نمیخوام دیگه توی خونت کار کنم این رو به کی

بگم!

-خفه شو دهنتم رو ببند تا نزدنم دندان خرد بشه...

148

هراسی به دلم افتاد. مادر و پدر هانیه با رنگ و رویی پریده و متعجب به من و

حسام چشم دوخته بودند.

هانیه هق هق کنان کنارم زانو زد. از شونه اش چسبیدم و از روی زمین بلند

شدم.

پام به شدت گز گز می کرد لنگان قدمی برداشتم با حس مایع گرم و لجزی

بین پاهام توی جام ایستادم.
 آخه الان وقت اینه!
 هانیه سوالی نگاهم کرد.
 -بریم اتاقت هانیه؟
 -بریم
 عقب گرد کرد و قدمی برداشتم با صدای دو رگه ی حسام هر دو سر جامون
 خشک شدیم.
 -کجا؟!
 هانیه خشمگین گفت:
 -به توجه هان!
 به سمت هانیه خیز برداشت، دست هانیه رو از شونه ام جدا کردم.
 -کاریش نداشته باش بریم....
 هانیه ناباور زمزمه کرد
 -دریا
 نگاهی به مادر و پدرش انداخت و گفت:
 -شب میام!
 نیم نگاهی انداخت و به راه افتاد. با سری پایین افتاده لنگان لنگان از کنار پدر
 و مادرش گذشتم.
 سوار ماشین شد تردید داشتم من با این وضع ماشینش رو به گند می کشم!

149

به درک که به گند کشیده میشه وحشی زنجیره ای!
در عقب رو باز کردم و گوشه ای ترین نقطه نشستم.

با لحن خشک گفتم:

-مگه من راننده شخصیتم!

با عجز نالیدم

-خواهش می کنم بزار همین جا بشینم

بدون حرف دیگه ای به راه افتاد. سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و به بیرون چشم دوختم.

با دیدن سوپر مارکتی زیر لب گفتم:

-نگه دار

توجهی نکرد دوباره با صدای بلند گفتم:

-میگم نگو دار

عصبی از آینه جلو بهم چشم دوخت

-خفه شو

بلندتر داد زدم

-حالت همیشه میگو نگو دار!

به تندى ماشین رو ترمز کرد به سمت جلو پرت شدم. با یه حرکت ناگهانی یقه ی لباسم رو بین دوتا دستش گرفت.

-که من حالیم همیشه!

به چشم های رنگ شبش خیره شدم و با بغض گفتم:

-میخواهم از سوپر مارکت چیزی بخرم

150

با ابروهای درهم گفتم:

-همه چی تو خونه هست!

سرم رو پایین انداختم، شرم تموم وجودم رو فرا گرفت زمزمه وار گفتم:

-پد بهداشتی میخوام....

عرق شرمی از کمرم جاری شد. یقه ی لباسم رو رها کرد و سرش رو روی فرمون ماشین قرار داد.

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و به سمت سوپر مارکتی رفت.

اشک هام روی گونه ام جاری شد زیر لب با نفرت گفتم:

-بیچارت می کنم حسام

نم اشک هنوزم توی چشم هام فریاد می زد. در ماشین باز شد، بدون هیچ

حرف دیگه ای سوار ماشین شد.

نایلکس مشکی رنگی روی پام گذاشت و به راه افتاد. از ماشین پیاده شدم، به

سمت کلبه راهم رو کج کردم.

با صدای آرومش ایستادم...

-زودیا کارت دارم!

به راهم ادامه دادم، در کلبه رو باز کردم تاریکی همه جارو فرا گرفته بود.

کلید برق رو لمس کردم روشنایی مهمون کلبه شد.

نایلکس رو روی زمین پرت کردم. خستگی توی تک تک سلول هام جریان داشت!

مانتو رو از تنم کندم و گوشه از کلبه پرت کردم.
کمد رو باز کردم و از بین لباس ها، پیراهن طوسی رنگی با شلوار مشکی بیرون کشیدم بعد از برداشتن حوله و لباس زیر با خستگی از کلبه اومدم بیرون.

151

با حس سردی آب دستی به سرم کشیدم اه چه شانسی دارم من!
بدون هیچ چاره ی دیگه ای زیر دوش آب سرد رفتم.
سرما توی تنم نشست، دندون هام از شدت سری آب به هم برخورد می کرد.
لرزان از زیر دوش بیرون اومدم و آب رو بستم.
حوله پیچ شدم با دست و پای لرزون لباس رو تن کردم و از حموم اومدم بیرون.

با حس دوباره ی سرما دوان دوان وارد کلبه شدم.
آخیش مردم از سرما!

با حس سنگینی نگاهی سر بلند کردم . با دیدن حسام با ترس قدمی به عقب گذاشتم.

-هین!

با لحن سرد و خشک همیشگی اش گفت:

-مگه نگفتم زود بیا کارت دارم!

هنوزم از سرما به خودم می لرزیدم و بدون کنترل دندون هام بهم میخورد.

با صدای لرزونی گفتم

-می خواستم الان پیام.

بهم نزدیک شد؛ عطر سردش توی مشامم پیچید. با لذت بوی عطرش رو

بلعیدم.

دستش رو روی کتفم قرار داد؛ ازش فاصله گرفتم که گفت: چرا میلرزی؟

ازم دور شد و ادامه داد: من بابت کاری که کردم خیلی پشیمونم و ازت

معذرت میخوام. درسته با عذر خواهی کردن

من چیزی عوض نمیشه ولی من قول مردونه میدم پای کاری که انجام دادم

وایسم.

152

لرزون روی زمین نشستم و تکیه ام رو به دیوار دادم. با تلخی گفتم: تو بویی

از مردونگی نبردی که قول مردونه بدی.

خیره به دیوار ادامه دادم: دست از سرم بردار فقط همین.

با عصبانیت گفت: درست صحبت کن

کنارم زانو زد، قطره قطره آب از روی موهام روی دستش میچکید.

-سردته؟! -

بی اختیار سری تکون دادم.

-چرا می لرزی! از من می ترسی؟ تو هنوز بدنت ضعیفه تازه مرخص شدی باید لباس بیشتری بپوشی.

از این همه حجم نگرانی و ضد و نقضی توی حرف هاش و کار هاش با نفرت گفتم: بهم ترحم نکن، دلسوز من نباش!

با عصبانیت فشاری به بازوم آورد و غرید: میگم چته چرا می لرزی؟ با ترس زمزمه کردم: آب سرد بود.

نوج نوچی کرد و از کنارم بلند شد. با نگاهم دنبالش کردم؛ از کنار کمد پتویی برداشت و دوباره بهم نزدیک شد.

پتو رو دورم پیچید. قلبم به شدت به سینه می کوبید. بی جنبه بازی درنیار قلب من!

با پیچیده شدن پتو دورم گرمایی به تن یخ زده ام نفوذ کرد.

از کلبه خارج شد. خیره به دیوار رو به روم توی افکار درهم و شلوغم گم شده بودم.

باره دیگه در کلبه باز شد. این جارو کاروان سرا تصور کرده که همش میره و میاد؟

سشوار به دست بهم نزدیک شد؛ سیم رو به برق وصل کرد و خواست شال رو از سرم برداره که به تندی از روی زمین بلند شدم و با انزجار گفتم: مگه نمیگم دست از سرم بردار؟ وقتی می بینمت یا نزدیکم میشی حالت تهوع میگیرم!

با چشم های به خون نشسته و فکی منقبض غرید: خفه شو! داری روانیم می کنی.

-به درک که روانی میشی. نابودم کردی نابود!

153

فریاد زد: آخه احمق من که میگم به پای غلطی که کردم وایساده ام.

-نمیخوام، بهم نزدیک نشو ازم دور باش.

با نفرت گفت: خودت خواستی از این به بعد هر بلایی سرت بیاد حفته!

پوزخندی زد: مگه بیشتر از اینم میخواد بلا سرم بیاد؟

-بیچاره تر از اینی که هستی میشی حالا ببین.

-فقط یه خواسته دارم این که قیافه ی نحست رو اطرافم نبینم.

چنگی به موهای خیس زده؛ سرم به عقب کشیده شد.

-زبونت رو خودم کوتاه می کنم. تا از این به بعد هر چی دلت خواست به

زبون نیاری.

دستم رو از کنار دستش رد کردم و متقابلا چنگی به موهایش زدم.

با چشم های به خون نشسته توی نی نی چشم هام غرق شده بود.

محکم تر موهایش رو کشیدم؛ سرش به عقب کشیده شد و اخم هاش در هم.

فشار دستش روی موهام بیشتر شد ولی

الان توی این لحظه هیچی برام مهم نبود.

با لذت گفتم: چیه موهایت رو کشیدم دردت اومد؟

با فک منقبض شده گفت:

-ول کن موهام رو

لبخندی زدم

-اول تو ول کن

دستش روی موهام شل شد، چنگ دستم رو از روی موهاش رها کردم.

154

با لحن بد و عصبی گفت:

-بازی بدی رو شروع کردی کوچولو!

-من این بازی رو چه بد و چه خوب دوست دارم!

گنگ نگاهم کرد، پوزخندی زدم و ادامه دادم.

-چون ته بازی برنده منم

متقابلا پوزخندی زد

-می بینم که کی برنده اس!

با تخرسی گفتم:

-می بینم

از کلبه رفت بیرون. لبخند تلخی زدم خدایا ته این بازی شکست من نباشه!...

سشوار رو برداشتم و روشنش کردم.

موهام رو خشک کردم، انقدر بدنم کوفته و دردمند بود که فقط و فقط دلم

خواب می خواست.

کنار دیوار بالشتی انداختم، پتو رو روی سرم کشیدم و بدون هیچ فکر دیگه

ای به خواب فرو رفتم.

چشم باز کردم، پتو رو کنار زدم تب توی تنم نشسته بود مریض نشم توی این اوضاع و احوال خوبه!

شال روی سرم انداختم و دستی به صورتم کشیدم.

از کلبه رفتم بیرون به سمت عمارت حرکت کردم.

در رو باز کردم. صدای حرف زدن حسام با کسی به گوش می رسید گوش سپردم.

-بابا بزرگ من فردا صبح میام دنبالتون فرودگاه

155

.....

-باشه حتما

....

-کاری ندارید

....

-خداحافظ

....

به سمتم برگشت لبخندی زد

-موش کوچولو گوش دادن به حرف کسی خوب نیست!

پشت چشمی نازک کردم.

-هوی دختره

به تندی به سمتش برگشتم ابرو درهم کشیدم.

-هوی تو کلاهی

توجهی نکرد

-من میرم شب میخوام دیر پیام

-بری که بر نگردی

-به حرف گربه سیاهه که بارون نمی باره!

دهن کجی کردم و تلبکارانه گفتم:

-رمز وای فایت رو بگو

156

با شنیدن صدایش از پشت سرم با ترس به سمتش برگشتم.

-با پول خودت بسته بخر

-گدای بدبخت می ترسی اینترنتت تموم بشه!؟

ابرویی بالا انداخت عجیبه که در مقابل حرف های من چیزی نمیگه شاید اینم جزوی از بازیه...

صدای باز شدن در اومد. غرغر کنان بهش بدو بیراه می گفتم که دوباره

صدالش توی خونه پیچید.

-عین پیره زن ها غرغر نکن رمزش چهار تا پنج

با خوشی روی مبل خودم رو پرت کردم و گوشی رو از جیبم کشیدم بیرون.

حسام

..

از خونه اومدم بیرون با کلافگی به عادت همیشگی چنگی به موهام زدم.

حسام خان ادات میشه که مردی!؟

تو به یه دختر تجاوز کردی...

تو دختر و نگیش رو گرفتی!

به یاد آوردن اتفاقای چند ساعت گذشته لبخندی زدم.

با اعداب وجدان زیر لب با خودم زمزمه میکردم من و ببخش ماهرو.

سوار ماشین شدم و باره دیگه به سمت خونه مون روندم.

ماشین رو پارک کردم. مقابل در ایستادگ و آیفون رو به صدا دراوردم.

157

در با صدای تیکی باز شد وارد حیاط شدم و قدم زنان به سمت خونه راه افتادم.

اوه اوه انگار حکومت نظامی، زیر لب سلامی دادم.

روی مبل تک نفره مقابل مامان و بابا نشستم.

هانیه خصمانه نگاهم می کرد.

چقدر این دختر براش عزیزه که بخاطرش من که برادر بزرگ ترشم زیر پا میزاره.

به نگاه درهم مامان و بابا نگاه کردم.

با صدای آرومی مخاطب به هر سه تاشون گفتم:

-من یه اشتباهی کردم

بابا خشمگین از روی مبل بلند شد.

-حسام تو چه غلطی کردی؟ بدون حاشیه برو سر اصل مطلب.

اولین باره که این همه عصبانی می بینمش.

پشیمون و با سری افکنده گفتم:

-مست بودم نفهمیدم چی کارش کردم

مقابلم ایستاد

-نگو که

میون حرفش پریدم

-وقتی توی اتاقم دیدمش خون جلو چشم هام رو گرفت کتکش زدم.

مامان ناباورانه زمزمه کرد...

-تو اون دختر رو کتک زدی اونم بی گناه!

158

-گریه نکرد ازم خواهش نکرد که دیگه نزنمش

هانیه با بغض نالید

-خیلی پستی حسام

نیشخندی زدم

-نفهمیدمچی شد بهش تجاوز کردم

با سیلی که به یک باره روی صورتم فرود اومد. نفس توی سینه ام حبس شد.

-خجالت بکش حسام تو با اون دختر بیچاره چی کار کردی؟ تو بهش تجاوز

کردی! من تورو همچنین آدمی بار اوردم

....

سرم رو پایین انداختم.

مامان با بغض گفت:

-حسام اون یه دختر تنها و بی کس بود تو اون رو خورد کردی...
 گیج و حیرون از حرف هایی که بهم می زدند از روی مبل بلند شدم.
 -من پای اشتباهی که کردم می ایستم ولی اون نمیخواه.
 صدای هق هق های ریز هانیه توی گوشم پیچید.
 -داداش بیشتر از این نابودش نکن بزار غرور لگد مال شده اش رو دوباره به
 وجود بیاره بزار جسم شکسته شده اس
 رو خودش بسازه.
 چنگی به موهام زدم.
 -دارم از این همه اعذاب وجدان نابود میشم.
 بابا روی مبل نشست.

159

-عقدش کن!

متعجب خیره اش شدم و دوباره با لحنی پشیمون گفتم:
 -مجبورش کردم صیغه ام بشه...
 مامان عصبی دستم رو کشید.
 -حاشا به غیرتت حسام، شیرم رو حلالیت نمی کنم پسر
 -مامان تو دیگه دست روی دلم نزار! من از نبود ماهرو عصبی و دیونه شده
 بودم نمی دونستم دارم چیکار می کنم.

با ناراحتی ادامه دادم.
 -می دونید بدبختی چیه؟
 هر سه تاشون خیره خیره منتظر ادامه ی حرفم شدند.
 -فردا عمو و پدر بزرگ میان!
 بابا شوک زده گفت:
 -مگه تو نگفتی هفته ی بعد میان؟
 دستی به صورتم کشیدم.
 -امروز زنگ زد گفت فردا صبح هواپیماشون می نشینه
 مامان گفت:
 -همشون میان

160

سری تکون دادم. هانیه از روی مبل بلند شد و غرغر کنان از پله ها بالا رفت.
 -حالم بهم میخوره از این دختره ی نچسب رسا
 لبخندی زدم این خواهر منم هیچ وقت دلش با این رسا و رسام صاف نمیشه.
 مامان به سمت اشپزخونه رفت و بلند بلند گفت:
 -پاشید بیاید شام بخورید بعدا ببینیم چه گلی به سرمون بگیریم!
 اون دختر تنهاس توی خونه، با اون وضعیتش و کتک هایی که تو زدی کل
 بدنش آس و لاشه.
 باید برم کنارش!

به سمت در حرکت کردم که با صدای بابا ایستادم.

با طعنه گفت:

-کجا پسر؟

-برم خونه

-مادرت گفت بیاید شام فکر کنم شنیدی

عقب گرد کردم از پله ها بالا رفت و مقابل در اتاق هانیه ایستادم.

تقه ای زدم و با اجازه ی ورودش وارد اتاق شدم.

ازم رو برگردوند کنارش نشستم توی آغوشم گرفتمش.

دستی به موهایش کشیدم.

-خواهر ناز نازی من نبینم ازم رو برگردونی!

فین فینی کرد و با صدای در رگه شده ای گفت:

-حسام

161

-جان حسام

-دریا خیلی تنهاست هیچ کس رو نداره نزار نفرینش بگیرت

-هانیه هیچ کس درکم نمیکنه تو حداقل درکم کن!

نگاهی انداخت

-من یه دختر دردی که اون کشیده من می تونم درک کنم ولی حسام من

نمیدونم چه حقی بهت بدم!

-هانیه وقتی اومدم دیدم داره روی نقشه ام کار می کنه فکر کردم داره تلافی کار هام رو روی اون خالی میکنه ولی
 وقتی بعد از گندی که زدم نقشه رو دیدم از تعجب کم مونده بود پس بیفتم.
 مکثی کردم
 -کارش محشره هانیه، چرا به جای اینکه بره شرکت به عنوان نقشه کش کار کنه اومده کلفت خونه ی من شده؟!
 -کار می کرد صاحب کارش هیز از آب در اومد!
 -نویسنده اس؟
 -آره دوتا از کتاب هاش چاپ شده یکیش هم در دست چاپه
 ایول چه دختری؟!
 -حسام
 -جان
 -این دختره ی نسناس از خود راضی داره میاد!
 خنده ای کردم
 -ولش کن هانیه اون یه جقله بچه اس فقط ۱۸ سالشه

162

چینی به بینیش داد.

-اه اه ۱۸ سالشه ولی به زن چهل ساله بیشتر میخوره اکستیشن مو و اون
 ابروها و لب و ابروش

حالت اوعق گرفت.

-حیف عمو وزن عمو که هم چنیم بچه هایی داره!

-بی انصافی نکن هانیه رسام پیر خوبیه...

لب ورچید

-نخیرم من از اون دو تا خوشم نمیاد

خودش رو بیشتر توی آغوشم پنهون کرد.

-انگار از دماغ فیل افتادند

-خب دیگه بسته هرچی غیبت کردی!

مشتی به بازوم زد. با صدای مامان که برای شام صدای می زد از اتاق دست به

دست هم رفتیم بیرون.

خواهر دوست داشتنی من چه زود یادش رفت که از دستم دلخور بود.

صندلی برایش عقب کشیدم با خوش رویی پشت میز نشست.

بوی قیمة توی مشام پیچید با لذت مشغول خوردن غذا شدم.

با به یاد آوردن دریا اشتها کور شد، دوباره حس اعذاب وجدان سراغم اومد.

-پسرم حسام چرا نمیخوری؟

با ناراحتی گفتم:

-ماهرو قیمة خیلی دوست داشت!

163

آهی از ته دل کشیدم.

-فدای پسرم بشم همه ی ما از این که زن و بچه ی تو مردن ناراحتیم ولی
اتفاقی که شده.

با افسون سری تکون دادم و قاشقی از برنج رو به سمت دهانم بردم.

با حرف بابا دست از غذا خوردن کشیدم.

-حسام عمو و بابا بزرگ میان خونه ی تو؟

-نمیدونم ولی بابا بیان اینجا بهتره

-باشه پس فردا صبح بیا اینجا همگی باهم بریم از فرودگاه بیاریمشون.

-چشم میام

-چشمت هم بی بلا

آبی داخل آب ریختم و با نهایت لذت نوشیدم.

-خب پسر اگه شامت تموم شده پاشو برو خونه ی خودت!

متعجب نگاهش کردم ،مامان با لحن سرزنشگری گفت:

-وا چیکار به حسام داری مرد خونه ی مادر و پدرشه میخواد بمونه

با غیض رو به مامان گفت:

-چی داری میگی یه دختری که اوضاع روحی خوبی نداره رو تا این وقت شب

تنها گذاشته، ممکنه یه بلایی سر

خودش بیاره.

صندلی رو عقب کشیدم ، از روش بلند شدم.

-دستت درد نکنه مامان خیلی خوشمزه بود

-نوش جونت پسرم

164

-من دیگه برم بابا راست میگه

بابا از پشت میز بلند شد و به سمتم اومد. دستش رو روی شونم قرار داد.

-از دست من ناراحت نشو حسام اون دختر بی پناه هم مثل دختر من

خیره به صورتم توی افکارش گم شده بود.

-من رو یاد یه نفر می اندازه، ولی هرچی فکر می کنم یادم نمیاد!

بوسه ای روی دستش زدم که دستش رو عقب کشید و با عصبانیت گفت:

-این چه کاریه آخه حسام

لبخندی زدم و ازش جدا شدم. بعد از خداحافظی از خونه اومدم بیرون سوار

ماشین شدم و به سمت خونه راندم.

دریا

..

بعد از ارسال رمان هام گوشی رو کنار مبل پرت کردم.

تلویزیون رو روشن کردم و مشغول عوض کردن کانال های ماهواره شدم.

با دیدن فیلمی که از شبکه ی جم پخش می شد روی مبل دراز کش شدم و

محو فیلم کاراسودا شدم.

با صدای ماشین ، لبخندی زدم از همین حالا بازی شروع میشه.

بدون هیچ حرکتی همون طور دراز کش موندم صدای باز شدن در به گوشم

رسید.

صدای قدم هاش نزدیک تر و نزدیک تر شد.

بوی عطر همیشگی اش بینی ام رو به بازی گرفت.

165

با صدای بمش خطاب به من گفت:

-خوابیدی؟

-نه

بلند شدم و روی مبل نشستم.

کنارم جای گرفت ازش فاصله گرفتم.

-شام خوردی؟

-به توچه

آتیشی بلند شدم و به سمت در خونه حرکت کردم.

-نمیخواه این همه راه رو بری تو اون کلبه بخوابی! بمون همین جا

پوزخندی زدم و از خونه اومدم بیرون.

قدم زنان عمارت رو دور زدم روشنایی لامپ ها کل باغ رو فرا گرفته بود.

با ذهنی درهم از بین درخت ها گذشتم روی تاب گوشه ی حیاط خلوت

نشستم.

سرم رو به سمت آسمون گرفتم. بخت منم عین شب سیاهه.

خیره به ستاره های آسمون زیر لب با مادرم حرف می زدم.

حسام

..

166

از روی مبل بلند شد و رفت. خیره ی راه رفتش آهی از ته دل کشیدم از پله ها بالا رفتم به اتاق تنهایی هام به اتاق مشترکم با ماهرو پناه بردم.

بدون روشن کردن لامپ توی تاریکی روی صندلی کنار تخت نشستم.

فندک نقره ای که هدیه ی ماهرو بود از جیب بیرون کشیدم.

سیگاری روی لبم گذاشتم وبا فندک روشنش کردم.

پک عمیقی به سیگار زدم، دودش مقابل صورتم پخش شد.

با یه دست سیگار رو نگه داشتم دست دیگه ام رو داخل جیب شلوار بردم از روی صندلی بلند شدم.

مقابل پنجره ایستادم، پرده رو کنار زدم خیره ی حیاط پشتی پک های عمیقی به سیگارم زدم.

با دیدن دریا که غرق توی خیالش قدم برمی داشت مشتاقانه خیره اش شدم. روی تاب نشست و آسمون رو نگاه کرد.

دست از نگاه کردنش کشیدم از پنجره فاصله گرفتم روی تخت دراز کش شدم.

به عکس شاسی روبه روم که تصویریس از من و ماهرو بود چشم دوختم.

خدایا تاوان دل شکسته ی کیو پس دادم!

پسرم نیومده رفت...

ماهرو رفت....

سیبک گلوم بالا و پایین شد.

گوشی رو از روی میز کنار تخت برداشتم و آلارمش رو برای صبح ساعت شیش تنظیم کردم.

با خستگی از روی تخت بلند شدم ، کشوی دراور رو بیرون کشیدم. شلوار اسلشتم رو برداشتم ،لباس هام رو عوض کردم.

167

وارد سرویس شدم بعد از زدن مسواک خسته خودم رو روی تخت پرت کردم.

به شمار سه توی خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای آلارم گوشی چشم باز کردم کسل و بی حال غلتی زدم. دستی به چشم هام کشیدم بلند شدم.

با خواب آلودگی تلفن رو برداشتم و شماره که به کلبه وصل بود گرفتم. بعد از چند بوق پی در پی صدای خواب آلود دریا توی گوشم پیچید.
-بله!

خشک گفتم:

-بیا صبحونه رو آماده کن کار دارم...

-بی من چه خودت مگه دست نداری

با چشم های گرد شده به دیوار مقابل خیره شدم.

-قرار نیست این جا مفتی حقوق بگیری!

صدای بوق اشغال توی گوشم پیچید.

تلفن رو با ضرب روی دستگاه کوبیدم.
 آبی به صورتم زدم با حوله آب روی صورتم رو گرفتم.
 کمد رو باز کردم پیراهن مشکی با راه راه های زرد رنگ رو از رگال بیرون کشیدم.
 شلوار کتان مشکی تن زدم به عادت همیشگی عطر را روی مچ و گردنم زدم.
 ساعت رو دور مچ چپم بستم ،گوشی رو برداشتم و پیش به سوی رفتن به فرودگاه از اتاق اومدم بیرون.

168

وارد آشپزخونه شدم با دیدن میز صبحونه چشم هام برقی زد.
 هر چی چشم گردوندم دختره رو ندیدم.
 پشت میز نشستم ،با لذت مشغول خوردن صبحونه شدم.
 با دستمال دور دهن ،دست هام رو پاک کردم.
 سامسونیکم رو برداشتم . با صدای بلندی که مخاطبش دریا بود گفتم:
 -خونه رو تمیز کن من دارم میرم فرودگاه شب هم نیام!
 صدایی ازش شنیده نشد روی برگه ی کوچکی یادداشت نوشتم.
 گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و شماره ی بابا رو لمس کردم.
 -سلام بابا
 -سلام پسر
 -خواب بودی ؟

-نه خیلی وقته بیدار شدم
 -میگم من پیام دنبالتون یا نه خودتون میاید
 -نه تو برو ماهم اگه این خواهرت و مادرت دست از بزک و دوزک بکشن
 میایم
 خنده ای کردم
 -باشه پس من میرم
 -برو به سلامت
 -خدا حافظ

169

-خدا حافظ

گوشی رو دوباره داخل جیبم جای دادم.
 پشت رل نشستم آهنگی از شادمهر پلی کردم.
 ماشین رو از حیاط بیرون بردم و به سمت فرودگاه حرکت کردم.
 با کسلی از ماشین پیاده شدم.دستی به صورتم کشیدم به ساعت مچی دست
 چپم نگاه کردم.یه رب دیگه
 پروازشون می شینه.
 از پله ها بالا رفتم و داخل سالن منتظر چشم به گیت دوختم.
 با کلافگی پام رو روی زمین می کوبیدم تا اینکه اعلان شد پرواز فرود اومد.
 از روی صندلی بلند شدم به اطراف نگاه انداختم.

بعد از پنج دقیقه معطلی بلاخره پدر بزرگ و عمو رو دیدم.
 دستی تکون دادم با دیدنم متقابلا دستی تکون دادند.
 از پشت شیشه گذاشتن، با خوشی به پدر بزرگ نزدیک شدم.
 پشت سرشون رسا و رسام و زن عمون دیده شدند.
 مردونه توی آغوش پدر بزرگ فرو رفتم ازش جدا شدم و توی آغوش گرم و
 پر محبت عمورفتم.
 رسام با لبخند همیشگی که روی لب هاش داشت نزدیک شد و توی آغوش
 هم فرو رفتیم به پشتش ضربه ای زدم و
 ازش جدا شدم.
 زن عمو بوسه ای روی گونه ام زد و ازم جدا شد.
 روی سر رسا بوسه ای کاشتم.
 پدر بزرگ دست گذاشت روی شونه ام.

170

-چقدر شکسته شدی پسر!

سرم رو پایین انداختم.

با لحن متاسفی عمو ادامه داد.

-تسلیت میگم حسام جان

سری تکون دادم با شنیدن صدای بابا به عقب برگشتم.

-اه باز ما دیر کردیم!

خنده ای کردم، هانیه دهن کجی کرد و با اکراه نزدیک شد.
 بابا و پدر بزرگ هم دیگه رو بغل کردن.
 مامام و زن عمو چنان از گردن هم آویزون شده بودند که نگو!
 هانیه مقابل رسا ایستاد و به کندی باهاش دست داد.
 -سلام رسا جون خوبی سفر بخیر!
 از شنید لحن خشکش خنده ام عمیق تر شد.
 با صدای پر از عشوه و ناز رسا چشم هام گرد شد.
 -سلام دختر عمو خوبی؟
 دست از گوش دادن کشیدم همگی از فرودگاه اومدیم بیرون....
 رو به جمع نگاهی انداختم.
 -بابا بهتره عمو، زن عمو، مامان، پدر بزرگ با ماشین تو بیان منو هانیه و رسا و
 رسام هم باهم....
 پدر بزرگ تک خنده ای کرد.

171

-آره پسرم شما جوونا باهم برید!
 سوار ماشین شدیم، رسام کنارم جای گرفت هانیه با اکراه کنار رسا نشست.
 رسا به محض را افتادن ماشین گفت:
 -حسام میشه یه آهنگ بزاری...
 با چشم های گرد شده به این حجم عشوه و نازه توی کلامش گوش سپردم.

رسام با عصبانیت به عقب برگشت.

-رسا خانم اولاً حسام نه و پسر عمو ازت ۱۲ سال بزرگتره! دوما حسام اعزا داره...

لبخندی به این همه جدیتش زد.

-بیخیال رسام جون

چشمکی حوالش کردم و پخش رو روشن کردم.

از آینه ی جلو نگاهم به هانیه که با کلافگی با گوشیش ور می رفت افتاد.

-هانیه مشکلی پیش اومده؟

با عصبانیت گفت:

-حسام دریا کجاست؟ چرا گوشیش رو جواب نمیده!

خواستم جوابش رو بدم که رسا میون حرفم پرید.

-دریا کیه دیگه؟!

مکثی کرد و ادامه داد.

-به این زودی زن گرفتی

با حرص دستم رو روی فرمون فسار دادم.

172

هانیه چشم غره ای بهش رفت با لحن خشکی گفتم:

-خدمتکارمه!

پوزخندی زد.

- شما خدمتکار اتون رو به اسم کوچیک صدا می زنید...

رسام غرید

- به توجه رسا

پشت چشمی ناز کرد. ماشین رو دور زدم و وارد کوچه شدم مقابل در پارک کرد.

به محض پیاده شدن از ماشین ، بابا هم رسید.

وارد خونه شدیم با کشیده شدن دستم به عقب برگشتم.

- حسام هانیه کجاست؟

چنگی به موهام زدم.

- توی خونه اس

- کاریش نداشتی که

نه نه نداشتم دست از سرم بردار هانیه

بادیدن نگاه خیره ی جمع خنده ای الکی مهمون صورتم کردم.

دستم رو دور شونه ی هانیه انداختم خواست ازم فاصله بگیره که مانعش شدم.

مامان همگی رو داخل سالن پذیرایی هدایت کرد.

کنار رسام نشستم.

- چیکارا می کنی پسر؟ دلم برات خیلی تنگ شده بود

-منم دلم تنگ شده بود ،درسم تموم شد از امسال میتونم مشغول باشم!
 -روانشناسی می خوندی دیگه ؟
 -آره داداش
 لبخندی زدم
 -زن نمیگیری ؟
 دستی به صورتش کشید.
 -نه باوا هنوز زوده
 -چه زودی دیگه داری پیر میشی!
 قهقهه ای زد نگاه ها به سمتون برگشت.
 عمو با خوشی گفت:
 -چیه می خندید
 ضربه ای به شونه ی رسام زدم.
 -عمو میخوام پسرت رو دوماذ کنم!
 پدر بزرگ گفت:
 -بینم چه میکنی دیه ما که نتونستیم کاری کنیم.
 خیره ام شد.
 -داشتیم حسام
 به چشم های سبز رنگش خیره شدم پسره جذابیه بر خلاف ما که چشم و ابرو
 مشکمی بودیم بچه های عمو دوتاشونم
 بور و چشم رنگی بودند و این ویژگی رو از عمو به ارث بردند.

174

من و هانیه کپ مادریم و هیچ شباهتی به بابا نداریم ولی این دوتا بیشتر شبیه بابام و عمو هستند.

دریا

..

کلافه توی خونه دور خودم می چرخیدم. حوصله به شدت سر رفته بود با یه تصمیم ناگهانی کمد رو باز کردم
 ماتوی زیتونی رنگم رو بیرون کشیدم. شلوار کتان مشکی رنگ رو پوشیدم. شال مشکی رنگی سرم انداختم گوشه
 رو ته کوله انداختم و از کلبه اومدم بیرون.
 مقابل در ایستادم نه فکر نکنم این مشتی اجازه بده من برم بیرون. پشت کردم به در و به سمت حیاط پشتی رفتم.
 خونه رو دور زدم با لذت توی حیاط قدم گذاشتم مقابل در ایستادم. با عجز به در نگاه کردم هنوزم پام از اون دفعه
 درد می کنه.
 شاید فرجی شد حالا فیتیله ی در رو به سمت خودم کشیدم. با باز شدن در شور عجیبی به دلم سرازیر شد.
 از در زدم بیرون با لبخندی که روی صورتم مهمون شده بود از اون خیابون خلوت قدم زنان گذشتم.
 به سر خیابون رسیدم بهتره با brrt برم.
 صرفه جویی هم میشه!

زیپ کوله رو باز کردم، هندزفری و گوشی رو بیرون کشیدم.
هندزفری رو به گوشی متصل کردم آهنگی پلی کردم و به سمت ایستگاه قدم برداشتم.

زیرلب آهنگ رو زمزمه کردم با رسیدن به ایستگاه آهنگ رو قطع کردم.
دلم برای این شهر و شلوغی هاش تنگ شده بود!

175

روی صندلی نشستم با اومدن اتوبوس موجی از زن و مرد بود که به سمتش حمله بردند.

بی خیال سرجام باقی موندم من که عجله ای ندارم با اتوبوس بعدی میرم.
با خوشی به مردم در حال رفت و آمد چشم دوختم. با نشستن دختری کنار نگاه از خیابون گرفتم به دختر نوزده ساله ای که کنارم نشسته بود نگاه کردم.

نگاهم از چهره ی خسته و بغض کرده اش به دست باندپیچی شده اش افتاد. رگش رو زده یعنی؟!

خیره خیره نگاهش می کردم و هزار تا قصه توی ذهنم برایش می ساختم. با بلند کردن سرش هم چنان به نگاه کردن بهش ادامه دادم.

ابرو هاش رو درهم کشید.

_اتفاقی افتاده؟

لبخندی چاشمی صورت‌م کردم.

_ نه عزیزم!

سری تکون داد.

_ همیشه ازت یه سوال پپرسم؟

ابرویی بالا انداخت.

-اوهوم

لبخند دندون نمایی زدم.

_ میتونم اسمت رو پپرسم؟

رو برگردوند و با تخیسی گفت:

_ لزومی نمی بینم که اسمم رو به شما بگم!

176

تک خنده ای کردم.

_ اوه اوه چه نازی هم میاد.

به تندی به سمتم برگشت.

_ خانم من با شما شوخی ندارم لطفا مزاحم نشو.

پوزخندی زدم و بی پرده پرسیدم.

_ دلیل اینکه رگت رو زدی چیه؟

با عصبانیت غرید.

_ به توجه توی زندگی مردم فضولی می کنی؟

با ناراحتی گفتم:

_ توام مثل خواهر نداشته ی من!

_ لابد توام میخوای نصیحتم کنی!؟

_ نه

قطره اشکی روی صورتش غلطید.

بهش نزدیک تر شدم.

_ مقصدت کجاست؟

با بغض نالید.

_ میرم بهشت زهرا

_ چه حسن تصادفی منم میرم بهشت زهرا

سر بلند کرد لبخند تلخی زد.

177

با اومدن دوباره اتوبوس به تندی بلندشدم دستش رو بین دستم گرفتم. از بین

اون همه ازدحام بالاخره موفق به سوار

شدن شدم.

احساس خفگی کردم . با ضربه ای که به پهلوام خورد صورتم از درد جمع شد

لعنت بهت.

چشم غره ای به زنی که کنارم ایستاده بود رفتم..

نگاهی به دخترک انداختم اونم وضعیتی بهتر از من نداشت...

نگاهش به سمتم چرخید با فشار گفتم:

_دارم خفه میشم!

_منم منم

بعد از چند ایستگاه که اتوبوس پر و خالی شد بالاخره به ایستگاه مورد نظر

رسیدیم. دست به دست دختر از بی آرتی

پیاده شدیم.

کنار خیابون ایستادم دستی تکون دادم و دقایقی بعد ماشینی مقابل ایستاد.

سوار شدیم چشمکی به دخترک زدم.

_حالا میگی اسمت چیه یانه؟

_اوهوم اسمم مریم

_به به مریم خانم منم دریام

_اسمت مثل چشم هات آیه!

_دلیل اینکه اسمم دریاست همون رنگ چشمامه...

_توام مثل من غم بزرگی توی چشمامه

دستی به صورتم کشیدم آخرم نشد این غم و حسرت روی پشت چهره ی بی

خیالم پنهون کنم.

178

لبخند تلخی زدم.

_بالاخره هرکس یه غمی داره دیگه!

دوباره قطره شکی روی صورتش غلطید.

_عزیزم نریز این اشک هارو

با بغض نالید.

_امشب عروسپیشه!

_عروس کیه؟

کارت عروسی مقابلم گرفت متعجب از بین دستش کارت رو بیرون کشیدم

قطره های اشک پشت سرهم روی

صورتش جاری می شد.

کارت رو باز کردم زیر لب اسم ها رو زمزمه کردم.

علی و سارا!

با بغضی که مهمون گلوم شده بود ازش پرسیدم.

_دوشش داشتی

نالید

_دیونش بودم!

آهی کشیدم.

_لابد با خودت میگی بچه رو چه به این چیزا...

_نه نه من هرگز هم چنین چیزی نمیگم!

179

_همسایه بودیم انقدر دور و اطرافم چرخید که وابسته اش شدم. به جایی

رسیدم که دیگه تموم زندگیم علی بود و

علی...

_دوست بودی باهاش؟

_وقتی که از عشقش به جنون کشیدم رفتم و توی یه غروب پاییزی بهش

گفتم که دوستش دارم...

هق هق گریه اش مجال حرف زدن نداد.

توی آغوشم کشیدمش.

_دریا می دونی چیکار کرد؟

ادامه داد.

_با سیلی زد به صورتم گفت بهم برو گمشو بهم گفت یتیم بهم گفت

ه*ر*ز*ه!

با چشم های گرد شده خیره اش شدم.

_نابودم کرد شکست منو نامرد! کی گفته عاشق معشوقش رو نفرین نمی

کنه ... من از خدا میخوام به خاک سیاه

بشینه از خدا میخوام دلش هزار تیکه بشه.

دستم رو روی دهانش قرار داد.

_نزار ارزش عشقت پایین بیاد!

نم اشک زیرچشاش رو گرفتم.

_میخوای بری

عروسیش؟

_آره

180

_میخواهی منم پیام

متعجب گفت:

_واقعا میای؟

_به شرط اینکه داخل تالار نریم

مکثی کرد و ادامه داد.

_اوکی

سری تکون داد.

_سر خاک کی میری؟

_مادرم، پدرم، پدربزرگم...

_عزیزم فدات بشم من!

به تندی گفت:

_ترحم نکن؟

_ترحم نمی کنم چون خودم از ترحم بیزارم...

با ایستادن ماشین کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدیم. از بین

سنگ قبرها گذشتم.

سنگ قبرهای که زیرش عزیز دل یکی خوابیده!

از مریم جداشدم به قطعه ی مد نظرم رسیدم.

اشک هام روی صورتم جاری شد به درخت مجنونی که چند قبر اون طرف تر

مادرم بود رسیدم.

قدم برداشتم و بغضم سنگین تر شد...

قدم برداشتم و نفسم توی سینه حبس شد...

181

و قدم آخر قلبم هزار تیکه شد اسم مامان رو زمزمه کردم.

روی سنگ قبر زانو زدم صدای هق هقم اوج گرفت. دستی به خاک های

نشسته روی سنگ کشیدم.

_سلام مامان خوبم چند ماه کنار نیستیو من هنوز زنده ام! مامانی نیستی تا

بینی دریات تنها شده دریات بیچاره

شده...

نبودی بینی دخترت زن شد ولی عروس نه!

سرم رو گذاشتم روی قبر و های های گریه کردم.

مامان دلم برات تنگ شده، مامانی دریات داره برای آغوشت پرپر میزنه ...

مامان جونم

با قرار گرفتن دستی روی شونه ام سرم رو بلند کردم.

مریم کنارم نشست توی آغوش کوچیکش جای گرفت.

اشاره به سنگ قبر کردم.

-بین مریم مامانیم رو بین!

هق هقش گرفت کمکم کرد از روی زمین بلند بشم. سکوت همه ی قبرستون

رو فرا گرفته دست به دست هم قدم
 زنان از بین سنگ قبرها رد شدیم.
 اشک هام رو پاک کردم با صدای دورگه شده و گرفته گفتم:
 _مریم رفتی سر خاکشون
 _آره رفتم
 _با کی زندگی می کنی؟
 _با مادر بزرگم

182

با شوق ادامه داد

_وای دریا مامان بزرگم انقدر مهربونه عین فرشته هاست
 مشتی به بازوش زدم.
 _هی دلم مادر بزرگ خواست!
 _مادر بزرگ نداری؟
 _نه من جز مادرم کسی رو نداشتم...
 _چرا چی شده پس؟
 _قصه ی زندگی من سر دراز داره!
 چشمکی بهش زدم.
 _مریم جان برای چی رگت رو زدی داغون کردی؟
 با تاسف گفت:

_خریت محض

با زنگ خوردن گوشیم دست از حرف زدن کشیدم. اسم هانیه روی صفحه ی

گوشی نمایان شد.

_سلام هانی جونم

به تندی گفت:

_سلام و کوفت دختره ی نفله کدوم گوری بودی از صبح هزار بار زنگ زدم به

خونه چرا جواب نمیدی هان دلم هزار

جا رفت...

خنده ای کردم.

_آروم باش آروم از پیاده رو برو منم پیام چته یه ریز حرف میزنی!

183

_کوفت منو مسخره کردی

_من غلط کنم بانو

_کجایی تو؟

_بیرون

به تندی گفت:

_بیرونی!

_آره

_به حسام گفتی؟

_نه

_وای میاد باز وحشی میشه

_به درک به تخم مرغ های یخچال خورش!

_درک رو مخمی ها

_فدای مخت

_کی میری خونه؟

_عصری

_اوه چه خبرته زودتر برو خونه

_نمیرم

_بازیت گرفته دریا

_آره

184

با دلخوری گفت:

_به درک اصلا من احمق رو بگو نگرانت شدم

با پیچیدن صدای پی در پی بوق با ناراحتی شماره اش رو گرفتم ولی ریجکت

کرد بارها گرفتمش ولی بازم رد...

به ساعت مچیم نگاه انداختم.

_مریم ساعت دو ظهره!

ضربه ای به پیشونیش زد.

_وای مامان بزرگم نگران میشه!
 قدم تند کرد دستش رو از پشت کشیدم.
 _کجا دختر وایسا بزار منم پیام.
 با اضطراب گفت:
 _توروخدا تند باش
 کنارش قرار گرفتم و قدم تند کردم.
 _دریا
 به نیم رخش خیره شدم.
 _جون
 _ازدواج کردی؟
 با گیجی سری تکون دادم وبا حسرت آهی کشیدم.
 _بزار منم بگم که از نامردی روزگار چی ها سرم اومده!

185

_بگو که خیلی مشتاقم
 خیره به راه پیش روم لب از لب باز کردم.
 _4۲ساله لیسانس معماری دارم
 نیش خندی زدم: توی بهترین دانشگاه درس رو خوندم! مادرم فوت کرد
 پدرم رو هیچ وقت ندیدم نمیدونم
 کجاست برامم مهم نیست بود ونبودش...

میون حرفم پرید: یعنی فوت کرده یا...
 _وقتی من به دنیا اومدم پدرم برادرم رو برمی داره و میزاره میره...
 آهی کشیدم: گذشته از این ها توی خونه یه زن و مرد جون خدمتکار شدم.
 ناباور زمزمه کرد: نه
 سری تکون دادم: خلاصه بگم بهت هزار نیش و کنایه و تحقیر شنیدم. زن و
 بچه اش از بخت بد من مردن! مرده که
 اسمش حسام فکر کرد من زنش رو کشتم هزارتا بلا سرم آورد...
 کنار خیابون ایستادیم.
 _ضربه ی آخر رو وقتی بهم زد که دختر و نگیم رو گرفت...
 ناباور دستش رو روی دهنش قرارداد.
 _وای خدای من
 قطره اشکی لجوجانه روی صورتم چکید.
 با دیدن ماشین زرد رنگی که نزدیک تر می شد دست تکون دادم. ماشین
 کمی جلو تر ترمز کرد. دست مریم خشک
 زده رو کشیدم و به سمت ماشین بردمش.
 ماشین به راه افتاد. هردو توی افکار خودمون غرق بودیم سرم رو به شیشه
 تکیه دادم وای الان حسام اومده خونه...
 استرس توی قلبم نفوذ کرد با بی خیالی توی دل گفتم هیچ کاری نمیتونه
 کنه...

186

سر از شیشه برداشتم.

_مریم

_بله؟

_هنوزم دلت میخواد به اون عروسی بری؟

سرش رو پایین انداخت.

_دریا حالا که فکر می کنم نه

لبخندی زدم.

_خیلی هم خوب ولی سعی نکن توی خودت بریزی! شب که صدای هلهله و

بوق پیچید تو کوچه نریز تو خودت

بغضات رو قورت نده...

نزار این قلبت سنگ بشه نزار زندگی با حسرت سر بشه...

_دارم دیونه میشم دیونه دیدنش مرگه برام!

_ما دخترا خیلی بدبختیم می دونی به اون هیچی نمیشه تو فقط خودت و

احساست رو نابود می کنی. چند وقت که

گذشت اون میشه پدر و تو هنوز تو حسرت نبودنش می سوزی...

فشاری به دستم داد.

_نگو اینجوری دریا قلبم هزار تیکه میشه.

_بزار همه چی امروز همین شب تموم بشه!

پوزخندی زدم: مریم خیال بافی نکن که بعد از یه مدت اختلاف بینشون پیش

میاد و طلاق می گیره

گنگ نگاهم کرد.

تلخ خندیدم: اینا همش خیال خام

187

ماشین ایستاد در مقابل تعارف های مریم کم اوردم و کرایه رو حساب کرد.
توی خیابون سوت و کور دوتا دختر تنها بی هیچ هراسی مشغول قدم زدن
شدیم.

_به این فکر کن که اون امشب دوماذ شده با عشقش همسرش نگاه می کنه
قربون صدقه اش میره از زیبایش

تعریف می کنه. دستش رو می گیره و میرقصه...

صدای حق هقش توی گوشم پیچید ایستادم به سمت خودم برگردوندمش . از
دو طرف دستام رو روی دستش قرار
دادم.

_ببین منو هر وقت ذهنت خواست رویای عاشقونه با اون بسازه توی ذهنت

بیار که اون الان آغوشش برای یکی

دیگه بازه . قلبش به عشق یکی دیگه میتپه...

با زنگ خوردن دوباره ی گوشیم دست از حرف زدن کشیدم.

با تعجب به شماره ی ناشناس افتاده روی صفحه خیره شدم ریجکت کردم با

لرزیدن دوباره اش صفحه رو لمس

کردم.

به گوشم نزدیک کردم.

_بله

با پیچیدن فریادش توی گوشم ضربان قلبم دیوانه بار خودش رو به سینه کوبید.

_کدوم گوری رفتی؟

ماسک بی خالی به هراسم زدم.

_به توجه!

_خفه شو میگم کجایی؟

متقابلا فریاد زدم.

_به تو هیچ ربطی نداره که من کجام.

188

_مگه اینکه بر نگردی بدبختت می کنم.

پوزخندی زدم.

_یه حرف جدید بزن قبلا بدبختم کردی!

_فاتحه ات خونده شده اس...

بی توجه به حرف زدنش گوشی رو خاموش کردم و توی جیبم جا دادم.

روبه مریم کردم:

_بریم؟

فین فینی کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_ کی بود؟

_ حسام خر!

خنده ای کرد.

_ اول تورو ببرم خونتون بعدم خودم برم.

_ مگه من بچه ام

اخمی کردم.

_ بله که بچه ای

لب ورچید.

نگاهی انداختم بهش.

_ مریم خونت دوره تاکسی بگیرم؟

_ نه دو خیابون پایین تره

189

_ پیاده بریم؟

_ اوهوم

سکوت بینمون حکم فرما شد با کلافگی دستم رو مقابلش تکون داد.

_ مریم یه چیزی بگو حوصلم پکید!

تک خنده ای کرد.

_ چی بگم

فکری کردم.

_ اهل رمان خوندن هستی؟

_ اوه به شدت

_ توی چنلم عضوشو

متعجب گفتم:

_ که چی؟

پشت چشمی نازک کردم.

_ نویسنده ام!

_ واقعا

_ آره

_ چندتا نوشتی

_ چهارتا دوتاش مجازی دوتاش چاپ شده

_ تو فوق العاده ای دختر

190

به شوق نشسته به چهره اش لبخندی زدم بارسیدن به خیابون مود نظر

ایستادم.

_ من دیگه از همین جا برم...

ابرو درهم کشیدم.

_ حرفش من زن تا اینجا اومده باشی و من نبرمت خونه.

_ وای نه مریم تا الانشم خیلی دیر شده!

_ حرف اضاف نزن باید بیای

_ تعارف نمی کنم که بعدا میام

_ نیای ناراحت میشم

• با عجز نالیدم.

_ مریم تورو خدا باید برم

با بی رضایتی گفت:

_ باشه

توی آغوشم گرتمش زیر گوشش زمزمه کردم.

_ امشب فقط گریه کن

ازم جدا شد.

_ شمارت رو بگو بزار سیوکنم

با بغض شماره اش رو گفت، ازش دورش شدم و به راه افتادم.

191

حسام

..

عصبی و کلافه چرخ می زدم. گوشی رو توی دستم به بازی گرفتم چنگی به

موهایی که روی پیشونی ام ریخته بود زدم.

دندون قرچه ای رفتم، روی مبل خودم رو پرت کردم. پاکت سیگار رو از روی

عسلی برداشتم.

با فندق طلاييم روشنش کردم روی لبم قرار دادم ، پوک عمیقی زدم.
 دود مقابل چشم هام رقصان پخش شد...
 بلند شدم نگاهم به عقربه ی ساعت که هفت شب رو نشون می داد قفل شد.
 عصبی فریاد کشیدم...
 دکمه های پیراهن رو باز کردم، عرق نشسته روی پیشونیم رو گرفتم از پله
 ها بالا رفتم الان تنها چیزی که آروم می
 کنه گیتاره.
 از پیچ راهرو گذشتم مقابل در اتاق ایستادم دستگیره رو پایین کشیدم.
 بوی عطر ماهرو توی مشامم پیچید ضربه ای به پیشونیم زدم. گیتار رو از روی
 تخت برداشتم گیتار به دست از پله ها
 پایین اومدم روی مبل نشستم و خیره به تارهای گیتار پوزخندی زدم.
 به یاد ماهرو انگشتم رو بین تار فرو بردم و ملودی مورد علاقه اش رو
 نواختم.
 زیر لب زمزمه کردم.(از خواب برگشتم شاهین نجفی)
 از خواب برگشتم به تنهایی... پل میزنم از تو به زیبایی
 چشمام و می بندم و می بینم...دنیارو با چشم تو می بینم

192

دنیای من باعشق درگیره ...عشقی که تو نباشی میمیره
 عشقی که تو دست تو افتاده...عشقی که به دست من افتاده

تو مثل من رویاتو میبافی ... با دست من موهات رو میبافی
 خورشید رو با چشمت روشن کن... یکبار ماه رو قسمت من کن
 با صدای باز شدن در دست از زدن گیتار کشیدم. با آرومش خیره به دیوار
 مقابل شدم.

صدای قدم هاش توی گوشم پیچید.
 با آرامش نشسته توی کلامم گفتم:
 _اومدی!

سکوت

_کجا بودی؟

سکوت

_چیه لال شدی، پشت تلفن که خوب بلبل زبونی می کردی...

صدای لرزون و در عین حال گستاخش توی گوشم پیچید.

_به توجه که من کجا بودم! مگه آقا بالا سر منی هان... تو فقط فقط صاحب

کار منی همین و بس

دست هام مشت شد عصبانیت توی وجودم نشست دندان ساییدم.

به تندى از روی مبل بلند شدم با یه حرکت ناگهانی گیتار رو به سمش پرت
 کردم.

جیغ خفه ای کشید و جای خالی داد...

گیتار با دیوار پشتش برخورد کرد و هزار تیکه شد!

193

جیغ کشید.

_چته وحشی هار شدی

با چشم های گرد شده و عصبی متشنج خیره اش شدم.

لحظه به لحظه به شدت عصبانیتم اضافه می شد خودت خواستی دختره ی

نفهم...

به سمتش قدم تند کردم، ترس توی چشم هاش هویدا می کرد. پشت کرد

بهم و فاصله گرفت.

به تندی چنگی به دستش زدم، به سمتم چرخید با خیرگی نگاهم کرد.

_چه زری زدی!

با عصبانیتی که از همه ی رفتارش معلوم بود دستش رو از بین دستم بیرون

کشید.

_اخبار یه بار پخش میشه...

_کی گفته؟

با تخرسی ادامه داد.

_من

با فک منقبض شده خیره ی چشم های آبی رنگش شدم.

_تو کی باشی!؟

ضربه ای به سینه ام زد از حرکت ناغافلش قدمی عقب گذاشتم.

_قاتل جونت...

نفسی کشیدم با عصبانیتی که توی جای جای بدنم رخنه کرده بود با یه حرکت

هولش دادم.

روی زمین پرت شد مقابل جسم افتاده به زمینش زانو زدم . انگشت اشاره ام
رو مقابل چشم هاش گرفتم.

194

_ با اعصاب من بازی نکن دختر!

میون حرفم پرید.

_ به لطف یه نامردی دیگه دختر نیستم...

چنگی به موهایی که دور صورتش ریخته بود زدم.

_ این نامردی که میگی تورو از دختر بودن دور کرد قانونی و شرعی این کار
رو انجام داد...

با ضربه ای که به صورتم خورد با صورتی که به سمت چپ مایل شده بود

گوش سپردم به فریاد های گوش خراشش...

_ تو غلط کردی اگه درس خونده باشی می دونستی عقد یا صیغه ای که با

رضایت قلبی خونده نشه همون لحظه

باطل!

به سمتش برگشتم یقه ی لباسش رو بین دست هام گرفتم، صورتم رو به

صورتش نزدیک کردم.

نفس های گرمش با صورتم برخورد کرد هر دو با نفرت به هم چشم

دوختیم.

_نه که تو هم ناراضی بودی
 با خشم ازم فاصله گرفت.
 _تو بخاطر اون زن ل*ا*ش*ی ات که من تو مردنش تقصیری نداشتم
 آزارم دادی...
 با حرفی که به ماهر و نسبت داد دست هام مشت شد و رگ گردنم متورم شد.
 گلوش رو بین دستم گرفتم و فشاری آوردم. چفت دیوار شد ، لحظه به لحظه
 رنگش در حال کبود شدن بود.
 _خفه شو ل*ا*ش*ی زن من نبود ل*ا*ش*ی تو بودی فکر می کنی از
 غلط هایی که توی دانشگاهت می کردی
 خبر ندارم!! خبر ندارم مدل عروس بودی و تن و بدنت رو یه دنیا آدم توی
 اینستا نظارت کردند! خبر ندارم چه هرزه
 ای بودی...
 قطره های اشک روی صورتش می غلطید ولی کو رحمی که توی دل من
 باشه...
 با دوتا دستش تلاش می کرد تا دستم رو از راه تنفش رها کنم ولی این خشم
 و عصبانیت من آرام نشدنی بود.

195

دستم رو از روی گلوش برداشتم نیم خیز شد و نفس های پی در پی کشید.
 صدای صرفه هاش توی گوشم پیچید با بی رحمی لگدی به پهلویش زدم.

با عجز تکیه به دیوار از روی زمین بلند شد تلو تلو خوران بهم نزدیک شد.
 با نگاهی مملو از نفرت و خصومت موشکافانه خیره ام شد.
 با پرتاب شدن آب دهنش به صورتم با انزجار دستی به صورتم کشیدم.
 _می کشمت

از فریادی که زدم قدم ازم فاصله گرفت.
 هولش دادم و روی زمین پرتاب شد . دسته ای موهاش رو بین دستم گرفتم
 زیر لب فحشش دادم و به سمت اتاق
 بالاکشیدمش رو زمین کشیده می شد و فریاد می زد.
 در مقابله تلاش هایی که برای رهاییش می کرد تنها پوزخند هایی حوالش
 کرد...

دریا
 ..
 تمام بدنم از برخورد به پله و نرده درد می کرد. ترس تموم وجود رو گرفته
 بود.
 بازم سر زبونم خودم رو بدبخت کرد خدایا نزار باره دیگه روحم رو نابود کنه
 نزار باره دیگه جسمم رو لمس کنه.
 دیوانه شده بود فریاد می زد من رو روی زمین می کشید . مقابل درب اتاق
 قهوه ای رنگش ایستاد.
 اتاق خودش و ماهرو!
 هراس توی قلبم نشست، نفس نفس می زدم و اشک هام بی وقفه روی
 صورتم در حال جاری شدن بود.

196

قلبم بی مهابا به سینه می کوبید می ترسیدم از اینکه دوباره بهم دست بزنه..
می ترسیدم از اینکه باره دیگه زیر
دست و پاش جون بدم.

با عجز التماس می کردم ولی حسام کور و کر شده بود!
تلاش من برای رهایی از دستش بی فایده بود ناامیدی توی قلبم نفوذ کرد.
دست از تلاش برداشتم برای قلب و روحم اعزاداری می کردم..
در رو باز کرد به سمت اتاق پرتم کرد با برخورد دستم به پایه ی میز با درد
نالیدم..

دستم رو با دست دیگه ام محصور کردم. با چشم های اشکی خیره اش شدم.
با لذت نگاهم کرد پوزخندی کنج لبش مهمون بود.
_چیه دردت اومد...؟ تلاش بیخودی برای چی می کنی تو که دیگه دختر
نیستی...

از حقیقتی که با نهایت بی رحمی به صورتم کوبید قلبم از حرکت ایستاد. سری
توی جسم و روحم رخنه کرد خیره به
پارکت ها با خودم زمزمه کردم.
من که دختر نیستم دیگه برای چی این همه دارم فریاد و التماس می کنم با
یادآوردی شبی که با نهایت بی رحمی
دختر و نگیم رو گرفت لرز کردم.
دندون هام از شدت ترس و حقارتم بهم برخورد می کرد صدای برخواسته از

بر خوردش شد سوهان مغزم...
 قدمی برداشت صدایدم هاش توی گوشم طنین انداز شد.
 از کتفم چسبید تلاش برای مهار دستم بی فایده بود!...
 روی تخت پرتم کرد به خودم جمع شدم. گوشه ی تخت کز کردم کنارم
 جای گرفت...
 بیشتر به دیوار چسبیدم.
 ولم کن
 صدای پوزخندش با صدای شکستن قلبم یکی شد...

197

موهایم رو کنار زد سرم را کنج دیوار پنهان کردم.
 لب که به گردنم رساند جان از بدنم فراری شد.
 هق زدم و اشک ریختم.
 داد زدم.
 توجهی نکرد..
 نفسم گرفت.
 توجهی نکرد..
 در خودم مچاله شدم.
 توجهی نکرد..

خ

خدا را صدا زدم.
 از درد به خود پیچیدم..
 و من نابود شدم و خدا برایم وقت نداشت..
 و او کنار کشید و من مردم از این همه بی رحمی که باره دیگر جسم مرا به
 بازی گرفت..
 حالم عالی عالی بود.
 فقط کمی قلبم درد می کرد.
 فقط کمی زیر شکمم درد می کرد.
 فقط کمی کمرم درد می کرد.

198

فقط کمی روحم خراش برداشته بود.
 فقط دندان هایم از ترس چلیک و چلیک صدا می دادند.
 اصلا مشکلی نداشتم.
 فقط مردی باره دیگر با نهایت نفرتش باورهایم را از همه ی مردان نابود
 کرد.
 کلا در آن لحظه بی مشکل بودم.
 فقط مردی وحشیانه باره دیگر دخترانه های بکرم نه نه زنانه های بکرم را زیر
 پای انتقام های وحشیانه اش دریده
 بود.

از نوری که از لابه لای پرده های پنجره به داخل اتاق می تابد به بیرون چشم
 دوختم قطرات اشک از گوشه چشم
 روی صورتم می افتاد.
 دقیقا خداکجاست؟

حرف خاصی ندارم چون او خدا است و من یک بنده ی بی چیز..
 فقط اگر سراغم را گرفت بگویند که او را امشب برای بار دوم کشتنش...

زن که باشی...
 زن را باید با اشتیاق کشف کرد...
 زن را باید بو کرد باید روحش را استشمام کرد و نفس کشید...

199

زن را باید دوست داشت باید در آغوش گرفت و فشرد، باید تماشایش کرد،
 گونه هایش را لمس کرد، قوس کمرش را
 دست کشید، ستون فقراتش را با انگشت بازی کرد موهایش را پشت گوش
 انداخت به زن باید گل داد باید بی بهانه از
 لبانش بوسه گرفت ظرافتش را نباید شکست زن را باید با اشتیاق کشف
 کرد...

زن که باشی...

باران برای تو میبارد.

این برگهای زرد به خاطر پاییز نیست که از شاخه میافتند قرار است تو از این

کوچه بگذری و آنها پیشی می
گیرند از یکدیگر برای فرش کردن مسیرت...
گنجشکها از روی عادت نمیخوانند، سرودی دستهجمعی را تمرین میکنند
برای خوشآمد گفتن به تو...
باران برای تو میبارد.
رنگینکمان - ایستاده بر پنجه‌ی پاهایش - سرک کشیده از پس کوه تا رسیدن
تو را تماشا کند. نسیم هم مُدام می
رود و باز می‌گردد با رؤیای گذر از درزِ روسری و دزدیدنِ عطرِ موهایت!
زمین و عقربه‌ی ساعتها برای تو می‌گردند.
سارا زمانی فر
جسم دردمندم رو از روی تخت بلند کردم، از گوشه‌ی چشم نگاهی انداختم
کنار تخت نشسته بود.
پنجه هاش رو پی در پی لابه لای موهای لخت اش فرو می کرد.
لحاف رو دور تن عریانم پیچیدم، جسمم رو روی تخت کشیدم تکیه به تاج
تخت بی حس از روی تخت پایین رفتم.

200

سر بلند کرد نگاه ازش گرفتم، از درد کمر وشکم دولا شدم دستم رو به دیوار
گرفتم کشان کشان قدم برداشتم.
_کجا میری؟

با شنیدن صدای دورگه شده اش ایستادم.
 _من من معذرت میخوام نمیدونم چی شد متاسفم!
 پوزخندی زدم با حال زاری در اتاق رو باز کردم با درد از پله ها سرزیر شدم.
 با سر گیجه ای که توی سرم پیچید بی حال کنار راه پله نشستم.
 اشک هام روی صورتم ریخت خدایا بازم ندیدی ناتوانیم رو...
 از در عمارت اومدم بیرون با سوز سرمایی که توی تنم نفوذ کرد لرز توی تنم
 نشست دندون هام با صدا بهم برخورد
 کرد.
 با تنی لرزون از بین درخت ها گذشتم درب کلبه رو باز کردم توی همون
 تاریکی کنار کمد توی خودم جمع شدم.
 بلند شدم من دیگه اینجا نمیومم لزومی هم نداره پیش یه دیونه ی زنجیره ی
 وحشی نفس بکشم.
 لحاف رو زمین افتاد، دستم رو به کلید پریرسوندم روشنایی توی اتاق پرتو
 انداخت.
 از داخل کمد شلواری بیرون کشیدم وتن زدم.

201

مقابل آینه قدی کنار کلبه ایستادم با دیدن چهره ی بی حال و چشم های قرمز
 و متورم شده از حجم گریه سیبک
 گلوم بالا و پایین شد.

با دیدن کبودی های کنار گردنم آه از نهادم بلند شد...
مانتوی مشکی رنگم رو تن کشیدم وشال مشکی رنگی روی موهای پریشونم
انداختم.

امشب اعزای من بود و کسی برام اشک نریخت!
از کلبه اومدم بیرون با قدم های آهسته به سمت عمارت حرکت کردم.
با ترس وارد خونه شدم گوشیم رو از روی زمین برداشتم کیفم رو روی دوش
انداختم و عقب گرد کردم.
_کجا میری؟

با ترس دستم را روی دهنم گذاشتم بدون هیچ حرفی به راهم ادامه دادم.
_گفتم کجا میری؟
به سمتش برگشتم.
روی پله نشسته بود، دورش دود سیگار پخش بود و مات دیوار مقابل بود...
_من قول میدم همه چی رو درست کنم!
بهش نزدیک شد مقابلش نشستم بین دود سیگار گم شدم.
پوزخندی زدم.

_تا حالا شده یه ظرف شیشه ای رو بشکنی؟
گیج سری تکون داد.

202

تو من رو الان ریز ریز کردی...

پکی به سیگارش زد.

_خب اون ظرفی که شکستی تونستی بهش بند بزنی و مثل روز اول بشه؟

خیره به چشم هام گفت:

_حرفت چیه؟

دستام مشت شد.

_اگه اون ظرف درست بشه منم درست میشم

با کلافگی از روی پله بلند شد چرخ می زد ، پنجه اش رو داخل موهاش فرو کرد.

_اشتباه کردم نفهمی کردم...

فریاد زدم

_این حرف های بیخودی نه دخترونگی من رو برمی گردونه و نه روح زخم

خورده منو رو التیام بخش میشه...

دستم رو توسط دستش کشیده شد توی آغوش گرمش فرو رفتم.

هولش دادم و مشتت به سینه زدم قدمی به عقب گذاشت.

_بهم نزدیک نشو ازم دوری کن دوری

با خشم حاکی از بغض نالیدم.

_حالم از تو و هم جنسات بهم میخوره وقتی می بینمت حالت تهوع بهم دست

میده...

با پشیمانی گفت:

_باهم ازدواج می کنیم قول میدم همه چی رو درست کنم.

203

_ خفه شو چقدر تو وقیحی که مقابلم ایستادی و این حرف های مزخرف رو به
 من تحویل میدی..من حاضرم سال ها
 تنها و سرگردون زندگی کنم ولی زن تو نشم بفهم...
 _ ببر اون صدات رو هرچی من هیچی نمیگم..تو الانش هم زن منی
 قهقه ای زد.
 _ به عمر قصه نوشتم و رویا پردازی کردم حالا خودم شدم یه رمان!
 آقای حسام آشتیانی دست از سرم بردار
 به تندی از کنارش گذشتم فریاد زد.
 _ گفتم کجا میری
 _ میرم جهنم می فهمی جهنم
 از خونه اومدم بیرون دوان دوان حیاط طویل رو گذشتم بی توجه به مشتی در
 اصلی رو باز کردم.
 گوشی رو از ته جیب مانتوم بیرون کشیدم شماره ی آژانسی که رو قبلنا ازش
 استفاده می کردم رو گرفتم.
 با پیچیده شدن صدای مردی توی گوشم بینیم رو بالا کشیدم ، با صدای گرفته
 ای گفتم:
 _ سلام خسته نباشید یه ماشین میخواستم
 _ سلام مقصد کجاست
 _ میخوام برم...
 _ آدرستون

_ خیابان..._

_ تا یه رب دیگه اونجاهستن

204

_ ممنونم

کنار جوب آب نشستم با تکه چوبی مشغول بازی بازی با خاک شدم.
دستی به معدم کشیدم از گرسنگی دل ضعه گرفتم.
پراید مشکی رنگی مقابل خونه حسام ایستاد از کنار جوب بلند شدم تکونی به
ماتنوم دادم و قدم تند کردم.

کنار ماشین ایستادم ضربه ای شیشه زدم.

_ آژانس؟

پیرمردی با محاسن سفید پشت فرمون بود.

_ بله دخترم

دخترم چه لفظ شیرین وقشنگی...

در عقب رو باز کردم گوشه ای ترین نقطه نشستم. چشم روی هم گذاشتم چه
روز سخت و بدی بود...

دست به دلم گرفتم از دل پیچه ای که توی شکمم پیچیده بود حالت تهوع
بهم دست داد.

دستی به عرق سرد روی پیشونیم کشیدم، با زنگ خوردن گوشیم چشم باز
کردم.

با دیدن اسم امیرعلی که روی صفحه ی گوشی چشمک می زد متعجب صفحه رو لمس کردم.

_بله

صدای گرفته اش توی گوشم پیچید.

_دریا!

_بله

_باید بینمت

_به چه دلیل

205

_کارت دارم دریا

_پشت تلفن بگو

_دریا به چیزهایی رو باید توضیح بدم.

_چه چیزی؟

_باید رو در رو

بهت بگم

_وقت ندارم مزاحم نشو

با لحن حق به جانبی گفت:

_این چه طرز برخوردی؟

_کاری نداری

— یعنی چی این حرف ؟

— خداحافظ

بی توجه به صدازناش گوشی رو قطع کردم سایلنت کردم ته جیبم جا دادم. همین یه دونه رو کم دارم امشب از آسمون و زمین برا من بدبختی می باره. اسمش رو زیر لب زمزمه کردم امیرعلی چه زود عشقش از قلبم بیرون رفت. ولی من هنوزم با شنیدن صداش قلبم بالا و پایین میشه... با ایستادم ماشین پول رو حساب کردم ، از ماشین پیاده شدم. هیرون به خیابون خلوت و سوت و کور نگاهی انداختم خدایا تهران و این همه سکوت بعیده...

206

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم اسم مریم رو لمس کردم بعد از چند بوق پی در پی صدای بغض آلودش توی گوشم

پیچید.

— جانم!

— مریم

— دریا تویی

— اوهوم

من منی کردم.

— من سر خیابونتونم اگه میشه آدرس خونتون رو بهم بده

مکثی کرد و با لحن متعجبی گفت:

— تو الان سر خیابونی؟

— آره

— باش اون جا الان میام

بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کرد، توی پیاده رو کناره سوپرمارکت
وایستادم.

با صدای بوق ماشینی سر بلند کردم چشمم به دوتا پسر که می خورد هیجده و
نوزده سالشون باشه افتاد.
پوزخندی زدم.

— خوشگله کمکی از دستم برمیاد؟

نگاه گرفتم و با بی خیالی گفتم:

— آره

207

با لحن چندشی ادامه داد.

— جوون چه کمکی؟

کیفم رو جابه جا کردم.

— گورتون رو گم کنید!

بی توجه به چرت و پرت گفتن هاشون وارد سوپر مارکت شدم. پسر جونی از
پشت پیش خوان بیرون اومد، نیم

نگاهی انداخت با سری پایین افتاده گفت:

_خانم مزاحمتون شدند؟

لبخندی به این همه مردونگی توی دنیای نامردی ها زدم...

_نه مشکلی نیست

_بالاخره اگه مشکلی هست من میتونم کمکتون کنم

سری پایین انداختم.

_میشه کمی داخل مغازه باشم

_بله

از مغازه بیرون زد تا کمتر احساس معذب بودن کنم. با زنگ خوردن گوشیم

صفحه رو لمس کردم.

_جانم مریم

_کجایی دریا من الان سر خیابونم

_داخل سوپر مارکتم

_عه باش

با صدای حرف زدن مریم با صاحب مغازه معذب از مغازه بیرون اومدم.

208

بهم نزدیک شد به چشم های قرمز و پف شده اش چشم دوختم.

_دریا جان بریم

نگاهی به پسره انداختم.

_دستتون درد نکنه شرمنده مزاحم شدم.

دستی به ته ریشش کشید.

_کاری نکردم و ضیفه بود

روبه مریم کرد.

_مریم خانم میخوای همراهتون پیام

متعجب نگاهم بین مریم و پسره چرخید.

_نه کوچه بخاطر مراسم عروسی شلوغ

_عه پس عروسی علی

مریم با ناراحتی سری تکون داد.

_خداحافظ نوه خاله

پس پسره یه نسبتی با مریم داره...

کنارهم غرق توی سکوت مبهمی قدم برداشتیم. با دیدن ریشه و چراغونی

های کوچه قدمی به عقب گذاشتم وای

چه شب بدی امشب برای مریم...

به سمتم برگشت.

_چرا نمیای پس؟

_مریم

209

چادر رو روی صورتش کشید صدای هق هق گریه اش اشکم رو در آورد...

خوش به حالت که منو یادت نیست..
 خوش به حالت که فراموش شد..
 خوش به حالت که از این تاریکی یه ستاره سهم آغوش شد..
 خوش به حالت که دلت آرومه..
 خوش به حالت که پریشون نیستی..
 خوش به حالت که پشیمون نیستی..
 خوش به حالتون که باهم خوشحالید...
 خوش به حالتون باهم خوشبختیت..
 هر جایی که من تنهایی رفتم..
 خوش بحالتون دوتایی رفتید..
 خوش به حالش تو دلت جا داره..
 خوش به حالش دستاش رو می گیری..
 خوش بحالش که واسش میمیری..
 (علی عبدالمالکی خوش بحالت)
 حسام

210

گ.

بیج توی خیابون ها می چرخیدم کجا رفت این دختر!
 ضربه ای به فرمون ماشین زدم لعنت بهت حسام تو بازم بازم بهش...

باور اینکه چه کاری انجام دادم برام سخته و غیر قابل باوره .هنوزم سردی
 تنش و لرزهای بدنش رو حس می کنم.
 ساعت یازده شبه یه دختر تک و تنها توی این تهرون بی سر و ته کجا رفته ؟
 شهر پر از نامرده پوزخندی زدم حسام
 خان تو از همه ی نامردای دنیا که نامردتری...

 تاج گل رو جابه جا کردم و روبه ایرعلی گفتم:
 _امیر با رستوران هماهنگ کردی؟
 ضربه ای به شونم زد.
 _آره پسر خیالت تخته تخت
 سری تکون دادم.
 با صدازدناى هانیه با چشم دنبالش گشتم ، با دیدنش که توی تراس بود
 نزدیک شدم سر بلند کردم.
 _جان کاری داری هانی ؟
 ابرو درهم کشید.
 _دریا کجاست حسام نه توی کلبه اس و نه دو روزه گوشیش رو جواب میده
 .
 چنگی به موهام زدم.
 _نمیدونم کجا رفته ؟
 طلبکارانه گفت:

211

— یعنی چی که نمی دونی ؟

با خشم غریدم.

— دست از سرم بردار هانیه به جای اینکه حواست به مراسم باشه دنباله این

دختره ای...

— معلوم نیست بازم چه بلایی سرش آوردی

چشم غره ای بهش رفتم.

از ترس فاصله گرفت ، وارد خونه شد. کنار عمو ایستادم نگاهی بهم انداخت.

— غم آخرت باشه پسر!

بغض قورت دادم.

— خیلی داغونم عمو

— پسر تو هنوز جوونی میتونی دوباره یه زندگی جدید بسازی

— عمو هنوزم می خواهید توی ترکیه زندگی کنید؟

— نه فکر نکنم

— خیلی عالی

بوی حلوا توی مشامم پیچید لبخند تلخی زدم ماهرو خیلی زود رفتی خیلی با

بغض به اعلامیه رو در خیره شدم تو و

پسرم که رفتید منم با رفتن تون کشتید و روحم رو بردید...

صدای گریه های سوزناک مادر ماهرو اشک همه رو در آورده بود . مقابل

سنگ قبرش زانو زدم مامان سر بلند کرد،

نگاهی انداخت سری تکون داد.

کی گفته مرد گریه نمی کنه هرکی گفته راست گفته!...

212

مرد فقط درداش رو توی قلبش می ریزه...

مرد دردا و بغضش رو با سیگار می سوزونه...

آهی از ته دل کشیدم، زیر لب حمدی زمزمه کردم. مادر ماهرو به صورت

چنگ میزد ماما کنارش نشسته و به هیچ

جوهره نمی تونست مهارش کنه.

امیرعلی کنارش نشست، سر مادرش رو روی سینه ستبرش قرارداد.

با دستی که روی شونه ام قرار گرفت سر بلند کردم رسام از دستم چسبید، به

کمکش از روی زمین بلند شدم.

فاتحه ها خونده شد کم کم همه شروع به رفتن کردند. به قبرستون سرد و

یخی گذرا نگاه کردم این همه بدو بدو

ثروت جمع کن درس بخون یه آدمی باش برای خودت اون وقت توام مثل یه

آدم ساده و فقیر جات میشه یه متر

قبر...

جمعیت که متفرقه شد راحت تر کنار سنگ قبرش دوباره نشستم.

_پسرم حسام پاشو بریم.

به چهره ی خسته و رنگ پریده ی ماما خیره شدم.

_شما برید منم الان میام

گل های رز رو پرپر کردم...

_خوبی خانم چهل روزه که رفتی، چهل روزه که نیستی و من توی گردابی که درست کردم دارم غرق میشم. ماهرو بعضی وقت ها خیلی نامرد بودی ولی دل مغرور من رو بد عاشق خودت کرده بودی ... هیچ وقت از حس تو خبردار نشدم هیچ وقت نفهمیدم توی قلب و مغزت چی می گذره ولی من تورو با تمام بد خلقی هات دوست داشتم! لابد الان کناره پسرمی...
هوای منم پیش اون بالا سری داشته باش.
بلند شدم تکونی به لباس خاک گرفته ام دادم . سبک گلوم مدام بالا و پایین می شد!

213

عینک رو روی چشم هام قرار دادم. با حسرت و غصه از بین سنگ قبرها گذشتم با یدن عمو که توی فاصله ی کمی کنار سنگ قبری ایستاده بود قدم کج کردم.
کنجکاور به سمتش قدم برداشتم، یعنی سرخاک کی میتونه باشه؟!
توی دو قدمیش ایستادم با شنیدن صدای بغض آلودش عینک از چشم برداشتم نزدیک تر شدم دستم رو روی شونه اش قرار دادم.

به سرعت به سمت چرخید دست پاچه دستی به صورت اشک آلودش کشید.
_عمو!

سرپایین انداخت نگاهم رو به سنگ قبر کج کردم زیر لب اسم حک شده رو
زمزمه کردم.

_فاطمه رسولی

با صدایی که سعی در پنهون کردن لرزش بود گفت:

_حسام جان بریم

کنجکاو پرسیدم.

_سرخاک کیه؟

با صدایی تحلیل رفته ای گفت:

_زن عموت!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

_زن عمو؟

با ناراحتی سری تکون داد.

_این قصه سر دراز داره...

214

کنار هم قدم برداشتیم ذهنم پر از سوال بی جواب بود.

دریا

..

پابه پاش اشک ریختم صدای هلله و بوق بوق ماشین ها که به گوش رسید،

هراسون از کنارم بلند شد متقابلا از روی
 زمین بلند شدم بی توجه به دردی که توی شکم و کمرم پخش شد نگران و
 مضطرب ناخون به دندون گرفتم.
 پشت پنجره ایستاد، پرده رو کنار زد و یهوایی با صدای بلند زد زیر گریه...
 صدای هق هق گریه اش توی کل خونه پیچیده بود کنار جسم بی جون تکیه
 به دیوارش ایستادم.
 توی آغوشم گرفتمش تنش داغ بود و می لرزید!
 با صدای بغض آلودی حرف زد...
 _دریا بین عشقم رو نگاهش کن داره عشقش رو میبره خونه اش بینش
 امشب مرد میشه... علی علی توی با قلب
 من چیکار کردی!؟
 با مشت ضربه ای به قلبش زد دست ها مشت شده اش رو به تندی بین دست
 های خودم گرفتم.
 _آرو باش قلب بی جنبه ی من مگه نمی بینی داره عروسش رو میبره مگه
 نمی لبخندش رو شادیش رو... قلبم سیاه
 پوش باش که دیگه جز حسرت و عقده چیزی نخواهی داشت.
 _هیس بسته مریم بسته الان مادر بزرگت میاد.
 کتفش رو چنگ زدم.
 _بیا بریم صورتت آب بزن نگاه نگاه چشمت شده یه کاسه خون...
 مثل دیونه ها زد زیر خنده.

215

_دیونه شدم نه اون ور یه عده شادن وکف می زنند، اون وقت من اینجا دارم
برای روح و قلب شکسته ام اعزاداری
می کنم.

گریه اش قطع شد خیره به دیوار مقابل دندون به دندون می سایید.
سکسه های ریزی می کرد.

با صدای باز شدن در هول و گیج از روی زمین بلند شدم.

_مریم میخوای بگی من کیم؟

بدون هیچ تغییرتوی حالت قبلیش با صدای گرفته زمزمه کرد.

_بهش گفتم!

دستپاچه بودم توان مقابله با یک غریبه ی جدید رو نداشتم، صدای مهربون و
نگرانش توی راه پله انعکاس می شد

لبخند تلخی زدم و گوش سپردم به صدای اومدنش...

_دخترم مریم کجایی مادر؟ حالت خوبه؟ خوابیدی مادر دل نگرونتم...

در باز شد هر دو چشم دوختیم به در.

وارد خونه شد دور تا دور خونه چشم گردوند تا رسید به من و دریا...

سربه زیر سلامی کردم من و خجالت.

_سلام

قدم تند کرد.

_سلام مادر خوش اومدی

_ببخشید مزاحمتونم

چشم به هیکل توپر و تپلش دوختم، ابرو درهم کشید چین و چروک صورتش بیشتر نمایان شد.

216

_این چه حرفیه مهمون حیب خداست...

به پشت سرم نگاه انداخت.

_مریم مادر چه می کنه؟

بغض آلود نالید.

_خوبم مامانی

گرد ناراحتی توی صورتش پاشیده شد لبخند کنار رفت و ابروهای درهم جاش رو گرفت.

از کنارم گذشت با زاری تکیه به دیوار جسم سنگینش رو کنار مریم انداخت.

دستی به سر مریم کشید سرم رو

توی آغوشش گرفت.

_مریم جان لیاقت تو بالاتر از علی لیاقت اون نامرد فقط زن تپل و گوشتیشه !

با تعجبی نگاهم بین مریم و مادر بزرگش چرخید . مریم هول سر از پای

مادرش برداشت، سر به زیر نالید..

_مادر بزرگ

_جون مادر بزرگ، دختر فکر می کنی من خبر ندارم تو دلت چی می گذره

مریم با صدای بلند زد زیر گریه.

_گریه کن مادر الهی من فدات بشم.
 گوشه ی دیوار کز کردم، با حسرت نگاهشون کردم کجایی مامان که سر بزار
 روی پاهات و گریه کنم کجایی مامان
 رنجورم.

217

خدایی، جدایی نه حق منه بی گناهه
 شکانی شکانی غرور کسی رو که قسم خوردی
 بی احساس بی انصاف
 چه جوری بله بگم

متن توی این عقدنامه امی صدتا امضار و کج میزنم
 وقتی همش جلو چشم منی

نفرین به این آم ها که بالا سر دست می زنند
 خطبه ی عقدم که خوند و عاقدم پرسید ازم
 چه جوری بله بگم

بعد این پیوند ما پیدام میشه توی این حوالی
 بالاخره تنم کردند لباس دومادیم رو

حیف که فقط جات خالی...

کنار جسم غرق در خواب مریم نشستم بالاخره بعد از ساعت ها گریه خوابیدم.
 مادر بزرگش با مهربونی نگاهم کرد.

_مادر نمی خوابی

سر به پایین گفتم:

_پرویه ولی همیشه همیشه

من و منی کردم.

218

_بگو دخترم راحت باش

_همیشه برم حموم

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

_آره دخترم

بلند شد و وارد اتاق ته سالن شد دقایقی بعد حوله و لباس به دست بیرون

اومد. به سمتم گرفت.

_بیا دخترم این حوله و این هم لباس

مکثی کرد.

_لباس ها نوعه تازه برای اون یکی نوه ام خریده بود ولی قسمت تو بود.

_نه نه من لباس نمیخوام فقط حوله کافی

اخمی کرد.

_رو حرف من حرف نزن دختر

ابرویی بالا انداختم.

_حموم توی همون اتاقی که من اومدم ازش بیرون برو بیا تا بخوایم

حیرون توی جام ایستادم.

نوچ نوچی کرد.

_این طور همیشه بیا با من

پشت کرد به من و وارد اتاق شد...

باتردید وارد حموم شدم. لباس از تن کندم با غصه به بدنم خیره شدم...

219

زیر دوش قرار گرفتم بغض ام شکسته شد ، صدای هق هق گریه ام با صدای ریزش آب یکی شد.

ناخونای بلندم رو با نفرت به بدنم کشیدم احساس کثیف بودن تموم وجودم رو فرا گرفته بود...

سوزش خراش های بدنم شدت اشک هام رو بیشتر کرد.

حوله پیچ شدم رد ناخونام تو جای جای بدنم دیده می شد!

لباس هارو دونه دونه نگاه کردم با بی خیالی تونیک یشمی رنگ رو تن زدم،

شلوارساپورتی رو پوشیدم حوله به

دست از حموم اومدم بیرون.

آب از روی موهام چکه می کرد، ولی کی حوصله داره موهای بیه این بلندی

رو خشک کنه!...

نگاهی گذرا به اتاق انداختم، اتاق ساده با یه کتابخونه کنج دیوار.

در نیم باز رو باز کردم. مادر بزرگ مریم با شنیدن صدا در سربلند کرد با

دیدن چشم های خمار خواب آلودش

شرمنده گفتم:

_شرمنده ام اذیتون کردم

_از این حرف ها نزن دختر

به رخت خواب پهن شده ی کنار مریم اشاره کرد.

_بیا دخترم پیش مریم رخت خوابت رو انداختم

_دستتون درد نکنه

از کنارش رد شد با کشیده شدن دستم ایستادم.

_وای دختر موهات که خیس آبه سرما میخوری تو!

با بی خیالی گفتم:

_گرمه هوا سرما نمی خورم

220

ابرو درهم کشید.

_وای بچه های این زمونه چقدر تنبل شدند

لبخند خسته ای زدم زمزمه وار گفتم:

_زمونه باهاشون خوب تا نمی کنه!

دستم بیشتر کشید شد کنارش جای گرفتم حوله رو از بین دستم بیرون

کشید.

مانعش شدم ولی اون به تلاش من غلبه کرد. حوله رو روی موهام انداخت.

_دختر تکون نخور بزار نم موهات رو بگیرم!
 سفر کردم به خاطره ی دور وتیره وتار گذشته...
 _دختر دریا موهات رو خشک کن
 _مامان تورو خدا حوصله اش رو ندارم
 غرغری کرد...
 _از دست تو دختر
 خنده ای کردم.
 _بشین خودم سشوار می کشم برات
 با خوشی گفتم:
 _آخ جوون
 چشم غره ای رفت:
 _چه ذوقی هم می کنه هم سن های تو دوتا بچه دارند!
 _هم سن های من گیج اند!

221

_فقط تو عاقلی..
 _برام گیس کن مامان
 _حرف نزن تو من کار خودم رو انجام میدم...
 با تکونای دستی به دنیای الانم پرتاب شدم.
 _حواست کجاست دختر از کی صدات میزنم

_بخشید

با محبت دستی به صورت اشک آلودم کشید.

_اشک هات رو پاک کن چشم قشنگ!

با بغض نالیدم.

_برام گیس می کنید؟

_آره

مکثی کرد.

_چرا گریه کردی؟

ادامه داد.

_راستی سمت چی بود مادر؟

_دریا

_خب نگفتی چرا گریه کردی؟

با بغض نالیدم.

_یاد مادرم افتادم...

222

موهام رو بین دست هاش سه دسته کرد، نوچ نوچی کرد و گفت:

_دختر این چه رنگی به موهاش گذاشتی تو با این سن و سال کم این رنگ

برازنده ات نیست

لبخند تلخی زدم.

_موهای خودم بوره ولی این رنگ رو چند ماه پیش گذاشته بودم. نشد برم
 مشکیش کنم!
 پوزخندی زدم وادامه دادم.
 _سن و سالم کم نیست بیست و پنج سالمه
 موهام کشیده شد ریشه ی موهام سوزشی کرد آخی گفتم:
 _ببخش مادر ولی تو که سنی نداری هنوز اول راهی
 موهای گیس شدم رو تکونی دادم. خسته کنار مریم جسم بی جونم رو پرت
 کردم تا چشم بستم اتفاقی امشب مقابل
 چشم هام رژه رفت، با درد چشم باز کردم خدایا کی خلاص میشم از این همه
 اعداب و درد...
 حسام
 ..
 رسام کنارم توی ماشین نشست لبخند خسته ای بهش زدم.
 ضربه ای به شونه ام زد.
 _غمتم نباشه داداش
 مثل لحن خودش گفتم:
 _فداتم داداش

223

خنده ای کرد.

با باز شدن رد ماشین به پشت سر نگاهی انداختم رسا غرغر کنان توی ماشین

جا گرفت رسام با لبخند دندون نمایی

رو بهش گفت:

— چیه رسا عین کنیز حاج باقر با خود حرف میزنی

با کیفش ضربه اش به کتف رسام زد.

— خفه باوا حوصله ندارم

— تو کی حوصله داشتی که این دومیش باشه!

بی توجه به بحث کردنشون ماشین رو روشن کردم.

— حسام؟

سری تکون دادم.

— توی شرکتت برای من کاری هست مدتی که اینجا بمانم مشغول بشم

— هست تا چیکاره باشی؟

— معماری خوندم

— خیلی هم عالی

تک خنده ای زدم.

— خاندان ما رو آوردن به معماری

— دیگه چه کنیم استعداد دیگه

از آینه ی جلو به رسا خیره شدم.

— تو چی می خونی دختر عمو؟

پشت چشمی نازک کرد.

_کنکور می خوام بدم

_رشته ات چیه؟

_تجربی

_که این طور پس باید خیلی بخونی

چشمکی زد نگاه ازش گرفتم.

_میگم رسام موندنی هستید دیگه؟

دستی به صورتش کشید.

_والا من که خیلی راضی نیستم این طور که معلومه رسا هم دلش رضا نیست

ولی بابا بزرگ و بابا اصرار دارند که

بمونیم ایران...

_چیه آخه غربت... آدم توی کشور خودش راحت تره

رسا با حرص گفت:

_چه کشوری آخه کشور من ترکیه اس

چشم غره ای رفتم.

_وطن فروش!

رسام گفت:

_ولش کن این رسا رو داداش

_رسام نمیدونی بابا بزرگ و عمو چرا اصرار به موندن دارند؟

_نه داداش جدیدا خیلی مشکوک می زنند ولی به ما چیزی نمیگن

225

ابرویی بالا انداختم از خیابون های پر ترافیک تهران گذر کردم . فکرم عجیب
بابت این کار عمو و بابابزرگ مشغول

شده اون زن توی بهشت زهرا که گفت زن عمومه و این کاراشون نشون از یه
راز بزرگ داره...

این دختره چشم آبی یعنی کجا رف

دریا

..

لبم رو تر کردم کویر همه ی اطرافم رو احاطه کرده بود!

با ترس دور خودم چرخ می زدم دوان دوان به این ور و اون ور دویدم...

روی زمین زانو زدم ، چنگی به خاک زدم مشتت از خاک رو توی دستم جمع
کردم.

با دیدن سایه ای با لرز بلند شدم، مردد بودم که به عقب برگردم پاهای

لرزانم رو روی زمین کشیدم قبلا از برگشتن

دست خون آلودی دور گردنم پیچید.

با حس لجزی خون و فشاری که به گردنم وارد شد با انزجار سعی در دور

کردنش کردم.

لحظه به لحظه فشار دستش بیشتر و بیشتر شد دیوانه بار شروع به جیغ زدم و

فریاد کردم.

چهره ی شخص مقابلم توی تاریکی فرو رفته بود!

با تکون های کسی با فریاد از خواب بیدار شدم.

با ترس چشم گردوندم، دستم رو به گلوم رسوندم...
 _آروم باش دریا هیچی نشده تو فقط خواب دیدی
 نفسی از سر آسودگی کشیدم، عرق نشسته روی صورتم رو با پشت دست
 گرفتم.

226

با صدای لرزونی رو به مریم گفتم:

_آب

با مهربونی نگاهی انداخت.

_الهی فدات بشم آروم باش الان میارم

لحاف رو کنار زدم نگاهم دور تا دوره خونه چرخید.

با دیدن عقربه های ساعت که یازده رو نشون می داد با خستگی کش و قوسی
 به تن بی جون و نالانم دادم.

مریم لبخند به لب از درگاه آشپزخونه بیرون زد.

_بیا اینم آب

شونه ای بالا انداختم لیوان رو از بین دستش بیرون کشیدم، لاجرعه لیوان آب
 رو سر کشیدم.

با پشت دست آب مونده روی لبم رو گرفتم.

_وای مریم تا الان خوابیدیم!؟

_آره به من که خیلی چسبید دیشب هم دیر خوابیده بودیم

_عادت ندارم این همه بخوابم
 _نگو که دختر سحر خیزی هستی
 پشت چشمی نازک کردم.
 _هستم
 _بهت نمیداد
 سرم روی پایین انداختم.

227

_به من خیلی چیزا نمیداد ولی انجامش میدم
 سکوت بینمون حکم فرما شد، یهو بی ضربه به صورتش زد و گفت:
 _وای
 متعجب گفتم:
 _چی شد؟
 _از یه شرکتی که فرم کار پر کرده بودم زنگ زدن
 ابرویی بالا انداختم.
 _کار برای چیته؟ مگه کنکور نداری؟
 با بی خیالی گفت:
 _هم کنکور میخونم و هم کار می کنم
 _نمیشه مریم

دست هام رو بین دستش گرفت.

_ دریا میخوام سرم انقدری شلوغ باشه که به چیزای هیچ و پوچ فکر نکنم...

_ مادر بزرگت اجازه میده؟

_ بریم اگه قبولم کردند مامان بزرگم راضی می کنم

_ باش پس یه آبی به صورتم بزنم

_ صبحونه آماده اس منتظر بومم بیدار بشی باهم بخوریم

لبخندی زدم.

_ دلم لک زده بود برای یه صبحونهی دو نفره!

228

_ پس برو صورتت رو بشور منم برم آماده بشم

از روی زمین بلند شدم.

_ راستی دستشویی کجاست؟

_ حیاطه ته باغچه اس

_ باشه میسی

خم شدم شال رو از روی زمین برداشتم روی سرم انداختم.

از پیچ راهرو گذشتم پرده رو کنارزدم و وارد حیاط شدم با وجود اینکه

آخرای بهمن ماهه ولی هوا بهاری شده...

با خوشی از پله اول گذشتم به شمدونی هایی که دو طرف پله با خوشی چشم

دوخم خدایا این جا یه تیکه از بهشت

من دیشب چیزی ندیدم از این زیبایی...

با به یاد آوردن اتفاق های دیشب خوشی دلم کنار زده شد و جاش رو به غم و غصه داد.

از بوی گل های توی باغچه سر مست شدم ، وارد دستشویی شدم بعد از انجام دادن کار های مربوطه آبی به صورتم

زددم دستمال به دست از دستشویی بیرون اومدم.

وارد خونه شدم با شنیدم زنگ گوشی قدم تند کردم از بین بالشت زیر سرم بیرون اوردمش.

اسم هانیه روی صفحه ی گوشی چشمک می زد بدون تردید صفحه رو لمس کردم.

_بله

صدای گرفته اش توی گوشم پیچید.

_سلام

_سلام هانیه جان خوبی؟

با شنیدن پوزخندش صورتم جمع شد.

229

_ولی تو انگار خوب تری؟

_چی میگی هانیه حالت خوش نیست!

_کجا رفتی دریا؟ یه کاره چرا از خونه ی حسام فرار کردی

_ هانیه من دیگه به اون خونه بر نمی گردم

با جدیت گفت:

_ باید برگردی

_ بایدی وجود نداره

عصبی گفت:

_ وجود داره

با لحن مشابه خودش ادامه دادم.

_ کی اون وقت این باید رو تعیین کرده

_ من!

پوزخندی زدم.

_ فکر کردی چه خبر شده هانیه؟ فکر کردی شدم کلفت خونه داداشت اون

وقت هر کار که شما گفتید باید انجام

بدم

میون حرفم پرید.

_ دریا

_ هیس هیس چیزی نگو هانیه ببین درسته دست زده ی برادرتم ولی این

شرط نیست که من خودم رو اسیر اون

خونه کنم!

فریاد زد.

—چی میگی دریا دیونه شدی؟

—آره دیونه شدم شما دیونم کردی داداش نامردت دیوانه ام کرد!

بی توجه به حرف زدنش گوشی رو قطع کردم با عصبانیت روی بالش پرتش کردم.

دستی روی کتفم نشست.

—دریا حالت خوبه؟

—نمی زارند خوب باشم مریم

—بی خیال این چیزا باش بیا بریم صبحونه بخوریم به کارهای من برسیم

لبخند بی جونی زدم.

با نون بربری مقابلم بازی بازی کردم با صدای مریم با ترس چشم دوختم

بهش.

—دریا

—هوم

—صبحونه ات رو بخور هنوز تو فکر کشتی های غرق شده ات نباش

لقمه نونی به سمتم گرفت با خوشی از دستش گرفتم.

مانتوی دیشبم رو تن زدم شال رو روی موهای کیس شده ام انداختم و بعد از

عوض کردن شلوار رو به مریم کردم.

—مریم

—جانم

لباس های تا کرده رو به سمتش گرفتم.

_ببخش لباس تازه ات کهنه شد برات نو اش رو حتما میخرم

231

اخمی چاشن

ی صورتش کرد.

_از این حرف های بیخودی نزن خوشم نیامد

ادامه داد.

_لباس های من نبود که برای دختر داییم زهراست

_حالا هرکس

مانتوی آبی نفتی رنگی تن زدم شلوار لی یخی پوشید . مقنعه اش رو روی

سرش مرتب کرد بعد از زدن رژ قهوه ای

رنگی به صورت بی حالش رنگ بخشید به سمتم چرخید...

_بریم

_بریم

کفش به پا زدم از پله ها پایین رفتم منتظر به مریم چشم دوختم.

_بدو دیگه مریم

سرسری گفت:

_الان اومدم

_با تاکسی میریم

_آره زنگ زدم آژانس اومده جلو دره

ع_

پله هارو یکی دوتا پایین اومد.

232

_بریم

کنار هم قدم تند کردیم در خونه رو باز کرد کناری ایستاد جلو تر از اش از خونه اومدم بیرون.

از خونه اومد بیرون به محض خارج شدن نگاهش به ته کوچه کشیده شد. با دیدن ریشه های باز شده دست از نگاه کردن کشید آهی از ته دل کشید دست یخ کرده اش رو بین دستم گرفتم.

سوار ماشین مورد نظر شدیم مریم آدرس رو به راننده داد و ماشین به راه افتاد.

خسته از ترافیک تهران با کلافگی به مریم نگاهی انداختم.

_وای نرسیدیم؟

رانند از آینه نگاهی انداخت.

_سر همین خیابون خانم

_ممنون

مریم مقنعه اش رو مرتب کرد دستی به شالم کشیدم موی گیس شده ام رو از زیر شال بیرون کشیدم.

با توقف ماشین اجازه ندادم تا مریم پول راننده رو حساب کنه پول رو به

راننده دادم و از ماشین پیاده شدم.
 به ساختمون چند طبقه ای سر به فلک کشیده ی مقابل چشم دوختم.
 _اوه مریم این جارو
 به دهن باز شده از تعجبش نگاه کردم قهقهه ای زد.
 _ببند دهنت رو آبرومون رفت
 نیمچه لبخندی زد.
 _طبقه ی چنده حالا
 _بریم تو از نگهبانی پرسیم

233

سری تکون دادم.

از ورودی گذشتیم مقابل نگهبانی ایستاد و رو به مرد پشت میز گفت:

_سلام آقا خسته نباشید

نگهبان سری بلند کرد نگاه گذرایی انداخت.

_ممنون امرتون؟

_می خواستم بدونم دفتر آقای آشتیانی کدوم طبقه اس؟

زیر لب با خودم تکرار کردم آشتیانی آشتیانی... هانیه هم آشتیانی

با ذهنی پر از سوال پشت سر مریم کشیده شدم.

سوار آسانسور شدیم طبقه ی مورد نظر رو وارد کرد.

_دریا چیه ساکتی؟

هیچی

وای دارم از استرس میمیرم!

آروم باش سعی کن اعتماد به نفس داشته باشی

با پاش ضرب گرف با اعلام طبقه ی مورد نظر از آسانسور بیرون اومدیم.

نگاهی به برگهی مچاله شده ی توی دستش انداخت.

بیا از این طرف

به سمت چپ حرکت کردیم وارد اتاق مدیریت شدیم منشی ریز نقش ولی با

آرایش فجهی پشت میز نشسته بود با

صدای قدم های ما سر بلند کرد.

بله امرتون

234

مریم با صدای لرزونی گفت:

درخواست کار داده بودم صبح باهام تماس گرفتید

نگاهی به برگه های روی میز انداخت.

خانم مریم فیروزی؟

بله

منتظر باشید

عقب گرد کردم کنار مردی که سرش توی گوشیش بود جای گرفتم با حس

نشستم سر بلند کرد.

با دیدن چشمایی که هم‌رنگ چشم‌های خودم بود آب دهنم رو قورت دادم
نگاه ازش گرفتم سنگینی نگاهش
احساس می‌شد.

تکون‌های مداوم پای مریم کلافه ترم کرد با عصبانیت سر بلند کردم با دیدن
نگاه خیرش با حرص گفتم:

_مشکلی پیش اومده!؟

لبخند دندون‌نمایی زد دستاش رو به معنای تسلیم بالا گرفت.

_نه نه چه مشکلی...

با تخیسی گفتم:

_دیدم خیلی خیره‌ای گفتم لابد مشکلی هست

لبخندش عمیق‌تر شد.

_نه شما راحت باش مشکلی نیست

_روت رو برم!

235

چشم ازش گرفتم منشی مریم رو صدازد با تردید از کنارم بلندشد.

با نگاه آروم بدرقه اش کردم...

با انگشتم مشغول بازی کردن شدم نگاهش هنوزم روم سنگینی می‌کرد

سر بلند کردم. چشم غره‌ای رفتم از

روی صندلی بلند شدم مقابل تابلوی عکسی که روی دیوار مقابل نصب شده

بود ایستادم و طوری وانمود کردم که مشغول تماشای تابلو هستم.

با صدای باز شدن در به عقب برگشتم مریم با لبخندی که نشان از رضایتش داشت از اتاق او مد بیرون.

کنارم قرار گرفت و با خوشی گفت:

_وای دریا قبولم کرد

انگشت روی بینی گذاشتم.

_هیس آروم باش خیلی خوشحال شدم... فقط هیجانت رو نگه دار مریم بیرون تخلیه می کنی!

قدم به سمت در خروجی برداشتم مریم مقابل منشی ایستاد.

_خیلی ممنون خانم خسته نباشید خداحافظ

با کلافگی لب به دندون گرفتم.

لبخند دندون نمایی زد قدم تند کردیم با صدا زدن های شخصی ایستادیم.

_خانم خانم

مقابلمون ایستاد بازم این پسره ی چشم آبی سبز معلوم نیست چه رنگه!

با حرص گفتم:

_با مایید؟

نگاه از مریم گرفت.

_با شما کار دارم
 دستی تکون دادم.
 _کارتون ؟
 کارتی از داخل جیبش کشید بیرون به طرفم گرفت.
 _خوشحال میشم زنگ بزنی
 پوزخندی زدم.
 _داداچ دیگه تموم شد اون زمان که شماره می دادند برو خودت رو آپدیت
 کن الان آدرس اینستا میدن
 متعجب نگاه می کرد بی توجه بهش رو برگردوندم.
 _مردم رو برق می گیره مارو چراغ نفتی!
 مریم تک خنده ای زد، نیم نگاهی انداختم.
 _چیه کبکت خروس می خونه ؟
 دستش رو مقابلش دهنش قرار داد.
 با صدایی که رگه هایی از خنده توش موج می زد گفت:
 _وای دریا خیلی باحالی
 با اخم ساختگی و لحن عصبی گفتم:
 _ببند نیش رو!
 شوک زده نگاه کردم، خنده ای کردم.
 _ترسیدی ها
 از شوک اومد بیرون.

237

_نه تو قند خونت بالا وپایین شده قاطی کردی

با کشیده شدن دستم به عقب برگشتم دست از دست پسره کشیدم بیرون با
عصبانیت غریدم.

_چه غلطی کردی؟

باره دیگه دستم رو حصار دست های قدرتمندش کرد، دست عقب کشیدم با
یه حرکت ناگهانی سیلی به صورتش
زدم.

صدای ضربه ی دستم توی سکوت سالن موج انداخت!

صورتش به سمت چپ کج شد، دست روی جای سیلی گذاشت دستم از ضربه
ای که زدم گز گز می کرد...
مریم با ناباوری گفت:

_وای دریا چی کار کردی؟

با لحن نه چندان پشیمونی گفتم:

_این رو زدم تا بفهمی هر عملی عکس العملی داره!

مریم کناره پسره ایستاد.

_آقا

صورتش به سمتم برگشت با نفرت نگاهم کرد، قطره خونی از بین اش بالای
شکاف لبش ریخته شده بود...

لب به دندان گرفتم با شنیدن صدای آشنای کسی نگاهم به پشت سرش
کشیده شد.

_رسام چی شده ؟

قدم به عقب گذاشتم وای من این که حسام!
حسام دیگه این جا چی کار می کنه؟ آشتیانی آشتیانی وای خاک تو سرت
دریا خاک...

ابرو درهم کشید و نزدیک و نزدیک تر شد، از ترس قلبم دیوانه بار خودش
رو به سینه کوبید.

238

قدمی به عقب گذاشتم عقب گرد کردم تا فرار کنم که دستم به شدت کشیده
شد...

تلاش بی فایده بود بازم اسیر این دست ها شدم.
مریم ناباور گفت:

_این جا چه خبره ؟

با عصبانیت رو به حسام غرید.

_ولش کن دستش رو آقای آشتیانی!

با لرز برگشتم قدرت اینکه سر بلند کنم نداشتم.
فشاری به دستم وارد کرد.

_کدوم گوری رفته بودی ؟

با حرص دستم رو کشیدم فشار بیشتری وارد کرد.
فریاد زدم...

_ول کن دستم رو
 صورتش رو مقابل صورتم گرفت.
 _گفتم کدوم گوری رفته بودی ؟
 خیره به چشم هاش شدم.
 _اون گوری که تو نباشی!
 دستم رو رها کرد با ضربه ی یهوایی که به صورتم خورد به شدت رو زمین
 پرت شدم.
 از درد صورتم گزگز کرد و در آخر بی حس شد!
 دو دستم رو روی صورتم قرار دادم صدای فریاد های مریم توی گوشم چرخ
 زد.

239

_هی چی کار کردی ؟ ما از دست شما شکایت می کنیم
 کنارم زانو زد سعی در جدا کردن دستام از مقابل صورتم داشت...
 با بغض نالیدم.
 _ولم کن مریم
 با بی حسی و پاهای لرزون از روی زمین بلند شدم مزه ی خون توی دهنم
 پیچید...
 مقابل نگاه پشیمونش ایستادم...
 با بغض و فریاد رو بهش گفتم:

_ولم کن عوضی ولم کن بزار برم زندگی خودم رو بکنم ... نمیخوام ریخت

نکبتت رو ببینم

چرخی زدم.

_می فهمی دست از سرم بردار یعنی چی بزار گورم رو گم کنم برم.. بسته

این همه بلا آوردی سرم بسته

نگاه پایین انداختم و آب دهنم رو مقابل پاش پرت کردم.

عقب گرد کردم به تندی از سالن خارج شدم دوان دوان پله ها رو دوتا یکی

پایین رفتم نفس نفس می زدم بی توجه

به نگاه های خیره ای که روم سنگینی می کرد کنار پله نشستم...

با نشستن کسی کنارم با تردید نگاه از زمین گرفتم بوی عطر تلخش مشامم

رو پر کرد.

این مرد چشم آبی چی میگه دیگه!؟

انگشتش رو به سمت صورتم گرفت.

_ورم کرده

توی جای جای صورتش چشم گردوندم تا اینکه توی چشم هاش ایست

زدم...

_صورت توام و

240

رم کرده

نیمه لبخندی زد.

_ضرب دستت هم چشیدیم دختر چشم آبی

لبخند تلخی زدم.

_ببخشید

با لودگی گفت:

_خواهش می کنم باوا من فکر کردم اینجا هم ترکیه اس یه لحظه از خودم در

اومدم...

خنده ای کردم.

با جدیت گفت:

_قضیه ی تو و حسام چیه ؟

لبخند از کنج لبم خشک شد، آهی از ته دل کشیدم.

_قضیه ی وجود نداره

_قضیه ی وجود نداره که بلا نسبتا عین سگ و گربه به جون هم افتاده بودید

_دوستش اید؟

_نه پسر عموشم!

_ندیده بودم اتون

_منم تورو ندیده بودم

با زنگ خوردن گوشیش از کنارم بلند شد.

_جانم رسا

....

_جانم عشق داداش

....

_باشه

....

_دیگه چیزی نمی خوام

...

_باش خداحافظ

دلم از حسادتی که هجوم آورد فشرده شد آگه منم برادرم کنارم بود الان تنها
 نبودم الان تکیه گاهم بود...یعنی الان
 کجاست ؟ میدونه خواهری داره میدونه یکی دیونه اش!
 از روی پله بلند شدم سرخورده باقی پله ها رو پایین رفتم. بی حواس و بی
 توجه به اطرافم غرق توی افکار مزاحم و
 پوچم از ساختمون اصلی بیرون اومدم.
 این حسادت امروزم ضربه اش سنگین تر از سیلی حسام بود!
 نه گوش هام می شنید و نه چشم هام دنیای اطراف رو می دید...
 کیف رو از دوشم جابه جا کردم ، قدم به پهنه ی خیابون گذاشتم . غرق توی
 خیال برادری که هیچ وقت ندیدمش از
 خیابون قصد گذر کردم.
 صدای فریاد شخص آشنایی با صدای ویراژ موتور یکی شد . با ضربه ای که به
 کتفم خورد با ضرب روی زمین پرت

شدم صورتم روی آسفالت خیابون فرود اومدم.

242

انگار از دنیای به دنیای دیگه پرت شده باشم با گیجی چشم هام رو باز کردم
درد فک و صورتم توی جای جای بدنم
فریاد می زد...

صدای نگران مریم توی گوشم اکو می رفت . سعی در بلند شدن داشتم ولی
جونی دیگه توی تنم نمونده بود.

زندگیم پر از اتفاق های جنجالی و غیر قابل پیش بینی شده ، شدم مثل یه
رمان کلیشه ای که زندگیش همش بالا و
پایین میره!

به کمک دوتا دستی که به بازو هام پیچید شد جسم خسته و دردمندم رو بلند
کردم.

کتفم وحشتناک گز گز می کرد، نگاه گنگ رو بین کسایی که اطرافم جمع
بودند چرخوندم.

نگاهم روی دست های مردونه ای که به بازوم پیچیده شده بود قفل شد!
نگاه بالا گرفتم با دیدن چشم های آبی رنگش مردمک چشم هام لغزید با
نگرانی لب زد.

_حالت خوبه ؟

یه حس ناب و مملو از آرامشی توی قلبم سرازیر شد عطرش رو با تمام وجود

بلعیدم.

با صدای فریاد مردی نگاه گرفتم.

_ خانم مگه شما کوری ؟ چند بار بوق زدم ولی انگار هم کر شده بودی و هم کور!

با درد چشم بستم، صدای عصبی حسام توی گوشم پیچید.

_ خفه میشی یا فکت رو پایین بیارم!

با صدای خفه ای گفتم:

_ آقا شما تقصیری نداشتید می تونید برید...

گرمی نفس هاش با پیشونیم برخورد کرد.

_ چی میگی دختر زده به سرت ؟

243

ازش فاصله گرفتم مریم با چشم های اشکیش کتف سالمم رو بین حصار دست هاش گرفت.

تکیه به همون پسر چشم رنگی از روی زمین بلند شدم جسم بی جون مریم

توان نگه داریم رو نداشت وزنم رو از

دوشش برداشتم.

لنگان مشغول راه رفتن شدم.

حسام با نگاهی گنگ دنبالم می کرد، کیف به دست پسره چشم رنگی مقابلم

ایستاد.

صورت‌م از درد خراش و ضربه‌ای که خورده بود می سوخت ولی قلبم بیشتر می سوخت!

کیف پاره شدم رو به سمتم گرفت.

با بی حالی از بین دستش کیفم رو بیرون کشیدم.

قدمی به سمتم برداشت توی دو قدمیم ایستاد نگاهم روی سینه‌ی ستبرش قفل شد سر بالا گرفتم.

توی نگاه آبی رنگش غرق شدم، دست هاش رو به سمت صورت‌م آورد با تعجب نگاهش کردم لبخند مهربونی روی

صورتش مهمون شد روی گونه‌ی سمت چپش چاله خوشگلی افتاد.

دلم غنچ رفت، پلکی زدم دست هاش از کنار صورت‌م گذروند روسری افتاد به شونم رو روی موهای پخش شده ام کشید.

لبم ضرب گرفت سبک گلوم بالا و پایین شد.

با صدای خشمگین حسام نگاهم به سمت چپ چرخید.

دست هاش رو به هم کوبید و با فک منقبض شده ای گفت:

__به به می بینم که پسر عمو جانم نیومده دست به کار شده ...چه خوب

دلبری می کنی رسام تو که این همه دلبری

بلدی چرا دل یکی از همون دختر خارجکی هارو نبردی!

از شدت عصبانیت دست هام مشت شد.

پوزخندی زد.

244

_چیه حسام تو چرا حرص می خوری ؟

لب به دندون گرفت.

_حرص نمی خورم پسر فقط خندم می گیره ضرب دستش دلت رو برده!

ازم فاصله گرفت.

_آره دلم رو برده مشکلیه بالاخره منم وقت ازدوادم رسیده...

نگاهم بین این دو مرد عجیب چرخید.

خنده ای بلندی سر داد.

_رسام تو که سیب گاز زده ی منو نمی خوای ؟

از شنیدن حرفی که بهم نسبت داد بغض سنگین تبدیل به هق هقی شد مگه

یه آدم چقدر ظرفیت داره ؟

مریم با عصبانیت گفت:

_چی از جون این دختر بدبخت می خواهید، بست نیست این همه اذابش

دادی...

با صدای بلند سعی در آرام کردن دلی داشتم که امروز شاهد خورد شدنش

بودم.

با فرو رفتن به آغوش گرم کسی دست از گریه کردن کشیدم.

_هیس گریه نکن

سعی در فاصله گرفتن کردم ولی درد کتف و صورتم مانع ادامه ی کارم شد.

با بغض نالیدم.

_ولم کن

این همه تقلا نکن دستت آسیب دیده
با عصبانیت فریاد زدم.

245

به توجه هان به توجه

نوچ نوچی کرد بالحن آرومی گفت:

باز که تو هار شدی!

دندون قرچه ای رفتم.

سگ خودتی

باشه

بین حصار بازوش قفل شدم.

صداش توی مغزم بالا و پایین می شد.

رسام اون جوری نگاهم نکن، من باید یه سری چیز هارو حل کنم تو با بابا

برگرد خونه!

قطه اشکی روی صورتم غلطید.

من به اون خونه ی لعنتی نیام

می خوام بری خونه ی مردم

خونه توام خونه مردمه

خونه ی من از وقتی زخم شدی خونه ی توعه!

با تعجب سر بلند کردم.

— چی داری میگی با خودت؟

ابرو درهم کشید.

— به خودم نمیگم به تو دارم میگم

با صدای مریم سر برگردوندم.

246

— هوی آقای آشتیانی کجا داری میبری؟

با چشم های گرد شده گفت:

— دختر برو خونه اتون، از فردا هم سر وقت بیا سرکار!

تقلا کردم تا ازش فاصله بگیرم.

با حرص گفت:

— مگه نگفتم این همه تکون نخور

با انزجار گف

تم:

— ولم کن بهم دست نزن، بهم که دست میزنی حالم بد میشه حالت تهوع می

گیرم می فهمی!

هولم داد.

— آدم نیستی باهات درست برخورد کنم

— نه من آدم نیستم من حیوونم فقط تو آدمی

با عصبانیت غرید.

_دریا

دستم رو روی پیشونیم قرار دادم.

_اسمم رو صدا نزن

_دریا

فریاد کشیدم.

247

_صدام نزن لعنتی صدام نزن.

متقابلا فریاد کشیدم.

_صدات رو بیار پایین مردم دارند نگاهمون می کنند!

با تعجب به اطراف چشم گردوندم از دیدن نگاه خیره ی چندتا زن و مرد با شرمندگی سرم رو پایین انداختم.

نزدیک شد، دست سالمم رو بین دست های گرم و مردونه اش گرفت.
با بغض نالیدم.

_ازت می ترسم وقتی بهم دست میزنی دلم از ترس پرپر میزنه...

با لحن شرمنده و آرومی گفت:

_بیا اول بریم دکتر وقتی برگشتیم در مورد خیلی چیزها باید حرف بزنیم.

بین حرفش پریدم.

_مگه حرفی هم هست؟

با تخیسی گفت:

_آره هست...

کنار ماشین ایستاد بدون هیچ حرف دیگه ای در رو برام باز کرد. پوزخندی زدم جنتمن بازی در میاره!

با درد روی صندلی ماشین نشستم علاوه بر صورت و دستم پام هم به طرز فجیحی از درد گز گز می کرد...

لبم رو از شدت درد گاز گرفتم، پشت فرمان نشست نیم نگاهی بهش انداختم توی خودم جمع شدم.

دستش به سمت پخش رفت صدای دلنشین معین طنین انداز شد. دست به شیشه تکیه دادم.

زیر لب زمزمه وار ترانه رو هم خونی کردم.

248

با خستگی گفتم:

_میشه نریم بیمارستان؟

بدون تغییر توی حالتش با لحن جدی گفت:

_نه نمیشه

با کلافگی پوفی کشیدم دست آسیب دیده ام رو با دست سالم حصار کردم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم درد دستم رفته رفته وحشتناک می شد. صورتم

از درد جمع و لبم میون دندونم

در حال فشرده شدن بود.

چشم بستم بین درد و خستگی بیش از حد توی خواب فرو رفتم.
با صدا زدن های کسی از شدت درد ناله ای کردم به سختی پلک های سنگینم
رو ازهم جدا کردم.

چشم گردوندم نگاهم توی چشم های مشکی رنگش قفل شد.
_بیدار شدی

سری تکون دادم، دوباره ناله ای کردم.

_دستت درد می کنه؟ بیا پایین بریم دکتر دستت رو ببینه
تکونی خوردم از ماشین پیاده شدم از شدت درد ضعف کردم گیجی توی
سرم پیچید، با سستی چشم بستم جسم
بی جونم تکیه ی حسام شد.

عطرش رو به مشام کشیدم عجیبه که تلاشی برای فاصله گرفتن ازش نکردم.
وارد بخش اورژانس شد نمی دونم به پذیرش چی گفت که بدون معطلی وارد
اتاق دکتر شدیم.

_سلام

مرد سر بلند کرد عینکش رو جابه جا کرد.

249

_سلام

با دقت نگاهی انداخت.

_تو که داغون شدی دختر

اشاره ای به صدلی کنارش زد، با سستی نزدیم شدم و جسم درمدم رو روش پرت کردم.

صورتش رو نزدیک سمت چپ صورتم که زخمی بود کرد.

چه اتفاقی افتاده؟

صدای حسام مهره ی سکوت به لبام زد.

تصادف کرده

ازم فاصله گرفت.

خدارو شکر که صورتشون به جز زخم و خراش آسیب جدی ندیده فقط

احتیاج به ضد عفونی اساسی داره...

برگه های روی میزش رو جابه جا کرد.

دستت آسیب دیده؟

با صدای دورگه شده گفتم:

خیلی درد می کنه

از پشت میز بیرون اومد، بالای سرم ایستاد و موشکافانه مشغول واریسی دستم شد.

با فشاری که به دستم وارد کرد از شدت درد نالیدم.

آی

ازم دور شد و باره دیگه پشت میزش جا گرفت.

خب مثل اینکه دستشون آسیب دیده

250

سر بلند کرد و به حسام نگاه انداخت.

_همسرش هستید؟

با جدیت تمام گفت:

_بله

_برای تشخیص دقیق تر یه عکس از دست خانم بگیرید برای من بیارید من

براشون یه سرم تقویتی هم نوشتم

ایشون به شدت فشارشون پایینه!

از روی صندلی بلند شدم حسام نزدیک شد و دستم رو بین دست مردونه اش قفل کرد.

روی صندلی بخش انتظار نشستم ازم دور شد.

با گیجی به مردمی که در حال رفت و آمد بودن نگاه می کردم.

گوشی رو به زور از ته جیبم کشیدم بیرون.

به سختی توی دستم جابه جا کردم ، وارد بخش پیام ها شدم روی شماره ی مریم ایست زدم.

در نهایت پشیمون شدم و دکمه ی کنار گوشی رو لمس کردم.

با دیدن کفش های ورنی مردونه اش سر بلند کردم.

_بریم از دست عکس بندازیم

بلند شدم کنارش قدم برداشتم چقدر قدش بلنده...

مقابل اتاق مورد نظر ایستاد به دست به من اشار زد با طمانینه وارد اتاق

شدم...

*

با بغض به دست گچ گرفته شده خیره شدم قطره اشکی لجوجانه روی صورتم
 غلتید توی اوج بدبختی ترک برداشتن
 دستم کم بود.

251

روی تخت بخش اورژانس نشستم پرستاری پرده رو کنار زد.

_بخواب عزیزم

روی تخت دراز کش شدم.

سرم رو به دست راستم وصل کرد و رفت.

با بالا و پایین شدن تخت نگاهم به نگاه حسام گره خورد.

_حالت خوبه ؟

آهی کشیدم.

_چند وقتی هست که نمیدونم حال خوب یعنی چی!

چنگی به موهای لختش زد، با لحن ملتسمی گفتم:

_میشه من دیگه برات کار نکنم

به تندی سر بلند کرد، اجازه ی زدن حرفی بهش ندادم.

_میشه دیگه به اون خونه برنگردم

ابرو درهم کشید.

_تو زن منی

با عصبانیت گفتم:

_ کی گفته من زن توام

_ قرار نیست کسی بگه بنا به اتفاق هایی که رخ داده تو الان زن منی!

با بغض نالیدم.

_ آقای آشتیانی میشه اون اتفاقات رو از ذهنت پاک کنی

252

_ نه همیشه من پای غلطی که کردم می ایستم

با درد صداش زدم.

_ حسام

_ بخواب دریا تو الان حالت خوب نیست

_ ببین درسته من جایی ندارم برم درسته کسی نیست که تکیه گاهم باشه ولی

من دوست ندارم اسیر دست کسی

باشم دوست دارم زندگی مستقل خودم رو داشتم تو نه دینی گردن من داری

و نه من!

_ منظورت از این حرف ها چیه؟

_ ببین من توی خونه ی تو کارم رو ادامه میدم اما ازت خواهش می کنم ازت

می خواهم که اون صیغه رو بهم بزنی

با ضرب از روی تخت بلند شد.

_ نمی تونم!

هول گفتم:

_ببین نه من تورو دوست دارم و نه تو به من حسی داری پس بزار هر دو به
 زندگی خودمون برسیم.
 سر به زیر با لحن پشیمونی گفت:
 _من زندگی تورو بهم ریختم
 _اون اتفاق شد برای من تجربه ی تلخ
 چینی به صورتش داد.
 _چقدر بی خیال و سردی؟!
 _بی خیال نیستم فقط نمی خوام بخاطر اتفاقی که افتاده باقی زندگیم

253

با تعجب خیره ی قامت بلندش شدم.
 پرده رو کنار زد و از نگاهم گم شد.
 ته دلم از این که صیغه تموم می شد غنچ رفت ، ولی دریا تو دیگه دختر
 نیستی ! به درک که دختر نیستم...
 با ورود پرستاری چشم های خسته ام رو باز کردم، لبخندی چاشنی صورتش
 کرد و کنارم ایستاد.
 کمر خم کرد و با دقت سرم رو از دست در آورد.
 کمر خشک شده ام رو به سختی از تخت جدا کردم، نگاهم رو به پرستار
 دوختم.
 _دستتون درد نکنه

چشمکی زد پرده رو کنار زد و ازم فاصله گرفت.
 به سختی از تخت پایین اومدم وای من بدون دست چه کنم!
 با پیچیدن عطرش توی مشامم سر بلند کرد خم شد و کفش هام رو مقابل
 پاهام قرار داد. با لحن شرمسار زیر لب
 زمزمه کردم.

_مرسی

چرخ زد و کنارم ایستاد دستش باره دیگه بین دستم قفل شد.
 سالن طویل بیمارستان رو دست در دست هم گذشتیم وارد محوطه ی
 بیمارستان شدیم دستم رو به سمت نیمکت
 گوشه محوطه کشید. با گیجی پشت سرش کشیده شدم رو نیمکت کنارش
 نشستم...

کلافه بار پاش رو تکون می داد با لحن کلافه ای گفتم:

_میشه تکون ندی

دست از تکون دادن پاش کشید به سمتم چرخید.

_من برات یه پیشنهاد دارم!

254

متعجب خیره اش شدم.

_چه پیشنهادی؟

ابرویی بالا انداخت.

_ ما توی شرکت نیاز به نقشه کش ماهر داریم

با بی خیالی گفتم:

_ خب

لب به دندون گرفت.

_ من نقشه های شرکت رو بیارم تو توی خونه بکشی و حقوق هم ماهیانه

پرداخت میشه...

_ من توی نقشه کشی ماهر نیستم!

نگاهم توی نگاهش قفل شد، غرق شدم توی نی نی چشم های مشکی رنگش

...

_ من کارت رو دیدم اون نقشه ی نیمه کاره ای که تکمیل کردی یکی از

بهترین ها بود

پوزخندی زدم.

_ همونی رو میگی که بابتش کتک و...

بین حرفم پرید.

_ آره همون

از یاد آوریش چیزی توی معدم قل خورد و بالا اومد دستی به صورتم کشیدم.

_ حقوقش چقدره ؟

تابی به گردنش داد.

255

_ حقوق کارتوی خونم دو میلیون و حقوق نقشه کشیدنت به کاری که انجام

میدی مرتبطه یعنی هرچقدر نقشه دقیق

تر و تمیز تر باشه به همون درجه هم حقوق بیشتره.

پیشنهاد خوبی!

قبول می کنی؟

میگم بهت

با خستگی از روی نیمکت بلند شدم.

میشه بریم

بدون هیچ حرفی از روی نیمکت بلند شد. صوار ماشین شدم سرم رو به

صندلی تکیه دادم و پلک هام روی هم افتاد.

حسام

..

به جسم غرق در خوابش خیره شدم دست به سمت پخش بردم صدای ابی

توی ماشین سکوت سنگین رو شکوند

کمی صدا رو کم کردم تا با آرامش بخوابه.

با زنگ گوشیم سرعت رو کم کردم، صفحه رو لمس کردم صدای نگران رسام

توی گوشم پیچید.

الو

سلام رسام خوبی؟

خوبم پسر جون به لب شدم چی شد به اون دختره چشم آبی؟

کلافه بار مشتی به فرمون زدم.

256

هیچی دستش ترک برداشته خوب چه خبرا

هیچی

صدای پدر بزرگ که مخاطبش من بودم به گوش رسید.

پسر حسام شام رو ردیف کن که دارم میا خونتون شام!

صدای مهربون مامان بزرگ لبخندی مهمون لب هام کرد.

هی مرد حسام بیچاره دست تنها چه غذایی درست کنه...

من حالیم همیشه باید یه چی ردیف کنه

با خوشی به رسام گفتم:

همگی بیاید شام با من

گوشی رو روی داشبورد پرت کردم از پیچ کوچه گذشتم، مقابل در ایستادم

بوقی زدم و مشتی درو باز کرد.

ماشین رو خاموش کردم خیره ی چشم های بسته اش شدم.

با تردید تکونی بهش دادم.

دریا بیدار شو رسیدیم

انگار مسکن ها اثر کرده بود چند باری صداش کردم ولی انگار نه انگار...

از ماشین پیاده شدم در سمتش رو باز کردم . دستم رو از گردن و گردن

و کمرش گذروندم.

جسم در خوابش مثل پر کاهی روی دستام نشست، دست ها بی حس کنارش

افتاد.

با پا در ماشین رو بستم به سمت عمارت قدم تند کردم نفس های داغش روی

سینه ام حس می شد.

به سستی وارد خونه شدم دونه دونه ی پله ها رو بالا رفتم مقابل اتاقم ایستادم، دستگیره رو پایین کشیدم بوی عطم توی مشام پیچید تخت رو دور زدم و جسمش رو روی تخت گذاشتم.

257

تکونی خورد و جنین وارتوی خودش جمع شد پتو رو از کنار تخت برداشتم و روش کشیدم.

کنارش رو تخت نشستم تره ای از موهایش روی صورتش پخش بود دست جلو بردم و موهای بلوند رنگ شده اش رو کنار زدم...

نگاه ازش گرفتم ، از اتاق اومدم بیرون گوشه ای رو از ته جیبم بیرون کشیدم و همون طور که مشغول پایین اومدن از پله ها بودم شماره ی رستوران همیشگی رو گرفتم.

_سلام

صدای بشاش آقای محبت توی گوشم پیچید.

_سلا بفرمایید

_خوب هستید آقای محبت منم آقای آشتیانی!

_عه سلام حسام جان خوبی

_ممنون خوبم

پدر جان خوبن

سلام دارند خدمتتون ، قرض از زنگ زدن می خواستم غذا سفارش بدم

بله بفرما

دوازده سیخ کباب کوبیده ی زعفرانی با پلو و سالاد و همه ی مخلفات می

خواهم

خب سفارشتون رو میگم آماده کنند

منتها آقای محبت هر موقع زنگ زدم بهتون گزارو بفرستید چون الان

بیارید سرد میشه از دهن میفته

باشه پسر

258

پس مطمئن دیگه ؟

آره پسر خیالت تخت

دستتون درد نکنه خداحافظ

خداحافظ

خوب اینم از غذا نگاه کلی به خونه انداختم خدارو شکر تمیزه روی کاناپه ی
مقابل تلویزیون نشستم.

پا روی پا انداختم اینترنت گوشی رو روشن کردم.

وارد اینستا شدم چه وقته از دنیای مجازی دور شدم، با اومدن پیامی توی

تلگرام وارد برنامه شدم با دین اسم مهسا

با تردید صفحه ی چت رو لمس کردم.
 متن پیام رو بارها بارها زیر لب با خودم تکرار کردم با یادآوری گذشته ضربه
 ای به پیشونیم زدم.
 مهساهمون دختر چشم مشکمی همون دختری که توی دوران دانشجویی
 عاشقم شده بود!
 چشم های اشکیش وقتی من رو با ماهرو دید هنوز جلوی چشمامه...
 دست هام از بی رحمی خودم مشت شد، با قلب عاشق اون دختر چی کار
 کردم فهمیدم دوستم داره و مقابل چشم
 هاش با ماهرو رژه رفتم من فهمیدم عاشقمه و عمدی به مراسم عروسی
 دعوتش کردم.
 ده سال از اون روزای زندگیم داره می گذره تاوران دل شکستش رو بد دادم
 نه ماهرویی وجود داره ونه بچه ای!
 عکس پروفایلش رو بارها و بارها با دقت نگاه کردم جذاب تر از قبل شده
 ولی چرا چشمهای میشی رنگش این همه
 غمگینه.
 آهی از ته دل کشیدم خدا می داند برای چی اومده دوباره سراغ من...
 با تردید تایپ کردم.
 _سلام
 بعد از دقایقی سین خورد.

259

_سلام آقای آشتیانی

منتظر به صفحه ی چت چشم دوختم.

با اومدن پیامی با دقت زمزمه کردم.

_آقای آشتیانی قصد مزاحمت ندارم منتها من با ماهرو جان کار داشتم ولی

مثل اینکه سیم کارت شون رو عوض

کردند هر چی تماس می گیرم خاموش...

اون موقع ها عجیب با ماهرو صمیمی بود ولی بعد از ازدواج ما دو تا رفت و

دیگه پیداش نشد.

بدون هیچ مقدمه ای تایپ کردم.

_ماهرو فوت کرده!

ثانیه ها تبدیل به دقیقه ها شد و دقیقه ها ساعت تا اینکه گوشی توی دستم به

لرز در اومد.

سری تکون دادم و صفحه ی گوشی رو لمس کردم.

_الو

صدای بغض آلود و گرفته اش تو گوشم پیچید.

_سلام

نفسی کشیدم.

_خوب هستید خانم دهقانی

باض رب آب بینی اش رو بالا کشید.

_تا چند ساعت پیش خوب بودم!

سکوت کردم، صدای گرفته اش ریتم قلبم رو بالا و پایین کرد.
 _من باورم همیشه که ماهر و مرده باشه آخه چطور ممکنه چند ماه پیش که دیدمش حامله بود...
 دیدمش حامله بود...

260

با یادآوریش سبک گلوم بالا و پایین شد.
 _خودمم هنوز باورم نشده که دیگه ماهر و نیست
 _تسلیت میگم خیلی ناراحت شدم!
 بی مقدمه پرسیدم.
 _چه خبرا خانم دهقانی تا کجا ادامه تحصیل دادید؟ ده سال پیش که انتقالی گرفتید دیگه لطف دیدارتون رو نداشتیم
 نفس عمیقی کشید و چه عجیب قلبم دیونه بازی می کرد.
 _فوق رو گرفتم و الان توی یه شرکتی مشغول به کارم
 _موفق باشید
 _ممنون
 سکوتی کرد و بعد از لحظاتی ادامه داد.
 _خوب دیگه مزاحمتون نمیشم، فقط می تونم بپرسم ماهر و جان توی قطعه ی چند دفن شده اند؟
 گوشه رو ته جیبم جا دادم خدای من یه مکالمه ی ساده چه بلایی سر قلب من

اورده.

با صدای آیفون از روی مبل پریدم مضطرب چنگی به موهام زدم دکمه ی
آیفون رو لمس کردم برای استقبال از خونه
زدم بیرون.

رسا و رسام جلوتر از همه به سمت عمارت در حال اومدن بودند...
رسام مردونه با هام دست دادو نگاه دلخورش رو ازم گرفت.
_داداش از دست من ناراحت نباش حال این روزام عجیب خرابه!
سر بلند کرد، ضربه ای به کتفم زد.

261

_این نیز بگذرد داداش

با نزدیک شدن مادر بزرگ و پدر بزرگ دستم رو از بین دست رسا بیرون
کشیدم.

لبخند به لب توی آغوش پدر بزرگ فرو رفتم.

_سلام بابا بزرگ خوش اومدی

خم شدم و بوسه ای روی دست های چروکیده ی مادر بزرگ زدم از مامان و
بابا و عمو زن عمو بهنوش هم استقبال
کردم همگی وارد خونه شدند.

هانیه با دیدنم رو برگردوند دستم رو حلقه ی کمرش کردم و به طرف خودم
کشیدمش بوسه ای روی سرش زدم.

_ آجی کوچیکه ی من قهر نباشه

سری تکون داد.

_ از دست تو حسام

_ حسام به فدای خواهرش داداشت امروز دست تنهاست بیا امروز توی خونم

خانومی کن

پشت چشمی نازک کرد.

_ برو زن بگیربرات خانومی کنه!

ابرو درهم کشیدم.

_ پرو نشو هانی

دهن کجی کرد و وارد خونه شد.

کنار بابا روی مبل جا گرفتم، لبخندی چاشنی صورتم کردم.

_ خوش اومدید همگی

مادر بزرگ نگاهی به خونه انداخت نوچ نوچی کرد و گفت:

262

_ الحق که خونه ی بی زن سوت و کور و بی عشق میشه

ادا

مه داد.

_ انگار گرد مرگ پاشیده شده توی خونه

بهم چشم دوخت.

_حسام پسر این جا تنهایی دلت نمی گیره
سر پایین انداختم.

_مادرجون تا دوماه پیش این خونه هم زن داشت و هم عشق!
سکوت سنگین مجلس باعث آزارم بود از روی مبل بلند شدم با صدای مامان
توی جام ایستادم.

_کجا پسرم؟

_برم شربتی چایی قهوه ای چیزی بیارم
به سمت هانیه چرخید.

_هانیه دخترم پاشو یه چی بیار
رو به منکرد.

_بشین پسر الان هانیه با رسا میارن
رسا نوچ نوچی کرد.

_زن عمو چرا از من مایه می زاری
با ابرو های درهم به رسایی که با تاپ بندی به مبل لم داده بود چشم دوختم ،
زن عمو لب به دندون گرفت و گفت:

263

_رسا درست صحبت کن

رو به مامان کردم.

_مامان جان من وهانیه میریم کارو انجام میدیم بالاخره خونه ی منه و من از

جاهای وسایل ها خبر دارم
 هانیه از روی مبل بلند شد به همراه هم وارد آشپزخونه شدیم شالش رو از
 سرش کند با عصبانیت نشسته توی
 کلامش گفت:

_ایشش دختره ی نجسب فکر کرده از کجا اومده
 خنده ای کردم انگشت اشاره ام رو روی بینی قرار دادم.
 _هیشش آروم می شنوه زشته
 چشم هاش رو لوچ کرد.
 _زشت قیافشه!
 جای ساز رو پر از آب کرد و دستگاه رو روشن کرد.
 مقابلم روی صندلی نشست.
 _دریا کجاست حسام؟
 ضربه ای به میز زدم.
 _میگم بهت هندی بازی در نیاری
 چشم غره ای رفت.
 _امروز صبح به طور اتفاقی توی شرکت ما بود بینمون بحثی پیش اومد جلو
 شرکت وقتی داشت از خیابون رد می
 شد با یه موتوری تصادف کرد...
 با ضرب از روی صندلی بلند شد صندلی رو زمین پرت شد و صدای بدی
 ایجاد کرد.

264

_هین خدای من!

_آروم باش هانیه همه فهمیدن

با چشم های اشکی خیره ام شد.

_چی شده بهش؟

_هیچی نشده چرا بغض می کنی

بین حرفم پرید.

_بگو حسام

_دستش ترک برداشته و گچ گرفتن

_الان کجاست؟

_بالا توی اتاق من خوابیده

به سرعت میز رو دور زد مچش رو با دستم قفل کردم.

_ول کن دستم رو حسام

_کجا میری تازه خوابیده دستش درد می کنه بزار کمی استراحت کنه وقت

شام میری بیدارش می کنی

دستش رو از بین دستم بیرون کشید.

_طاعت نمیارم حسام

_طاعت بیار

سینی به دست از آشپزخونه رفت بیرون با سختی از روی صندلی بلند شدم،

گوشی رو از روی اپن برداشتم.

آخرین شماره رو گرفتم بعد از چند بوق پی در پی صدای آقای محبت توی

گوشم پیچید.

265

_سلام بفرمایید

_سلام آقای محبت منم آشتیانی

_خوبی پسر

_ممنون می خواستم سفارشات مارو بفرستید

_چشم الان میگم پیک بیاره

_یادت نره آقای محبت سالاد و همه ی مخلفات هم همراهش باشه

_چشم پسر

_چشمتون بی بلا

_خدانگهدار

_خداحافظ

کش و قوسی به بدنم دادم و از آشپزخونه زدم بیرون مقابل بابابزرگ روی

مبل نشستم.

بابا بزرگ خنده ای کرده و گفت:

_پسر رفتی شام درست کنی یا به شام سر بزنی

لبخندی زدم.

_من و شام درست کردن!

چشمکی زد.

_مجرد و تنها که باشی مجبور میشی چم و خم زندگی رو به دست بگیری
 مامان بزرگ میون حرف بابا بزرگ پرید و رو به من گفت:
 _حسام جان مامان برای زندگی چه تصمیمی داری؟

266

ابرویی بالا انداختم.

_منظورتون رو متوجه نشدم

_منظورم این که قصد ازدواج نداری

با کلافگی دستی به ته ریشم کشیدم.

_مامان بزرگ زود نیست واسه ی این حرف ها

با لحن خشکی گفت:

_دیر هم هست پسرم تو جوونی و خوش برو رویی چرا باید خودت رو اسیر

کسی کنی که دستش از این دنیا کوتاهه

آهی از ته دل کشیدم.

_بعدا در موردش صحبت می کنیم مامان بزرگ

با صدای زنگ آیفون از روی مبل بلند شدم با دیدن تصویر پیک رستوران

دکمه ی آیفون رو لمس کردم...

کیف پولم رو از روی جا کفشی برداشتم و از عمارت زدم بیرون.

دوان دوان از حیاط گذشتم در حیاط رو باز کردم و نایلکس های حاوی غذا رو

از دست پیک گرفتم.

بعد از حساب پول با آرامش از اون حیاط درند دشت گذشتم.
 وارد خونه شدم با صدای بلندی گفتم:
 _هانیه جان آبجی میای کمک
 وارد آشپزخونه شدم پوفی خونه ی بدون زن چه قدر دردسر داره...
 با یادآوری پیام ناگهانی مهسا ذهنم به سمت فکرایبی رفت که نباید!
 هانیه و مامان وارد آشپزخونه شدم مامان با چشم های نمناک بهم نزدیک شد،
 سرش رو توی آغوش گرفتم و بوسه
 ای از روی سرش زدم.

267

_فدای مامانم بشم چرا ناراحته؟
 با بغض نالید.
 _بمیرم برات پسر م که زندگیت نابود شد
 ابرو درهم کشیدم.
 _عه مامان از این حرف ها نزن
 با صدای دورگه ای گفت:
 _آخه حسام جان وقتی این جور می تنها می بینمت دلم آتیش می گیره
 باره دیگه بوسه ای روی سرش زدم.
 _مامان جان نگران من نباش من دوباره برای خودم زندگی می سازم فقط
 فرصت می خوام

ازم فاصله گرفت.

_ تو که رفتی بیرون بابا بزرگ گفت که حسام باید هرچه زودتر زن بگیره تا

براشون نوه بیاری

خنده ای کردم.

_ بزار حالا به چند ماه از رفتن ماهرو بگذره بعد اگه شد زن می گیرم نوه رو

دیگه قطعی نمیگم کی تشکیل میشه

مشتی به سینه ام زد.

_ هی حسام پرویی نکن

دست روی چشمم گذاشتم.

_ به رو چشم هام

مکثی کردم.

_ کمک تون کنم

268

هانیه با چشم های نگران گفت:

_ نه تو برو منو مامان هستیم

سری تکون دادم و از خدا خواسته از آشپزخونه زدم بیرون.

دریا

..

با حس نوازش های دستی پلک ها سنگینم به سختی از هم جدا شد. گیج و

حیرون به اطراف چشم دوختم با

یادآوری اتفاق ها افتاده و دست گچ گرفته شدم به شخص مقابلم چشم
دوختم.

با دیدن هانیه دست گچ گرفتم رو با دست سالمم حصار کردم، بهش نزدیک
شدم.

_هانیه!

قطره اشکی که روی صورتش غلطید توی تاریکی شب هم قابل مشاهده بود...
_جان هانیه

بوسه ای روی گونه اش زدم.

_ببخش بخاطر رفتارم پشت تلفن

آهی کشید دستی به گچ دستم کشید.

_دریا تو چقدر خوبی آخه

چشم دوختم به چشم های دریاییش...

_با این همه ظمی که بهشت میشه تو باز صبور و آرومی

269

نیش خندی زدم.

_یه روزی این صبر هام تموم میشه.

با حس دردی توی دستم صورتم جمع شد، نگران پرسید.

_چی شد دریا؟

دست سالمم رو مقابلش تکون دادم.

—هیچی خوبم

خم شد و سینی غذا رو مقابل روی تخت قرار داد.

—برات غذا اوردم تا ضعف نکنی با این وضعیت

—وای که چقدر گرسنه بودم

چشمکی زد.

—بزار چراغ هارو روشن کنم ببین چی برات اوردم

—از همین بوی مست کننده اش هم معلومه چیه!

خنده ای کرد.

—ای شکمو

با روشن شدن اتاق نگاهم باره دیگه توی کل اتاق چرخید عکس های آویز

شده ماهرو و حسم به دیوار اخمی رو

چاشنی صورتم کرد.

—کی به تو خبر داد؟

دوری توی اتاق زد.

—برای شام همگی اومدیم اینجا، از حسام تورو پرسیدم که توضیح داد چه

اتفاقی افتاده برات

270

تکه ای از کباب رو توی دهنم جا کردم با دهن پر گفتم:

—که این طور

هانیه صورتش رو جمع کرد.

_ اییی دریا ببند دهنت رو دل و روده ام بالا اومد.

پشت چشمی نازک کردم به سختی قاشقی از برنج رو توی دهنم قرار داد.

_ خودت خوردی؟

با همون حالت قبلی گفتم:

_ آره خوردم

با ولع باقی غذا رو شروع به خوردن کردم، با تموم شدن غذا جسم سنگینم رو

تکونی دادم تکیه به تاج تخت گفتم:

_ آخ چه چسبید!

هانیه نوپ نوچی کردم.

_ بمیرم برات از قحطی فرار کردی

بی توجه به حرفی که زد گفتم:

_ هانی

سری تکون داد.

_ هوم

بالشت روی تخت رزو با یک حرکت به سمتش پرت کردم.

با اثابت بالشت به سرش حرصی نگاهم کرد.

_ دریا تو آدم نمیشی با وضع دستت چه کارا که نمی کنی

چشم غره ای رفتم.

_ با تواما سرت رو کردی تو گوشی

ابرو درهم کشید ، منتظر چشم دوخت.

_ بنال

_ بی تربیت

با کلافگی گفت:

_ کارت رو بگو دریا الان این دختره ی سیریش بالا میاد

متعجب نگاهش کردم.

_ دختره ی سیریش دیگه کیه؟

_ دختر عموم بگو بینم چی می خواستی بگی

_ میگما هانی فردا میای باهم بریم آرایشگاه؟

گوشی رو روی زمین گذاشت.

_ آرایشگاه برای چی با این وضع دستت

_ مگه دستم چشه؟

_ چشم نیست ابروچه

_ شوخیت گرفته تواما فردا بریم میخوام رنگ موهام رو تغییر بدم...

_ وای دریا بلوند خیلی بهت میاد حیفه رنگش کنی

دستی به موهام کشیدم.

_ خسته شدم از این رنگ

272

_خود دانی حالا چه رنگی دوست داری بزاری

با بی خیالی گفتم:

_مشکی پر کلاغی

لب ورچید.

_باش میام

_ساعت چند؟

_میگم بهت الانم برم پایین میخوای توام بیا

دستم رو مقابلش تکون دادم.

_نه نه من نمیام

_باشه

نزدیک تر شد و بوسه ای روی گونم زد سینی به دست از اتاق رفت بیرون با

رفتنش غم عالم توی دلم به یکباره

هجوم آورد.

از روی تخت بلند شدم نزدیک میز کار رفتم و برگه با خودکاری برداشتم.

تکیه به صندلی دادم و به سختی مشغول نوشتن شدم.

خوبم!...

باور کنید...؛

اشک هارا ریخته ام...

غصه هارا خورده ام...

نبودن هارا شمرده ام...

273

این روزها هم می گذرد...

خالی ام...

خالی از خشم، دلتنگی، نفرت

و حتی عشق!...

خالیم از احساس...

با شنیدن صدای خنده و جیغ های دخترونه از پشت میز بلند شدم. پرده ی

پنجره رو کنار زدم و خیره به حیاط

پشتی چشم دوختم به حسام و هانیه و یه دختر و پسر غریبه...

خنده روی لب های همشون موج می زد قطره اشکی رو صورتم سرخورد،

چقدر من بی کس و تنهام...

با دلی غم بار از پنجره فاصله گرفتم خودم رو روی تخت پرت کردم. گوشی

رو از زیر باشت بیرون کشیدم، نت رو

روشن کردم موج دایرکت ها و پیام ها بود که به تلگرام و اینستاگرامم هجوم

آورد.

بی توجه به دایرکت ها وارد پیج امیرعلی شدم آخرین پشتش رو دو ساعت

قبل قرار داده بود عکس سیاه سفیدی

از خودش تکیه به دیوار و سیگار به لب. متن کپشن رو با بغض زیر لب زمزمه

کردم.

خدایا صبری که دادی با دردی که دادی یکسان نیست صبرم تمام شد اما

دردم هنوز ادامه دارد!...

امیرعلی امیر علی تو دیگه چرا حرف از غم و عشق میزنی تویی که قلب
عاشق من رو زیر رده پای غرورت ریز ریز
کردی ، تویی که من رو به یه نفر دیگه ترجیح دادی.
امیرعلی سال هاست که کنارم نیستی و من به عشق بودنت نفس می کشم!
امیر علی بد بازی رو با قلب من شروع کردی که پایان نداره...
دستم خورد و ناخواسته پستش رو لایک کردم با ناتوانی ضربه ای به پیشونیم
زدم وای چه کردم من.
منی که حتی فالوش نکردم الان اه با لایک کردن پستش خودم رو نابودت
کردم...

274

درد دستم شروع شده بود انگار که استخون هام کش می اومد، ساعت نزدیک
های دوازده رو نشون می داد.
با اومدن پیامی با تردید وارد دایرکت شدم اسم امیر علی بالاتر از همه
چشمک می زد، با دست های لرزون پیام رو
باز کردم...
_سلام دریا خوبی
دستم روی کیبرد گوشی رفت و مشغول تایپ شدم.
_سلام مرسی تو خوبی

_ خوب هه

با دلی بی قرار تایپ کردم.

_ چی شده؟

_ دریا اگه میشه بینمت

تلخ تایپ کردم.

_ آخرین ملاقاتمون بیانگر این بود که دیگه هم رو نبینیم

_ دریا بی خیال گذشته کارت دارم

و باز هم لعنت به دل عاشق...

_ کی؟ کجا؟ چه وقت؟

استیکر خنده ای فرستاد.

_ مختصر و مفید

ایموجی چشمکی فرستادم.

_ خب خانم نویسنده فردا ساعت شیش کافه کوچه باش

275

لحظه ای بعد پیام جدیدش به دستم رسید.

_ می خواهی پیام دنبالت؟

_ نه خودم میام

_ باشه منتظرتم

_ خداحافظ

_مراقب خودت باش

_باشه

_خداحافظ

گوشی رو کنار تخت پرت کردم به سمت راست کج شدم و چشم هام رو بی توجه به درد دستم بستم.

توی تاریکی عجیبی فرو رفته بودم با ترس به اطراف نگاه می کردم ولی تاریکی بود و بس...

قدم لرزونم رو برداشتم صدای هلله و شادی به گوش می رسید به سمت موج صدا قدم تند کردم نوربه چشمم زد

دستم رو مقابل چشم گرفتم ، جلوتر رفتم دور خودم چرخ می زدم.

چشمم روی دختر سفید پوش و زن هایی که با شادی دست می زدند قفل شد ترس جای خودش روبه شادی داد با

خوشی به سمت دختر سفید پوش رفتم باره دیگه روشنایی جای خودش رو به تاریکی داد صدای هلله و شادی

تبدیل به هق هق و شیون شد...

صوت سوزناک قرآن لرز رو مهمون قلبم کرد، روی زمین زانو زدم و فریاد سر دادم.

_اینجا کجاست؟

دست رو گلو گذاشتم و با چشم های اشک بار بلند شدم قدمی جلو گذاشتم که با جسمی برخورد کردم نگاه پایین

انداختم.

انگار که به مرده بود پارچه ی یک دست سفیدی روی جسم درازکشش
انداخته شده بود.

276

نشستم دست های لرزوم به سمت پارچه رفت میان راه دستم مشت شد و به
عقب برگشت.

صدای گریه و شیون ها بلندتر و بلندتر شده بود، با بغض دست روی شقیقه
هام گذاشتم فریاد سر دادم.

با تردید باره دیگه دست جلو بردم پارچه رو بین مشتم گرفتم با یک حرکت
کشیدم.

صورت غرق در خون خودم نفس توی سینه ام رو حبس کرد دیوانه بار جیغ
کشیدم و ضربه به سر کوبیدم.

با حس تکون هایی چشم باز کردم نفس حبس شده توی سینه ام خلاص شد.
_نترس داشتی خواب می دیدی

دست سالمم رو به صورت عرق کرده ام کشیدم ، لیوان آبی به سمت لب های
لرزوم گرفت با تردید جرعه ای از آب
نوشیدم.

_دستت درد می کنه

خیره ی دو قوی مشکیش شدم، چشم رو هم گذاشتم.

_نه درد نمی کنه

دست روی سینه ام گذاشت و فشاری آورد.

_بخواب نترس

لرزون زمزمه کردم.

_ت..و این..جا چی..کار می کنی؟

از روی تخت بلند شد.

_صدای فریادت کل خونه رو گرفته بود

بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق رفت بیرون، قلبم هنوز هم بی مهلبا به سینه

در حال کوبش بود.چشم های خستم

روی هم افتاد...

277

*

با شوق به موهای رنگ کرده ام خیره شدم آرایشگر چرخ زد.

_وای چقدر موی مشکی بهت میاد

لبخندی زدم، هانیه نزدیک شد.

_دریا خوشگل بودی خوشگل تر شدی دختر چه جذاب شدی!

ابرویی بالا انداختم.

_چوب کاری نکنید یه رنگ پر کلاغی که این همه تعریف نداره

ضربه ای به دست سالم زد.

_بی احساس

تکونی به دستم دادم.

_اون که چلاق شده اینم تو چلاق کن

از روی صندلی بلند شدم تابی به موهام دادم.

کنار آرایشگر ایستادم.

_چقدر میشه

پول رو روی پیشخوان قرار دادم موهام رو بالای سر دم اسبی بستم.

شال روی سر انداختم موهای کشیده شده ام ابرو هام رو کشیده تر نشون می

داد.

سوار ماشین هانیه شدم لبخندی بهم زد و به راه افتاد، دست به سمت پخش

برد و آهنگی پلی کرد.

_میگم دریا

278

خیره ی نیم رخش شدم.

_جان

من من کرد.

_نظرت راجب حسام چیه؟

پوزخندی زدم.

_هانیه قبل از این که بفهمم حسام برادر توعه ازش متنفر بودم یه حس

نفرت دوست دارم غرورش خورد بشه اون

تموم وجود و زندگی من رو با بی رحمی تمام گرفت...

میون حرفم پرید.

_حس پشیمونی تو چشم هاش توی همه ی کار هاش موج میزنه!

تاکید بار گفتم:

_پشیمونی چیزی رو عوض نمی کنه

_دریا سعی کن زندگی بسازی

با دست هام صورتم رو قاب گرفتم.

_هاینه از وقتی وارد خونه ی برادرت شدم هزارتا بلا سرم اومده خودت همخ

می دونی من و مادرم زندگی آروم و بی

دغدغه ای داشتیم سرمون توی کار خودمون بود. نمیگم وضعیت زندگیمون

آن چنانی بود ولی خوش بودیم ما

دوتایی خوش بودیم نه غم این که پدر ندارم رو داشتیم و نه غم بی پولی ...

وقتی مادرم رفت از همه دنیا بریدم به

خودم که اومدم هیچی نداشتم نه خونه نه هویت و نه جایی برای زندگی تو

میدونی من عاشق بودم بد شکست

خوردم وقتی امیر علی رو اون جا دیدم دوباره اتفاق هایی گذشته مقابل چشم

هام نقش بست ولی ماهرو چی کار

کرد با بی رحمی تموم غرور و عزت من رو پیش امیر علی و خیلی های دیگه

خورد کرد.

_دریا

انگشت اشاره رو بینی گذاشتم.

279

_هیس بزار بگم چیزهایی که توی دلم سنگینی می کنه ؛ من غرور داشتم
 یکی از مغرور ترین های دانشگاه بودم
 بین الانم رو شدم یه آدم ترحم برانگیز یه آدم بدبخت و بی کس.ماهر و مرد
 ندیدی چطور به اتهام کشتنش برادرت
 کتکم زد اون حتی مرگ بچه اش رو تقصیر من انداخت ولی من باز سکوت
 کردم چون جایی نداشتم برم...تو نبودی
 کنارم هانیه وقتی توی شرکت رئیس تنها گیرم انداخت داشت بهم
 تجاوز می کرد من من از دست اون فرار
 کرد تا نجابتم رو از دست ندم ولی برادرت حتی نجابت و دخترونگی من رو با
 بی رحمی تمام گرفت...
 هق هق گریه ام بین حجم صدای خواننده گم شد.
 _تو به من میگی با برادرت زندگی بسازم، به چه امید این حرف رو میزنی
 برادرت منو نابود کرده!
 ماشین رو کناری پارک کرد، بین آغوش گرم خواهرانش هق هق گریه ام رو
 آزاد کردم.
 _دریا الهی من فدات بشم
 ازش فاصله گرفتم ، با انگشتش اشک زیر چشم هام رو گرفت.
 _هانیه یه سوال ازت دارم؟
 سری به معنای چیه تکون دادم.
 _تو تو امیرعلی رو دوست داری؟

سرم رو پایین انداختم با صدای بغض آلود گفتم:
 _هانیه من عشق امیر علی رو وقتی کشتم توی دلم که اون یکی دیگه رو به
 من ترجیح داد، ولی چرا دروغ بگم
 هنوزم دلم براش پرپر میزنه من در واقع حسرت بودن کنارش رو می خورم
 عقده کردم که یکی عاشقم باشه یکی
 کنارم باشه حسرت تکیه گاه داشتن دارم...
 _دریا من اجیار نمی کنم می دونم حسام نامردی کرده، می دونم مردونگی
 نکرده ولی از دل بهت بده دنیا به پات می
 ریزه
 با کلافگی تابی به موهام دادم.
 _بی خیالش هانیه دارم از گرما می پزم زود بیر منو خونه

280

_خود دانی

با زنگ خوردن گوشی چشم از هانیه گرفتم ، با ابرو هایی درهم ماشین رو به
 حرکت در آورد.

اسم مریم روی صفحه ی گوشی نمایان بود با لبخندی بی جون صفحه ی
 گوشی رو لمس کردم.

_الو

نفس نفس زنان گفت:

_سلام دریا خوبی؟

_سلام خوبم عزیزم ، چرا نفس نفس میزنی؟

بی حوصله گفتم:

_آسانسور خراب بود تند تند از پله ها بالا اومدم نفسم در نیامد

_رفتی شرکت؟

_آره اولین روزه کاریم شروع شد!

مکثی کرد و ادامه داد.

_حالت خوبه دستت چی شد؟

_دستم رو گچ گرفتن

با نگرانی گفت:

_ای وای من بمیرم برات

_عه کشتار راه ننداز

خنده ای کرد از شنیدن صدای خنده اش دلم غنچ رفت.

_خوب مریم خانم روزه اول کاری چطور بود؟

281

سکوت کرد.

_اومم اگه از نگاه های این پسره ی هیز چشم سبز و آبی فاکتور بگیرم همه

چی عالی و خوب بود...

متعجب پرسیدم.

_ کدوم پسر چشم آبی سبزه؟
 با لحن طلب کاری ادامه داد.
 _ همونی که بهش سیلی زدی
 بینی ام رو بالا کشیدم.

_ آهان اون ولش کن بزار این قدر نگاه کنه چشمش در بیاد
 خنده ای کرد.

_ از دست تو دختر، میخوام پیام دیدنت دریا میتونم پیام؟

_ عصری میخوام برم بیرون بیا باهم بریم

_ باش پس من ساعت پنج آماده ام

_ باشه بهت اطلاع میدم باز

_ کاری نداری دریا من برم هزار تا کار ریخته سرم

_ برو عزیزم مراقب خودت باش

_ توام همین طور

_ خداحافظ

_ خداحافظ

282

گوشی رو روی پام قرار دادم هانیه نیم نگاهی انداخت.

_ مریم کیه دیگه؟

ابرویی بالا انداختم.

_دوست جدیدم
 با دل خوری روبر گردوند.
 _تازه اومد به بازار کهنه میشه دل آزار...
 قهقه ای کردم.
 _ای حسود خانم تو عشق منی توی ابجی منی به یه ذره بچه حسودیت شده!
 لب ورچید.
 _جمع کن اون لب و لوچه ات رو
 پشت چراغ قرمز ماشین توقف کرد، با ابرو های درهم خیره ام شد.
 _هوی دلت میاد پس عموی چشم قشنگ من چشمش در بیاد!
 پشت چشمی نازک کردم.
 _ایش توام با این پسر عموی درب و داغونت
 _خدایی رسام درب و داغون نیست، ولی یه خواهر داره اسکاتی باید بدی
 ضایعات فروش ببرتش! البته بعید می
 دونم اونم قبول کنه...
 خنده ای کردم.
 _ای وای من هانیه خدا نکنه تو با یکی لج باشی بیچاره اش می کنی با این
 حرف هات
 _اه اه دختره ی زشتو

_ خوب بسه غیبت نکن

_ تواما

با کلافگی عرق پیشونیم رو با پشت دست گرفتم.

_ اه نرسیدیم خسته شدم

چشم غره ای رفت.

_ مگه نمی بینی ترافیکه من چی کار کنم دیگه...

ماشین به حرکت در اومد توی سکوت به آهنگ پخش شده گوش سپردم ،

یهویی با حرکت غافل گیر کننده ای به

سمتم چرخید.

_ عصری می خوای کجا بری ؟

_ می خوام برم بیرون کار دارم

_ چه کاری ؟

_ میگم بهت بعدا

_ یعنی الان نمیگی !؟

با بی خیالی گفتم:

_ نه

رو ترش کرد دست به سمت پخش بردم و صداش رو زیاد کردم.

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهانم کافیه

284

همین که کنارت نفس می کشم

برام هسچ حسی شبیه تو نیست

تو پایان هر جستجوی منی

تماشای تو عین آرامشه

تو زیباترین ارزوی منی

من رو از این اعذاب رها نمی کنی

کنارمی به من نگاه نمی کنی

با توقف ماشین از حس نابی که با گوش کردن به این آهنگ به دست آورده

بود پرپر شد.

_رسیدیم

بی خیال لحن سردش از ماشین پیاده شدم.

در رو با دست نگه داشتم.

_خداحافظ دستت درد نکنه بابت همراهیت

سری تکون داد ، در ماشین رو با بی رحمی تمام کوبیدم ماشین با سرعت

زیادی از جا کنده شد.

پوزخندی زدم لگدی به در زدم از شدت عصبانیت زیاد لگد دیگه ای هم به

در کوبیدم.

با شنیدن صدای عصبی مشتی دست هام مشت شد.

_چته مگه سر آوردی ؟

با باز شدن در بی توجه به غرغر کردن هاش وارد حیاط شدم یک راست به

سمت کلبه رفتم چقدر دلم برای کلبه ی
تنهایی هام تنگ شده.

285

با پا در کلبه رو هل دادم، در با صدای قیژی باز شد. سرکی کشیدم کفش از پا
در اوردم ، وارد کلبه شدم تاریکی کل
کلبه رو گرفته معلومه دیگه یه پنجره نداره این جا انگار زندانه...
کلید برق رو لمس کردم و روشنایی توی کلبه نشست، نگاه کلی به اطراف
انداختم بالش مقابل پام رو با یه حرکت به
سمتی پرت کردم. به سمت تک کمد گوشه اتاق رفتم با دست راست درش
رو باز کردم مانتو های آویز رو کنار زدم
خم شدم ، لپ تاپ رو به سختی با یه دستم برداشتم کنار بالشتی که پرت
کرده بودم نشستم.
خوب خدارو شکر شارژ داره روشنش کردم با بالا اومدن ویندوز، بدون
معطلی وارد پوشه ی عکس ها شدم چقدر
دلم برای بودنت تنگه مامان...
فولدر عکس های مامان رو باز کردم و با بغض به صفحه ی لپ تاپ چشم
دوختم.
خیره به تک عکس خندونش لبخندی میون بغض زدم ، چقدر این روز های
زندگیم رو دوست دارم.

چشم های مشکی رنگ و گونه ی برجسته بینی گوشتی ولی متناسب با صورتش، خال کنار لبش، پوست گندمیش و ابروهای کمونی از اون یه زن زیبا در آستانه ی چهل سالگی ساخته بود...
 مادر من در اوج نوجوونی پیر شد دلش با بی رحمی تمام توسط بابای نامردم شکست. بابا چه کلمه ی غریبی الان خوشی، خوشی پیش کسی که دوستش داشتی زندگی می کنی... آخه چقدر تو نامردی دلت برا منی که از خونت تنگ نشده دلت لحظه ای برام پر نزنه...
 پوزخندی زدم اگه تو مرد بودی که من و مادرم رو ول نمی کردی بری. مادر پونزده ساله من رو که تازه دو ماه از زایمانش گذشته بود رو ول نمی کردی مادری که با اون جثه ی کوچیکش برات دوتا بچه آورده بود.
 داداشم کجاست؟! دلم برای قوالم بال بال میزنه می دونه خواهری داره یانه...
 عکس بعدی تصویر من و مادر توی باغ حیاط سر سبزمون چشم های شاد و لب های خندون.
 قسم می خورم اگه یه روز از زندگیم این مرد مثلا پدر رو ببینم با نهایت بی رحمی قلبش رو خورد کنم.
 عکس بعدی من با صورتی کیکی و موهای پریشون، با یادآوری خاطره ای دور افتاده دلم غنچ رفت برای خوشی های گذشته ی زندگیم...

286

روز تولدم هانیه و چندتایی از بچه ها اومده بودند خونه ی ما و سورپرایزم
کنند... ابرو درهم کشیدم راستی امروز
چندمه ؟

گوشی رو از کنار لپ تاپ برداشتم ضربه ای به پیشونیم زدم امروز ده
خرداده ، ده روز دیگه تولدمه ولی نه مادری
کنارمه امسال و نه رفیقی.

لپ تاپ رو بستم و کناری گذاشتم دست چپم رو با دست راست حصار کردم
روی زمین دراز کش شدم و بالش رو زیر
سرم تنظیم کردم.

پلک هام روی هم افتاد و توی خواب فرو رفتم.
*

با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم چشم بسته دستم رو روی زمین برای
پیدا کردن گوشی کشیدم. گوشی رو
مقابل چشم های نیمه بستم گرفتم بی توجه به اسم مخاطب صفحه رو لمس
کردم.

_بله ؟

_دریا کجایی دختر چه وقته زنگ میزنم بهت

با گیجی گفتم:

_شما؟

مکثی کردم

_دریا منم مریم

_مریم کیه دیگه ؟

چشم های نیمه بازم گشاد شد به تندی از روی زمین بلند شدم.

_وای مریم تویی!؟

خنده ای کرد.

287

_خوابیده بودی

_اوهوم ساعت چنده ؟

_ساعت چهاره

_بین من برات یه آدرس اس ام اس می کنم تو بیا این جا من برم حموم اینا

تا تو بررسی...

_باشه پس

_فعلا

_فعلا

بعد از اسم ام اس کردن آدرس خونه ی حسام گوشی رو کناری پرت کردم .

با زاری به دست گچ گرفته ام چشم

دو ختم حالا من با این دست چه کنم...

با یه دست آخه چه جوری موهای به این بلندی رو بشورم بوی گند گرفتم.

نایلکسی از داخل کمد پیدا کردم دست گچ گرفتم رو باهش پیچوندم .حوله

و لباس به دست از کلبه زدم بیرون با
 برخوردم با جسم سفتی قدمی عقب گذاشتم نگاهم توی چشم های حسام قفل
 شد، دست زیر چونه اش برد چه
 ژست دلبرانه ای گرفته...

_ تو این جا بودی من کل خونه رو دنبالت گشتم!
 ابرویی بالا انداختم، نگاهش روی موهای رنگ شده ام قفل شد و با چشم های
 گرد شده گفت:
 _موهات!

تابی به موهام دادم، با بی خیالی گفتم:
 _موهام چی؟
 چشم ازم گرفت.
 _هیچی، کجا میری؟

288

حوله رو مقابل چشم هاش گرفتم، با لحن تلخی گفتم:
 _معلوم نیست
 پشت کرد بهم و قدمی برداشت با جون کندن صداس زدم.
 _حسام!
 وایستاد.
 _میشه برم بیرون؟

چرخ زد.

_آره برو اجازه گرفتن لازم نیست!

با چشم های گرد شده و دلی شاد چشم رو هم گذاشتم و بی توجه به نگاه خیره اش وارد حموم گوشه ی حیاط شدم.

دوش رو بستم ، حوله رو از آویز برداشتم و دور خودم پیچیدم . نایلکس

بسته شده به گچ دستم رو باز کردم و داخل

سطل انداختم، با دست راستم لباس ها رو پوشیدم حوله رو دور موهام پیچیدم از حموم زدم بیرون.

به تندی وارد کلبه شدم، گوشی رو از کنار بالشت برداشتم. وای الان مریم

میاد با لرزیدن گوشی توی دستم هول و

دستپاچه صفحه رو لمس کردم.

_بله

_دریا من خجالت می کشم درو بزnm

ابرویی بالا انداختم.

_یعنی چی چه خجالتی آخه؟

کلافه ادامه داد.

_خب چه کنم نمی تونم

289

_الان من میام

_مرسی

ضربه ای به پیشونیم زدم عجب آدمی ها...

حوله رو از روی سرم برداشتم ، شال بلند و بزرگ قواره ام رو روی سرم انداختم و از کلبه رفتم بیرون.

دوران دوران حیاط رو طی کردم پشت در نفسم گرفت خم شدم و نفس نفس زنان عرق پیشونیم رو پاک کردم با

حس سایه ی کسی پشت سرم کمر راست کردم به عقب برگشتم سر بلند کردم و نگاهم توی چشم هاش قفل شد.

با ابروهای گره خورده و صورت درهم گفتم:

_کجا با این عجله ؟

خنده ای کردم.

_داشتم فرار می کردم

گره ی ابروهاش بیشتر شد، قدمی برداشت.

_می دونستی خیلی با مزه ای ؟!

نیش خندی زدم.

_اوهوم

خیره به سینه ی ستبرش گفتم:

_میشه چند لحظه دوستم بیاد توی کلبه منتظرم باشه تا من آماده بشم؟

رو برگردوند.

_خدمتکار گرفتم برام کار کنه اون وقت با این حواس پرتیش هم دست

خودش رو نابود کرد و هم کارهای من رو

لنگ...

290

دورش زدم مقابلش ایستادم با فکی منقبض شده غریدم.

_ که خدمتکار آره اون وقت که این غلط های اضافی رو می کردی
خدمتکارت نبودم!

پوزخندی زد.

_ اگه یادت باشه دیروز گفتم صیغه امروز تموم میشه که شده و تو الان

خدمتکاری و من صاحب کار

اخمی کردم.

_ از اولش هم همین بود منتها تو یادت رفته بود

از کنارش گذشتم فیتیله ی در رو کشیدم و در با صدای تیکی باز شد، سرکی

به بیرون کشیدم با دیدن دختره سیاه

پوش زیر درخت سوتی زدم.

به سمتم برگشت دستی تکون دادم که با تردید قدم تند کرد و به نزدیکی

رسید.

با عصبانیت توپید.

_ کجایی تو پس دو ساعته زیر درخت و ایستادم زیر پام علف سبز شد..

_ خوبه باوا توام بیا تو تا من آماده بشم

_ نه نه من اینجا منتظرم زود بیا

نگاهش روی دست گچ گرفتم قفل شد، ضربه ای به صورتش زد.

_وای خدا منو مرگ بده بین چه قدر هم گچ گرفتن

_کشتار راه ننداز تورو خدا

پوفی کرد.

_بیا دیگه

_نمیام

291

_اه ناز نکن تنهایی نمی تونم لباس بپوشم بیا کمکم کن

پشت چشمی نازک کرد.

_پس بگو بخاطر اون میگی بیا

از در فاصله گرفتم و از مقابل نگاه مبهوت حسام گذشتم.

_اومدی ها

کنار باغچه ایستادم و به قامت بلند حسام چشم دوختم و چیزی از دلم گذشت

اگه اون بلارو سرم نمی آوردی شاید

الان عاشقت بودم!

سری تکون دادم و ضربه ای به سرم زدم ، خاک تو سرت این چه فکری که

می کنی...

مریم وارد حیاط شد با دیدن حسام سرش رو پایین انداخت زیر لب سلامی

دادو به سمتم اومد.

ضربه ای به کتفم زد.

چرا نگفتی آقای آشتیانی توی حیاطه

با بی خیالی گفتم:

چیز مهمی نبود بگم

سری از تاسف تکون داد با لرز گوشی نگاهی به صفحه انداختم پوشه ی اس

ام اس رو باز کردم.

من ساعت شیش کافه کوچه ام امیدوارم قرار یادت باشه.

آهی کشیدم ، گوشی رو توی دستم جابه جا کردم به نیم رخ مریم نگاهی

انداختم.

چیه ساکتی ؟

خیره به عمارت مقابل با چشم های گرد شده گفتم:

این جا خونه اس یا قصر

292

گزینه ی دوم

قدم تند کردم و جلوتر ازش راه رفتم.

اگه از نگاه کردم سیر شدی بیا

با حرص غرید.

ضد حال

مقابل در کلبه وایستادم کنارم ایستاد و متعجب خیره ام شد، لبخندی زدم.

اینم کلبه ی درویشی من درسته به خوشگلی اون عمارت نیست ولی این
 جاهم صفای خودش رو داره!
 کفش از پا کند و وارد کلبه شد، پشت سرش وارد کلبه شدم شال رو گوشه ای
 پرت کردم.
 وسط کلبه خیره خیره جای جای اتاق رو نگاه کرد.
 دریا تو چرا اینجا زندگی می کنی؟
 در کمد رو باز کردم.
 کجا زندگی کنم پس؟
 با تردید گفت:
 یعنی داخل اون عمارت یه اتاق برای تو نبود؟
 اون جا برای عیوناشه نه منه خدمتکار!
 خواست دوباره چیزی بگه که میون حرفش پریدم.
 بی خیال این چیزها بیا کمک کن من یه چی بپوشم قرار دارم دیر میشه...
 کنارم پیش کمد ایستاد، مانتو هارو جابه جا کردم و مانتوی لی تابستونی بیرون
 کشیدم.
 مقابل چشم هاش گرفتم.

293

_نظرت

دست زیر چونه برد.

_خوبه

مانتو رو روی زمین انداختم ، شال آبی آسمونی رنگم رو از آویز بیرن کشیدم

و کنار مانتو انداختم.

نگاهی به مریم انداختم.

_چیه بد نگاه می کنی ؟

نوچ نوچی کرد.

_بهت نمیداد این همه شلخته باشی

خنده ای کردم.

_به خیلی ها خیلی چیزها نمیداد

خم شدم و مانتو رو برداشتم.

_بی زحمت یه مدد بده به من

کیفش رو کنار پشتهی قرار داد بهم نزدیک شد بوی عطر سردش رو با تمام

وجود بلعیدم.

مانتو رو از آویز در آورد ، سمت دست گچ گرفته ام ایستاد، آستین گشاد

مانتو رو با احتیاط از دست گچ گرفته ام

گذروند.

دست سالم رو از آستین گذروندم دکمه های مانتو رو دونه دونه با حوصله

بست خم شدم و بوسه ای روی گونه ی

گوشتیش زدم.

_الهی من فدات بشم مهربون!

خنده ای کرد.

294

_ خودت به من میگی کشتار راه ننداز اون وقت خودت کشتار راه انداختی
با ناز گفتم.

_ عشم موهام رو گیس می کنی؟

_ آره چرا که نه

چرخی زد و پشتم ایستاد، موهام رو با آرامش بافت. مقابل آینه ایستادم جلوی
موهام رو به حالت پف با گیره فیکس
کردم شال رو روی سرم انداختم.

دوباره سرکی به داخل کمد کشیدم شلوار جین قد نودم رو بیرون کشیدم،
گوشی رو داخل کیف دستیم قرار داد.

_ بریم مریم؟

بهم نزدیک شد.

_ به چیز یادت نرفته؟

_ چی؟

از کنار آینه رژ گلبهی رنگ رو برداشت و بدون اینکه فرصت اعتراضی بهم
بده روی لب های بی حالم کشید.

از کلبه اومدیم بیرون در رو بستم، کفش های کالجم رو پازدم هر چی نگاه
گردوندم حسام رو پیدا نکردم باهم از

خونه زدیم بیرون تا سر خیابون حرف زدیم و فارغ از هرچیز دیگه ای از ته

دل خندیدیم با دیدن ماشین زرد رنگ
 دستی تکون دادم سوار تاکسی شدیم.
 ساعت پنج و نیم رو نشون می داد وای خدا ای کاش بد قول نشم سر وقت
 برسم.
 تاکسی ماشین رو توی خیابون اصلی متوقف کرد پول رو حساب کردم و دست
 تو دست مریم از خیابون منتنهی به
 کوچه ای که به کافه محدود می شد گذشتیم شاید دلیل نام گذاریش به کافه
 کوچه به همین دلیل باشه...
 مقابل در کافه ایستادم و دستی به شالم کشیدم با هول دادن در آویز بالا در به
 صدا در اومدن قدم به داخل گذاشتم
 چشم گردوندم با دیدن امیر علی که پشت میز گوشه ی کافه کنار پنجره
 نشسته بود به سمت مریم برگشتم.

295

_مریم تو اینجا بشن من برم ببینم باهام چی کار داره زودی میام

مکثی کردم.

_باشه

من منی کرد.

_فقط زود بیا حوصلم تنهایی سر میره

_زودی میام عزیزم

برگشتم و به سمت میز اشغال شده ی امیرعلی قدم برداشتم نگاهم مدام بین
زوج های داخل کافه چرخ می خورد و
توی دلم چیزی بالا و پایین می شد...
کنار میز ایستادم.

_سلام

سر بلند کرد و از روی صندلی بلند شد.

_سلام دریا جان

متعجب خیره اش شدم دست به ستم دراز کرد، با تردید دست های یخ زده
ام رو به دست های گرم و مردونه اش
سپردم.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

خیره فیس جذابش شدم، تی شرت قرمز رنگ به تن داشت ساعت مارکی به
دست و دستبندی توی دست راستش...
سر پایین انداختم.

_خوبی دریا، دستت چی شده؟

با شنیدن لحن نگرانش سر بلند کردم.

296

با بی خیالی گفتم:

_یه تصادف کوچیک کردم

نوچی کرد.

چقدر موی مشکی بهت میاد

لبخندی زدم.

تو خوبی خانومت خوبه؟

ابرو در هم کشید.

خانومی ندارم!

متعجب پرسیدم.

پس زنت

میون حرفم پرید.

با من خیلی خوش نبود طلاق گرفت و با پسر عمه اش ازدواج کرد

چه قدر زندگی ها الکی شده

آره

بعد از سفارش کیک و قهوه ای منتظر چشم دوختم.

کار داشتی باهام

به تلخی گفت:

عجله داری انگار؟

به عقب برگشتم، اشاره ی به مریم زدم.

297

دوستم تنهاست

به پشت سرم نگاه انداخت.

_طول نمیدم خیلی

دست زیر چونه زدم، منتظر چشم دوختم بهش من منی کرد فنجون رو جابه جا کرد.

_می دونی دریا من میخوام یه حرف هایی رو بزنم که گفتنش خیلی سخته

برام

چشم روی هم گذاشتم.

_هر چه قدر هم سخت باشه بالاخره باید بگی

چنگی به موهاش زد.

_تلخ شدی دریا

لب به دندون گرفتم.

_شیرین بودم قبلاً؟!

_بی خیال این حرف ها

_باشه

_دریا ماهرو باهمه اخلاقاش خواهرم بود تکیه گاه برادر کوچیک تر از

خودش بود

میون حرفش پریدم.

_اگه من رو مقصر مرگش می دونی

جفت پا پرید بین حرفم.

_نه نه اون فقط یه اتفاق بود که تو هیچ تقصیری نداشتی

مکثی کرد و ادامه داد.

298

_ از وقتی رفته خیلی حرف ها توی دلم سنگینی می کنه ، من جز ماهرو هم
درد نداشتم دارم از این سکوت

میمیرم...

قلبم از شدت بغض صداس به درد اومد.

_ چه کاری از دست من بر میاد؟

سر بلند کرد نگاهم توی چشم های رنگ خونش قفل شد زمزمه وار نالید.

_ خواهرم باش

ضربان قلبم کند شد و نفس توی سینه حبس این از منی که دیوانه بار

عاشقشم می خواد تا خواهرش باشم!...

سیبک گلوم بالا و پایین شد، بغض نشسته توی گلو سنگین تر شد. با صدای
دو رگه شده گفتم:

_ خواهر بشم که برات چه کار کنم؟

مردمک چشم هاش لرزید.

_ دریا

با تمام احسا گفتم:

_ می دونستی من یه برادر دارم

گیج نگاهم کرد، لبخند تلخی زدم.

_ الان دوتا برادر دارم!

دوباره اسمم رو صدا زد.

_دریا

بی توجه به قلب دردمند و بغض خفته ی همیشگی گلوم گفتم:

_می خوام برای برادری که کنارمه خواهری کنم

299

خیره ی فیس جذابش شدم.

_بگو داداش بگو حرف هایی که توی دلت سنگین شده!

نم اشک توی چشم هاش به راحتی قابل تشخیص بود.

_دریا نمی دونم این لطفت رو چه جوری جبران کنم...

خودم رو به پشت پرت کردم دست شکسته ام گز گز می کرد.

_نیازی به جبران نیست آدم برای برادرش هر کاری انجام میده

جرعه ای از قهوه ی داخل فنجونسش نوشید، تکه از کیک مقابلم رو جدا کردم

با طمانینه داخل دهانم قرار دادم به

سختی بغض رو با کمی کیک و قهوه پایین فرستادم، من الان وقت شکستن

نیست...

_من با ماهرویک سال تفاوت سنی دارم، اما بخاطر رفتن به سربازی سه سال

از دانشگاهم عقب افتادم این شد که

اون از نظر درسی خیلی از من جلو زد...

تابی به گردنم داد.

_اومم تو پس بیست و نه سالته ؟

سری تکون داد.

_جالبه فکر می کردم هم سن باشیم

لبخند کجی گنج لبش نشست.

_خودت می دونی توی دانشگاه خیلی با کسی کار نداشتم و تنها رفیق من

محمد بود

چشم ریز کردم.

_همونی که خیلی می خندید

چشم روی هم گذاشت.

300

_ماهرو یه دوست داشت به اسم مهسا خیلی باهم جور بودن و رفتن زیادی

داشتن... اوایل که می دیدمش بی توجه

بودم ولی یه روز که اومده بود تو خونمون ناخودآگاه مجذوبش شدم ، چشم

های مشکی رنگش یه غم خیلی بزرگی

رو با خودش حمل می کرد.

ضربان قلبم بالاتر رفت و داغی عجیبی رو توی گونه هام و تموم بدنم حس

کردم.

_عاشقش شدی !؟

سر بلند کرد و توی نی نی چشم های قهوه ای رنگش گم شدم، آهی از ته ته

دلش کشید.

_ دریا بد عاشقش شدم، ولی هیچ وقت این غرور لعنتی اجازه نداد که بهش

بگم بعد از ازدواج ماهرو با حسام دیگه

ندیدمش رفت بی هیچ خداحافظی...

به تلخی گفتم:

_ دیونگی اگه بعد از این همه سال عاشقش باشی!؟!

با لحن جدی گفت:

_ من دیونم چون هنوزم مثل اون روزا عاشقشم!

پوزخندی زدم.

_ عشق دریک نگاه..

متعجب نگاهم کرد.

_ پس چرا زن گرفتی؟

با کلافگی پوفی کشید.

_ خریت فکر کردم اگه ازدواج کنم فراموشش می کنم

بی رحم گفتم:

_ راستی امیر علی با این شرایط چرا دور ور من می چرخیدی؟

301

ضربه ای به پیشونیش زد.

_ اینم خریت

مکثی کرد.

_تنها دختر جذاب کلاس خوشگل بودی و لوند

ابرو درهم کشیدم.

_خجالت بکش امیر، تو حتی یک درصد احتمال این که من عاشقت بشم هم

ندادی

با بی خیال تکونی به فکش داد.

_امکان نداشت عاشقم بشی

دست هام از شدت عصبانیت مشت شد، با دندان های قفل شده و فکی

منقبض غریدم.

_لعنتی تو منو عاشق و وابسته ی خودت کردی!

نگاهش رنگ باخت حس تعجب و شرمساری مهمونش شد ، پوزخندی زدم و

ادامه دادم.

_ولی می دونی من تورو همون موقع که رفتی و بیخودی کات کردی از ذهن

و قلب بی جنبه ام بیرون انداختم این

قدری دغدغه ها زندگیم زیاد بود که تو توشون گم شدی.

سر پایین انداخت.

_این نیز بگذرد چه کاری از دستم بر میاد ؟

با ناراحتی نالید.

_دریا

میون حرفش پریدم.

_فراموش کن حرفی رو که نباید می زدم و زدم...

302

_دریا

با حرص توپیدم.

_نگو دریا دریا

_باقی حرف هام رو توی تلگرام بهت میزنم.

پوزخندی زدم.

_منو با این وضعیت کشوندی اینجا که ته اش حرف هات رو توی تلگرام

بگی

خواست حرفی بزنه که پیشی گرفتم.

_شب آنلاین شدی پیام بده تا پیام منم

بی توجه به نگاه نگاه کردنش صندلی رو عقب کشیدم ، کیف به دست پشت

کردم بهش و به مریم نزدیک شدم.

مریم با دیدن من سر بلند کرد گوشیش رو کناری گذاشت.

_اومدی

_اوهوم

_حالت خوبه؟!

_آره خوب تر از همیشه

_خداروشکر

_می شینی یا بریم؟

_نه بریم دیگه

پول رو حساب کردیم و از کافه زدیم بیرون . قدم زنان از کوچه اومدیم
بیرون به سر خیابون رسیدیم دستی برای
ماشین تکون دادم دقایقی بعد ماشینی جلوتر از ما توقف کرد.

303

وارد حیاط شدم با خستگی گوشه ی باغچه نشستم . با صدای باز شدن در سر
بلند کردم با دیدن مشتی سر
برگردوند.

_دختر چرا پس این جا نشستی ؟

بی حال نالیدم.

_خسته شدم

_پاشو برو خونه استراحت کن

بی توجه به حرفش گفتم:

_آقا نیومده؟

_نه

از کنار باغچه بلند شدم ، بی حال به سمت کلبه قدم کج کردم وارد کلبه شدم
و کناری نشستم.

دست داخل گچم کلافه و عصبیم می کرد ولی چاره چیست!...

شال رو از سرم برداشتم ، شلوار راحتی گشادی پوشیدم مانتو رو با سارافن

قرمز رنگی تعویض کردم از کلبه اومدم
بیرون.

با دست سالم دست گچ گرفته رو حصار کردم، در عمارت رو باز کردم وارد
آشپزخونه شدم گیج به اطراف چشم
گردوندم حالا باین دست چه جوری غذا درست کنم.
در یخچال رو باز کردم، چشم گردوندم هیچی به ذهنم نمیرسه درست کنم با
صدای باز شدن در عمارت در یخچال
رو بستم.
با دیدن حسام سلامی دادم.
_سلام
سر بلند کرد، نگاهی انداخت.

304

_سلام

کت از تن در آورد.

وارد آشپزخونه شد ، لیوانی از سینک برداشت به سمت یخچال رفت و آبی
برای خودش ریخت. لیوان رو داخل
سینک قرار داد ایستاد خیره ام شد...
_آشپزخونه چی کار می کردی ؟
پوفی کشیدم.

_می خواستم شام درست کن
 لبخندی زد که بیشتر به پوزخند شباهت داشت.
 _لابد با این دستت
 با نا امیدی به دستم نگاهی انداختم.
 _آره
 از روی صندلی بلند شدم و به تندی از کنارش گذشتم.
 با کشیده شدن دستم چرخ می خوردم و در نهایت به پیراهنش چنگی زدم، به
 کندی سرم رو بلند کردم، توی نی نی
 چشم هاش شرمندگی فریاد می زد.
 من منی کرد...
 _من بابت حرفم معذرت می خوام!
 آهی از ته دل کشیدم.
 _لزومی نداره عذر خواهی کنی
 دستم رو از بین دستش بیرون کشیدم، از آشپزخونه زدم بیرون وارد سالن
 شدم روی کاناپه ی مقابل تلوزیون
 نشستم.

305

ریموت رو از روی عسلی برداشتم، تلوزیون رو روشن کردم با بی حوصلگی و
 فکرو خیال آشفته کانال هارو عوض

کردن با دیدن سریال مورد علاقه ام که پخش می شد ریموت رو کنارم قرار دادم.

با شوق مشغول دیدن پایتخت شدم با دیدن صحنه ی خنده دارش قهقهه ی بلندی سر دادم.

با بالا و پایین شدن کاناپه نگاه از تلویزیون گرفتم، لباس کارش رو با یه تیشرت دو رنگه سبز و سورمه ای عوض کرده بود لعنتی هر چی می پوشه بهش میاد. نیم نگاهی بهم انداخت و خیره بهم گفت:

—دختره عجیبی هستی دریا!

سوالی نگاهش کردم.

—چطور؟!

لبخند مهربونی، عجب این لبخند زد منو این همه خوشبختی محاله!

—خوشحالی و ناراحتی کلا حست رو همیشه از کاراهات و چشم هات فهمید...

ابرویی بالا انداختم بی خیال رو برگردوندم به دیدن ادامه ی فیلم مشغول شدم.

با به گوش رسیدن صدای آیفون هراسون و هول از روی کاناپه بلند شدم.

—یعنی کیه؟

از روی کاناپه بلند شد دست به جیب شلوار اسپرتش برد روی برگردوند.

—پیک سفارش ها رو آورده.

چه قدر گرسنه ام بود خبر نداشتم، گوشی رو از ته جیب شلوار راحتیم بیرون کشیدم.

وای فای رو روشن کردم وارد صفحه ی چت امیر علی شدم، آخرین بازدیدش ده دقیقه پیش بوده.
تایپ کردم...

306

_سلام امیر علی میشه باقی حرف هات رو بگی

با پیچیدن بوی پیتزا به مشام دستی به معدم کشیدم ای خدا من میمیرم برای پیتزا حسابش از دستم در رفته
آخرین پیتزایی که خوردم کیه!...

بی خیال چت کردن با امیر علی بدون خاموش کردن نت، گوشی رو روی کاناپه انداختم و وارد آشپزخونه شدم.

با ژست خاصی جعبه ی پیتزا رو روی میز قرار داد. دوتا لیوان رو به همراه بطری نوشابه کنارش جا داد، پشت میز جا
گرفت روبه روش نشستم.

با تردید جعبه رو برداشتم و مقابلم گذاشتم درش رو باز کردم با اشتیاق بوش رو استشمام کردم.

تکیه برداشتم چشم بستم و به سمت دهن بردم با ولع گازی زدم با شوق مشغول جویدن شدم ، با باز کردن چشم

هام با نگاه مشتاق و خیره اش روبه رو شدم باپریدن فلفل دلمه به گلوم شروع به سرفه کردم...

نفس کشیدن بسی برام سخت شده بود، دیوانه بار سرفه می کردم متعجب ار
 پشت میز بلند شد لیوان آبی از
 سینک پر کرد، با یک حرک آب رو به دهنم ریخت...
 ضربه ای به کمرم زد با آزاد شدن راه تنفسم، نفسی از سر آسودگی کشیدم با
 سرزنش گری گفت:
 _دختر حواست کجاست کم بود خفه بشی
 دستی به صورتم کشیدم با زنگ خوردن گوشیش از میز فاصله گرفت، بیا
 اینم از شام کوفتم شد...
 _الو سلام

 _کجا بریم دادا ش

 با صدایی متعجب گفت:
 _شهر بازی!

307

خنده ای کرد.

...

_مگه ما بچه ایم

....

_باشه اگه هانیه و رسا اصرار دارند منم میام

....

—بزار شام بخورم الان میام

....

—باشه کاری باری

...

—می بینمت

تکه ای پیتزا رو گاز زدم و آهی از ته دا کشیدم کاش منم می تونستم برم پارک.

بی توجه به من پشت میز جای گرفت و شروع به خوردن غذاش شد، جعبه رو هول دادم و از پشت میز بیرون اومدم.

لیوانی پر از نوشابه سر کشید بق کرده از آشپزخونه اومدم بیرون به سمت در

قدم گج کردم با صدایی مه مخاطبش

من بودم ایستادم.

—کجا؟ چرا پس غذات رو نخوردی؟

با صدای گرفته ای گفتم:

—میل ندارم

—تو که خیلی گرسنه بودی!

308

پوزخندی زدم.

—اشتهام کور شد

—تندی آماده شو داریم میریم پارک

خوشی به قلبم سرازیر شد بی توجه به بالا و پایین شدن قلبم به تلخی گفتم:
 _عار نیست به نظرت با خدمت کارت بری پارک!
 در رو باز کردم با کشیده شدن دستم با کلافگی و بفض آلود گفتم:
 _از بس این دستم رو بکش تا کش بیاد بشه این یکی!
 ابرو درهم کشیدم.
 _این همه برای من خدمت کار خدمت کار نکن تو قبلا شاید خدمتکار بودی
 درسته صیغه تموم شده ولی هم من می
 دونم وهم تو که یه اتفاق هایی بین من و تو افتاده پس هی این مسئله رو
 نکوپ روی صورتم که تو خدمتکاری و من
 صاحب کار...
 سری تکون دادم.
 _درستش هم همینه تو صاحب کاری و من خدمتکار
 با لحن جدی گفت:
 _آماده شو بریم
 با تخیسی نگاهش کردم.
 _نمیام
 به تخت سینه ام با مشتش ضربه ای زد.
 _حوصله ی این بچه بازی ها رو ندارم

با دردی که قسمت قفسه ی سینه ام پیچید از درد کمرم خم شد و نفس توی
سینه حبس عرق سردی از کمرم جاری
شد.

عمق درد انقدری زیاد بود که ناله ای کردم...
آی

قطره اشکی لجوجانه روی صورتم چکید، بهم نزدیک شد و دستم رو بین
دست گرمش گرفت.
چی شد؟

وقتی جوابی از من نشید دستم رورها کرد.

_لعنت بهت حسام که فقط بلدی کار رو خراب کنی
بین حصار دست هاش جسم دردمند و بی جونم رو کشید.
_ببخش منو دریا عصبی شدم ببخش
به سختی ازش جدا شدم.

_ب...هم دی..که دست نز..ن هر..چی می خوام باهات خوب باشم نمی زاری
بهم نزدیک شد با زنگ خوردن دوباره گوشیش ازم فاصله گرفت.
_رسام تو بیا اینجا

...

_غر نزن بیا به اتفاقی افتاده

...

_میگم بعدا

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد ، بی حال نالیدم.

310

_چیه گوشون کشی می کنی

کنارم قرار گرفت ب یتوجه به تقلا هام روی کاناپه خوابوندم، با حس چیزی

زیر کمرم دست سالمم گوشی رو از زیر

کمرم بیرون کشیدم.

_بزار هانیه بیاد آمادت کنه بریم دکتر

رو برگردوندم.

_نمی خوام

با عصبانیت گفت:

_لج نکن

فریاد زدم.

_دست پیش می گیری که پس نیفتی خودت زدی ناکارم کردی اون وقت

هوار هوار می کنی که می برمت دکتر که

چی...؟

جناب سینه انم ذوق ذوق می کرد، خدایا تاکی این همه بلا سرم می خوادبیاد.

قفل گوشی رو باز کردم با دیدن موج پیام های امیر علی آ ب دهنم رو قورت

دادم وای یادم رفت نت رو خاموش کنم

پیام های ارسالیش رو از نگاه گذروندم.

آخرین پیامش لبخند بی جونی گنج لبم نشوند.

_کجایی دریا دل نگرونت شدم دختر

به سختی تایپ کردم.

—یه مشکلی برام پیش اومده شرمنده هت بعدا پی ام میدم.

نت رو خاموش کردم و گوشی روی سینه ام قرار دادم.

با صدای زنگ آیفون از روی کاناپه بلند شد، خیره به رفتنش زیر لب نفرینش کردم.

311

چشم روی هم گذاشتم با به گوش رسیدن صدای نگران هانیه چشم باز کردم خودش رو کنار پرت کرد.

—چی شده بهت دریا؟

بی حال نالیدم.

—هیچی خوب شدم

دستش رو محبت وار روی موهام کشید.

—چی چی رو خوبم رنگ به رو نداری

چشمکی زدم.

—این چیزها برام عادی شده من جون سخت تر از این حرف هام

چشم غره ای بهم رفت.

—توی این حالت هم دست از این حرف ها نمی کشی

بغض کرده گفتم:

—دارید میرید پارک؟

_نه ديگه نميريم
 با شنیدن صدای معترض دختری نگاه چرخوندم.
 _چی رو نميريم مگه من مسخره ی شمام دو ساعته دارم آماده ميشم حالا يه
 کاره نميريم از وقتی اومدم ايران فقط
 توی اتاقم زندانی ام اینجا ديگه چه جای مضخرفی...
 از شنیدن صدای نازک و پراز عشوه اش حالت عق گرفتم.
 هانیه نیم چه لبخندی زد ، به تندی بهش توپید.
 _با برادرت و حسام تشریف ببر خانم اولیا حضرت ما نميایم

312

روی برگردوند و با ناز گفت:

_شات آپ

هانیه خیز برداشت به سمتش که دستش رو گرفتم.

_ولم کن دریا بزار بينم حرفش چيه

حسام معترض گفت:

_زشته هانی

با دیدن پسر چشم آبی که خیره ام بود به سختی معذب از روی کاناپه بلند

شدم هانیه عصبی گفت:

_بگیر بکپ بينم چته

با چشم های گرد شده خیره اش شدم.

_ هانیه!

بلند شد چرخ زرد با کلافگی گفت:

_ خسته شدم از دست شما ای خدا منو مرگ بده راحت کن

زمزمه وار گفتم:

_ خدا نکنه

به سختی از روی کاناپه بلند شدم بی توجه به سنگینی نگاه حسام و پسر چشم

آبیاز کنارشون گذشتم با صدای

هانیه ایستادم.

_ کجا انشا الله تشریف می بری؟

آهی کشیدم.

_ برم آماده بشم بریم پارک

313

_ وایسا باهم بریم کمکت کنم آماده بشی

از خونه اومدم بیرون هانیه خودش رو غرغر کنان بهم رسوند.

_ حالم بهم می خوره ازش

لبخند بی جونی زدم.

_ از کی؟

پشت چشمی نازک کرد.

_ از این دختر عموی تازه از فرنگ برگشته!

پوز خندی زدم.

_باوا عموم به این مهربون و خوبی ، زن عمو به این ماهی ، رسام به این

جیگری اون وقت این گوش تلخ چرا این

جوری خدا داند...

بی حوصله نالیدم.

_بی خیالش هانیه حرص نخور

ابرو درهم کشید.

_چی شده بد بهت دریا این از دستت اینم از رنگ وروت

مقابل در کلبه ایستادم وهولی دادم.

_بفرما داخل اجی

سری از روی تاسف تکون دادو وارد کلبه شد، کلید برق رو لمس کردم و

روشنایی به کلبه تاریک سایه انداخت.

در کمد رو باز کردم، کنار کشیدم.

_هانی یه لباس راحت و آستین گشاد برام پیدا کن

314

سری تکون داد و مشغول واریسی لباس های آویز شد، مانتوی خفاشی

تابستونی که مادر برام دوخته بود رو بیرون

کشید از دستش گرفت و با لذت و دلتنگی به سمت بین ام بردم مشامم پرشد

از بوی مادرم...

مانتو رو به راحتی تن زدم رنگ زیتونی رنگش رو دوست داشتم شلوار مشکی
رنگ گشادم رو از بین لباس ها بیرون
کشید.

بی توجه به حضور هانیه شلوار رو تعویض کردم شال زیتونی رنگی روی
موهای مشکی ام انداختم.

مقابل آینه ایستادم و لبخند بی جونی به چهره ی بی حالم زدم ، هانیه نزدیک
شدو بوسه ای روی گونه ام زد.
_چقدر ناز شدی دریا!

چشمکی زدم و از کلبه اومدیم بیرون، به سمت عمارت قدم تند کردیم با
دیدن حسام و بچه ها که منتظر بودن به
سمتشون قدم گج کردیم.

نگاه گذرای بی به دختر عموی هانیه انداختم ، مانتوی جلو باز مشکی رنگ با
تاپ بالای ناف سفید رنگی هم زیرش بود.
شلوار قد نود لی هم پاش بود پوفی کشیدم ماشین رو حسام از حیاط بیرون
برد، پسر چشم آبی کنارش جلو نشست
منو هانیه سوار ماشین شدیم دختره پای بی به زمین کوبید و با صدای جیغ
جیغویش گفت:

_پس من کجا سوار بشم!؟!

هانیه با غیض گفت:

_بیا بشین کله ی من

حسام زیر لب زمزمه کرد.

_هانیه

پسر چشم آبی با کلافگی نالید.

_وای رسا دیوانه ام کردی سوار شو بریم دیگه

دوباره عین بچه ها پا زمین کوبید.

315

_من پیش

با دستش به من اشاره زد.

_این نمی شینم

صدای شکستن قلبم توی سرم اکو رفت سر خورده بی توجه به نگاه خیره ی

اون سه تا از ماشین پیاده شدم، با

صدای بغض آلود با سری پایین افتاده گفتم:

_من کسر شان شمام ترجیح میدم جایی نیام

در ماشین باز شد نگاهم از کفش های اسپرتش بالا کشیده شد و خیره رنگ

عجیب چشم هاش شدم.

به تندی به سمت دختره خیز برداشتمو چنگی به بازوی نحیفش زد، با عصبانیت

و صدایی بلند غرید.

_گمشو بشین داخل ماشین زر اضافی هم نزن که حوصله ی چرت و پرت

گفتنت رو ندارم

و هولی داد، دختر با چشم هایی پر از نفرت خیره ام شد بدون هیچ حرفی

کنار هانیه جا گرفت.

متعجب خیره اش شدم، با لحن جدی خطاب به من غریب.

_توام بشین که حوصله ی اصرار و تمنا ندارم!

یا خدا هرکی به من می رسه زورگویش شروع میشه ، خودت به داد این

بیچارگیم برس خدا...

با حالی منقلب کنار اون دختره ی رسا نام چندش نشستم ازم فاصله گرفت و

به هانیه چسبید ، از شدت گرما شر شر

عرق می ریختم شیشه ماشین پایین اومد و دست بیرون بردم.

صدای قدرتمند و گوش نواز علی زند وکیل دردی شد بر روی دردهای

زندگیم.

لالا کن دختر زیبای شبنم لالا کن رویه زانویه شقایق

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی تو بیداریه که تلخه حقایق

316

تو مثله التماس من میمونی که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازشهای اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم

حالا من موندمو یه کنجه خلوت که از سقفش غریبی چکه کرده

تلاطم های امواج جدایی زده کاشونمو صد تکه کرده

دلم می خواست پس از اون خوابه شیرین دیگه چشمم به دنیا وا نمی شد

میونه قلب متروکم نشونی دیگه از خاطره پیدا نمی شه

صدام غمگینه از بس گریه کردم ازم هیچ اسم و هیچ آوازه ای نیست
 نمی پرسه کسی هی در چه حالی خبر از آشنای تازه ای نیست
 به پروانه صفت ها گفته بودم که شمعم میله خاموشیه من نیست
 پرنده رو درختم آشیون کن حالا وقت فراموشیه من نیست
 تو مثله التماس من میمونی که یک شب روی شونه هاش چکیدم
 سرم گرم نوازش های اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم
 قطره اشکی روی صورتم غلتید با سر انگشتم اشک رو گرفتم بغض لحظه به
 لحظه سنگین می شد و حس خفگی بهم
 دست می داد.
 گوشه رو توی دستم جابه جا کردم و صفحه اش روشن شد نت رو روشن
 کردم وارد تلگرام شدم و برای امیرعلی
 تایپ کردم.
 _سلام امیر علی حالا بگو باقی حرفت رو
 پیام که سین خورد وارد کانال رمانم شدم پوف چند وقت نبودن باعث شد
 نصف ممبرای چنل رو از دست بدم.

317

با اومدن پیامی وارد پی وی امیر شدم.

_سلام، خوبی؟ کجا رفتی پس؟

تایپ کردم.

_ خوبم کاری داشتم همیشه حرفت رو بگی مردم از فضولی
 استیکر خنده ای فرستاد.
 به در حال تایپ بالا صفحه چشم دوختم تا این که پیام سین خورد.
 _ بین دریا بعد از چند سال مهسا رو به طور اتفاقی توی شرکت پدرم دیدم ،
 همون دختر با همون شمایل هیچ
 تغییری نکرده بود من فکر کردم که فراموش شده ولی با دیدن دوباره اش
 این قلب بی جنبه ی من دیوانه بازی کرد
 من عاشقشم دریا
 نگو این جوری امیر علی که با هر حرف محبت آمیزی که می زنی تکه ای از
 قلب من جدا میشه.
 با انگشت های لرزون تایپ کردم.
 _ چه کاری از دست من بر میاد؟
 تایپ کردم.
 _ بهش نزدیک شو باهاش یه جوری رابطه ی دوستانه برقرار کن تا این راهی
 بشه برای رابطه ی من ومهسا
 _ با این که راه حل جالبی نیست ولی من هر کاری باشه انجام میدم.
 _ فدات بشم خواهر
 بغض کرده صفحه ی چت رو از نظر گذروندم.
 _ عکس و آدرس اینستاگرام و آیدی تلگرامش رو برام بفرست
 منتظر جواب نشدم و نت رو خاموش کردم ، با توقف ماشین به اطراف نگاه
 انداختم.

318

با دیدن شهر بازی لبخند تلخی زدم هانیه در سمت خودش رو باز کرد درو باز کردم و پیاده شدم.

پاهام خواب رفته بودو گزگز می کرد باید یه چاره ایی برای این کم خونی پیدا کنم.

رسا سقلمه ای بهم زد و از کنارم گذشت سری از تاسف تکون دادم، به همراه هانی و حسام و پسر ه چشم قشنگ رسام نام به سمت ورودی شهر بازی رفتیم.

عجیبه این دوتا چشم هاشون کپه همه و چشم های هانیه و حسام مشکی رنگه...

صدای خنده ها و جیغ های از روی شادی لبخندی مهمون لب هام کرد ، با شوث به وسایل بازی نگاه کردم هوای خنگ و مطبوع حالم رو کمی بهتر کرد.

از کنار چرخ فلک غول پیکر گذشتیم، حسام از جمع جدا شد و به سمتی رفت هانیه با دیدن فضای خالی و دنج قدم گج کرد و جسمش رو روی چمن ها انداخت.

به همراه رسام کنار هانیه روی چمن نشستیم، رسا بالای سرمون ایستاد هر سه خیره خیره نگاهش می کردیم.

چینی به بینی اش داد و با عشوه شتری گفت:

_ایش چرا روی زمین می شنید من که عمرا روی این چمن ها بشینم
هر سه سری تکون دادیم از مون فاصله گرفت و روی نزدیک تریم نیمکت
نشست.

هانیه خیره به چرخ و فلک روبه رسام گفت:

_وای رسام دلم غنچ میره برای این وسایل بازی تو رو خدا امشب به ایم حسام
بگو تلخ بازی در نیاره هرچقدر دلمون
میخواد با این ها خوش باشیم
با اومدن حسام ضربه ای به پای هانیه زدم بین من و هانیه جا گرفت ، کیسه
های حاوی خوراکی رو وسط انداخت.
ابروش رو بالا انداخت ، روبه هانیه با لحنی جدی گفت:
_اسم رو شنیدم داشتی غیبتم رو می کردی
هانیه شونه ای بالا انداخت و لب ورچید.

319

_خوب کاری کردم

مشتی به پای حسام زد.

با حرکت خیره ی حرکاتشون بودم چشم روی هم گذاشتم و سر بر گردوندم،
با حس گرمای دستی سر بر گردوندم
نگاهم توی دست مردونه ی رسام قفل شد.
هول و دستپاچه به هانیه و حسام نگاه انداختم، دستش رو عقب کشید کیسه

رو توی بغلش گرفت.

چیپس و پفکی از کیسه بیرون کشید ماست موسیر رو کنار خودش قرار دادو
با لودگی گفت:

_چه دست و دلباز شدی حسام

نگاه نگاه از رسای تنها نشسته گرفت.

_رسام این خواهرت تو اخلاق اصلا به شماها نرفته ها

رسام سری از تاسف تکون داد.

_کشیده به خالش، با این حال جون میدم براش

سیبک گلوم بالا و پایین شد و ناخواسته زمزمه کردم.

_همیشه آرزو داشتم برادر داشته باشم!

سنگینی نگاه هرسه شون به راحتی احساس می شد، سکوت سنگین رو هانیه

با باز کردن پفک شکوند.

لبخند الکی مهمون صورتم کردم ، رسام به پشت سر حسام سرکی کشید و

بالحن مهربونی گفت:

_رسا پاشو بیا این نایلکس رو بنداز روی چمن بشین روش دردت به سرم

اجی تنها نشین

هانیه پوزخندی زد.

_چه لی لی به لالاش هم می زاره

ضربه ای به پای حسام زد.

320

_ یاد بگیر توام هیچ خواهرت رو محال نمی زاری
 حسام هانیه رو توی آغوش برادرانه اش جا داد، بوسه ای روی موهاش زد.
 آهی از ته دل کشیدم و با صدای لرزونی گفتم:
 _ اشکم در اوامد جمع کنید این کاراتون رو
 پفکی برداشتم و بغض خفته رو پایین فرستادم.
 رسام دستی به صورتش کشید.
 _ گچ دستتون رو کی باز می کنید؟
 نگاهی به دستم انداختم.
 _ یک ماه دیگه
 حسام بین حرفم پرید.
 _ پونزده روز دیگه
 خوشی مهمون قلب افسرده ام شد.
 _ وای خدایا شکرت که یک ماه نباید اسیر این گچ لعنتی باشم.
 رسا نایلکس رو جابه جا کرد و کنار رسام نشست.
 هانیه بلند شدو تکونی به لباسش داد.
 _ پاشید بریم یه چرخی بزیم حالا وقت بسیار است برای نشستن
 همه با موافقت از روی چمن بلند شدند، قدم زنان از بین دخترها و پسر ها
 گذشتیم هانیه با دیدن کشتی صبا با
 خوشی دست به هم کوبید.
 _ بچه ها کی پاپس بریم کشتی سواری ؟

321

حسام با بی خیالی گفت:

_من که نمیام

لبخندی زدم.

_منم نمیام هانی

رسا و رسام هم زمان گفتن:

_ما میایم

هانیه دستش رو بین دست حسام حصار کرد و به تخی گفت:

_باید بیای حسام باید

سر برگردوند و خط و نشون کشون گفت:

_دریا نیای کثمت!

_مگه زوره

دهن کجی کرد.

_آره زوره

حسام برای گرفتن بلیط از مون جدا شد، منتظر چشم به کشتی دوخته با ترس

نفس های تندی کشیدم آخه منو چه

به کشتی صبا...

با اومدن بلیط منتظر ایستادن کشتی شدیم، گوشی رو از ته جیب بیرون

کشیدم نگاه انداختم ساعت هول و حوشه

ده بود.

بین هانیه و حسام داخل صندلی کشتی صبا نشستیم. با به حرکت در اومدنش
مانتو بین دستم مشت شد من متنفرم
از سرعت و ارتفاع...

322

سرعت لحظه به لحظه بیشتر و نفس توی سینه ام حبس تر شد، هانیه بی محابا
از ته دل فریاد می کشید نگاهم بین
آدم های اطرافم چرخ خورد ، عرق سردی از کمر و پیشونیم در حال جاری
شدن بود.

سرم گیج می رفت و محتوای معده ام بالا و پایین شد. تند تند نفس کشیدم
شاید مرحمی برای این حال آشفته ام
باشه.

با حس دست های گرم مردونه ای بی توجه دستش رو محکم فشردم.
با توقف کشتی صبا به آرومی پیاده شدم پام که به زمین رسید گیج وار تلو تلو
خوردم، دستم حصار دست حسام
شد.

رسام دست به معده گرفت.

_خدا ذلیلت نکنه هانیه دل و روده ام بالا اومد
هانیه قهقهه ای زد.

_حقته

با حس بالا اومدن محتوای معده ام به تندی دست از دست حسام بیرون کشیدم، دوان دوان فاصله گرفتم گوشه ای از پارک کنار درختی زانو زدم.

دست و پام لرز برداشته بود بوی عطر هانیه توی مشامم پیچید دستش نوازش بار روی پشتم نشست.

_ الهی فدات بشم چی شد اخه رنگ به رو نداری نالیدم.

_ گفتم که سوار نمیشم من از ارتفاع و سرعت بیزارم پشیمون نالید.

_ خدا منو مرگ بده

_ خدا نکنه

323

به کمکش از روی زمین بلند شدم باهم به سمت آبخوری کنار سرویس بهداشتی رفتیم آبی به صورتم زدم.

بی حال به جمع نزدیک شدیم خودم رو روی نیمکت کناری ولو کردم.

رسا با خوشی گفت:

_ بریم ماشین سواری؟

حسام خنده ای کرد.

_ خجالت داره بخدا من با این هیکلم سوار این ماشین ها بشم!

رسام مشتى به بازوى حسام زد.

_امشب رو بيخى داداش خوش باشى

هانیه کنارم نشست.

_من نيام پيش دريام

دستش رو بين دستم گرفتم.

_نه برو هانیه خوش باش

ابرو درهم کشيد.

_تنها نمى زارمت

زمزمه وار گفتم:

_به اين تنهائى نياز دارم

برخلاف ميل باطنى اش از کنارم بلند شد و همگى رفتند ، آهى از ته دل

کشيدم اينم از دريائى بى کس و تنها به

ختى گوشى از ته جييم بيرون کشيدم.

324

نت رو روشن کردم وارد تل شدم با بالا اومدن پيام ها وارد پى وى امير شدم،

عکس رو دانلود کردم با حس نشستن

کسى کنارم با ترس نگاهى انداختم با ديدن دخترى نفسى از سر آسودگى

کشيدم.

با دانلود شدن عکس ، عکس رو باز کردم يه دختر با قيافه اى ساده و معمولى

چشم های قهوه ای رنگ کشیده ای
 داشت و صورت بیضی شکل ، لب های قلوه ای و بینی قلمی در کل میشه گفت
 نه خوشگل بود و نه جذاب...
 با حرف دختره که مخاطبش من بودم نگاه از عکس گرفتم.
 _این وقت شب تنها تو پارک چی کار می کنی ؟
 با دیدن چهره اش خون توی رگ هام منجمد شد با دهانی باز باره دیگه
 عکس رو نگاه کردم غیره ممکنه چه حسن
 تصادفی...
 متعجب از نگاه خیره ام با لحنی شاکی گفت:
 _اتفاقی افتاده خانم؟
 با گیجی هول و دستپاچه سر تکون دادم.
 _نه نه
 و دوباره ی خیره ی عکس شدم هه لیاقتت همین دخترای زشت و بد ترکیبن
 امیر علی خان...
 پوزخندی زدم و گوشه رو ته جیبم جا دادم مهسا بهم نزدیک تر شد نگاهش
 کردم.
 با مهربونی گفت:
 _چه چشم های نازی داری، لنزه ؟
 لبخندی زدم.
 _نه چشم های خودم
 _خیلی قشنگه!

چشم های توام قشنگه

325

تابی به گردنش داد.

سینگلی اومدی پارک؟

نه با دوستا و آشناها اومدیم منتها حالم خوش نبود نشستم اینجا
مکثی کردم.

توچی تنها اومدی؟

نگاه گرفت.

نه با پدر و مادر و فک و فامیل اومدم

متاهلی؟

خیره به سرسره ی مقابل لب زد.

نه مجردم

که این طور

با دیدن دختر بچه ای که کم مونده بود از روی سرسره بیفته زمین هول و

نگران از روی نیمکت بلند شدم به سمتش

خیز برداشتم ، نزدیکش شدم .زانو زدم به سختی با دست سالمم گرفتمش

توی آغوشم پناه گرفت و هق هقی کرد.

دلم برای ضربان قلبش که به راحتی حس می شد غنچ رفت، بوسه ای روی

موهای لختش زدم.

با حس بوی عطر مردونه ای سر بلند کردم دخترک از کنارم پر زد و به
آغوش مرد جوون مقابلم پناه برد.

پشت کردم تا به جای قبلی برگردم با حرف مرد ایستادم.

_ ممنونم بابت این که نداشتید دخترم از روی سر سره بیفته زمین
برگشتم.

_ تشکر لازم نیست این وظیفه ی هر شخصی

326

بوسه ای سر دخترک زد.

_ به هر حال متشکرم

سری تکون دادم کنار مهسا نشستم ، با شنیدن صدای خنده های هانیه خیره
به او مدنشون شدم.

هانیه کنارم ایستاد لبخندی چاشنی صورتم کردم.

_ خوش گذشت!؟

_ آره حسابی جات خالی

_ پس بقیه کجا رفتن؟

کنارم خودش رو جا داد.

_ رفتن بستنی بخرند

نیم نگاهی به مهسا که سرش توی گوشی بود انداخت ، آروم کنار گوشم
زمزمه کرد.

_این کیه دیگه ؟

_نمی شناسمش

ابرویی بالا انداخت نیمچه لبخندی زدو با شطنت گفت:

_دریا

_هوم

_این پسر عموم بد تو نخته ها

با گیجی گفتم:

_پسر عموت کیه دیگه ؟

سری از روی تاسف تکون داد.

327

_گیج رسام دیگه

_از کجا فهمیدی تو نخ ام؟

_همش می گفت کاش یکی کنارش می موند تنها نباشه

پوزخندی زدم.

_آهان این تو نخ موندن

ضربه ای به کتفم زد.

_وقت من یه چی میگم برام پوزخند نزن حرفم رو باور کن

_باور کنم که چی بشه ؟

_باور کن شاید یه اتفاق خوب افتاد توی زندگیت

بی اختیار صدام بالا رفت.

_هانیه چه خوش خیالی تو آخه برادر نازنینت ریده به زندگیم اون وقت تو

امیدواری به اتفاق خوب توی زندگی پر از

درد من بیفته

سنگینی نگاه مهسا و اطرافیان به راحتی حس می شد، کنارش نشستم کمر خم

کردم.

با شنیدن صدای رسام قطره اشک روی صورتم رو پاک کردم.

_بیا هانیه برات بستنی اوردم

با دیدن سکوت ما پکر نالید.

_چی شده؟

هانیه بغض دار گفت:

_حسام کو؟

328

_داره میاد

صدای پر از عشوه ی رسا باز خطی بر تمام افکارم کشید.

_اه هیچی به پارک استانبول نمی رسه

از روی نیمکت بلند شدم رو به رسا گفتم:

_بشین عزیزم سر پا خسته شدی

متعجب خیره ام شد و روی نیمکت نشستم، حسام بستنی به دست کنارمون

ایستاد مهسا از روی نیمکت بلند شد

بی توجه به اونا دستش رو به سمت دراز کرد به گرمی دستش رو فشردم.

_ خوشحال شدم از آشنایی

لبخند دندون نمایی زدم.

_ من بیشتر

رو بر گردوند تا بره با دیدن حسام که سر راه ایستاده بود میخ کوب شد و

زمزمه وار چیزی گفت...

بستنی از بین دست حسام روی زمین افتاد هانیه متعجب گفت:

_ حسام

حسام گیج خیره به مهسا گفت:

_ مهسا تو!

نگاه متعجبم بینشون چرخید این ها از کجا هم رو می شناسند...

مهسا به تندی طعنه ای به حسام زد و دور شد، هانیه تکونی به حسام گیج داد.

_ کی بود حسام؟

حسام بی توجه به هانیه از مون دور شد، مشغول قدم زدن شد.

329

رسام لیبسی به بستنی اش زد صورتم جمع شد با زنگ خوردن گوشی کمی

فاصله گرفتم.

_ بله

صدای معترض امیرعلی توی گوشم پیچید.

_دریا یعنی چی آخه وسط چت آفلاین میشی

_بخشید برام کار پیش اومد

_دیدى عكس رو

_آره دیدمش

اتفاقات چند لحظه پیش توی ذهنم گذشت ولی ترجیح دادم چیزی نگم.

_نظرت!؟

_نظر خاصی ندارم مهم تویی

_باشه بعدا مفصل درباره اش حرف میزنیم

_اوکی

_کاری باری

_نه خداحافظ

_خداحافظ

به جمع برگشتم.

_بچه ها نریم؟

رسام باقی مانده ی بستنیش رو داخل دهنش جا داد.

_بریم دیگه

330

هانیه با صورتی برآشفته و پریشون نگاهم کرد.

_ای وای دریا تو بستنی نداری

خنده ای کردم.

_من بستنی نمی خوام بریم که خسته شدم

به سمت خروجی حرکت کردیم هانیه وسط راه ایستاد.

_پس حسام چی ؟

رسام گوشی از جیبش بیرون کشید.

_الان زنگ میزنم بیاد پیش ماشین

کنار هانیه به راه رفتن ادامه دادم.

_میگم هانی چقدر گرمه

سری از روی تایید تکون داد.

_امروز دوازده خرداد وای کم مونده به ماه رمضون

خنده ای کردم.

_چقدرم هم تو روزه می گیری بخاطر اونه نگرانی

چشم غره ای رفت.

_این همه هم کافر نیستم خودت می دونی فازش بگیرتم می گیرم

تابی به گردنم دادم.

_بر منکرش لعنت

331

پوزخندی به دل ناآرومم زدم دوازدهم که امروز باشه هشت روز دیگه تولدمه

...بی خیال تولد ردیا از وقتی به دنیا
 اومدی بدبختی بوده و بدبختی ، بی انصاف نباش دریا تا وقتی مامان بود همه
 چی خوب بود با اینکه دو نفر بودیم ولی
 به خانواده محسوب می شدیم واقعا چقدر اون موقع ها خوشحال و زندگی
 بیس دغدغه ای داشتم.
 همیشه مامان برام کیک می پخت جشن کوچیم دونفره ای برپا می کرد هیچ
 وقت نداشت غم نداشتن پدرم رو حس
 کنم در حالی که خودش کوه غصه و غم بود.چشم هاش همیشه پر از عشق
 کشته شده بود ، با یاد آوری گذشته آهی
 از ته دل کشیدم.
 کنار ماشین پارک شده ی حسام منتظر ایستادیم، با حا و روزی آشفته بالاخره
 پیداش شد یعنی چه صنمی با این
 دختره داره؟ بالاخره ته اش رو در میارم. بدون هیچ حرفی سوار ماشین شد و
 به راه افتاد.
 هانیه و رسا و رسام سوار ماشین خودشون شدندو رفتند خسته و نالان وارد
 حیاط شدم راهم رو به سمت کلبه کج
 کردم که با صدای گرفته اش ایستادم.
 _لازم نیست تنها توی اون کلبه بمونی این خونه اتاق زیاد داره وسیله هات رو
 بیار اینجا
 پوزخندی زدم به سمتش برگشتم با بی رحمی گفتم:
 _تجربه ثابت کرده نباید به نامرد ها اعتماد کرد

رو برگردوندم و به راهم ادامه دادم، وارد کلبه ی محزونم شدم به سختی
لباس از تن کندم باید سر فرصت اینجارو
تمیز کنم گرد و خاک همه جارو برداشته.
با یه دست تشک رو روی زمین پهن کردم اینجا عین زندون می مونه دارم از
گرما آتیش می گیرم، تابی یقه شلی
پوشیدم وشلوارکی پا زدم در کلبه رو نصف و نیمه باز گذاشتم کلید برق رو
لمس کردم و تاریکی مهمون کلبه شد با
احتیاط بالشتی زیر دست گچ گرفته گذاشتم و دراز کش خوابیدم.

اشک هام بی وقفه روی صورتم جاری می شد، وارد اتاق حسام شدم گیتار
جدیدی که خریده بود رو از کنار میز
کارش برداشتم، یادم نرفته آخرین بار سر همین گیتار روحم کشته شد...

332

ولی من که با این دست کچ گرفته نمی تونم گیتار بزخم لعنت به این شانس آه
کشیدم و آه کشیدم کی دردهای
زندگیم خوب میشه؟ کی زخم های عمیق قلبم خوب میشه؟
گیتار به دست سلانه سلانه با حال خراب و داغونی پله هارو دوتا یکی پایین
اومدم، در عمارت رو باز کردم و از خونه
زدم بیرون.

به سمت حیاط پشتی راهم رو کج کردم امروز روز تولده منه امروز روزی که

من به دنیا اومدم. نه نه من و برادرم به
 دنیا اومدیم ولی برادرم کو؟ مادرم کو؟ پدرم کجاست؟ هیچ کس کنارم نیست
 تنها و بی کس دارم برای تنهایی خودم
 اشک می ریزم.
 اشک هام قطره قطره بی اختیار روی صورتم جاری شد مامانم پارسال کنارم
 بود الان کجاست ، سر بلند کردم و به
 آسمون خیره شدم اون بالایی مامان هوام رو داشته باش که این روز ها بد
 دلتنگ و پریشونم.
 بوی گل یاس و گل محمدی سرمستم کرد روی چمن زیر درخت گیلاس
 نشستم، با بغض گیلاس های قرمز روی
 درخت رو از نظر گذروندم، حالم که خوب شد همتون رو می خورم خنده ی
 پر بغض کردم و دستی به تارهای گیتار
 کشیدم.
 به تنه ی درخت تکیه زدم و پر بغض با صدای خش داری برای آرامش قلبم
 خوندم.
 کار دنیارو باش تا که میشی فداش چه جوری آخه انقده راحت میذاره میره
 چی میخواستی چی شد همه بحثا بیخود تو میمونی تو خلسه ی نبود حسشو
 حال و هواش
 کار دنیارو باش تا که میشی فداش به این فکر میکنی که تو چی کم گذاشتی
 براش
 کار دنیارو باش میدونم که یواش یواش دلت براش داره تنگ میشه حتی واسه

صداش

دار و ندارم و دل بیچارم و همه چیم وقف چشمای گیرات شد و
 همه ی عمرم و کل وجودم و همه ی خوبیم به چشمت ایراد شد و
 دار و ندارم و دل بیچارم و همه چیم وقف چشمای گیرات شد و
 همه ی عمرم و کل وجودم و همه ی خوبیم به چشمت ایراد شد و

333

♪♪♪♪♪
 ♪♪♪♪♪

کاشکی همه اتفاقای دنیا همه باب دل آدم بود کاشکی حداقل خدا بخواد اونکه
 رفته برگرده زود

دار و ندارم و دل بیچارم و همه چیم وقف چشمای گیرات شد و
 همه ی عمرم و کل وجودم و همه ی خوبیم به چشمت ایراد شد و
 دار و ندارم و دل بیچارم و همه چیم وقف چشمای گیرات شد و
 همه ی عمرم و کل وجودم و همه ی خوبیم به چشمت ایراد شد و
 هق هق گریه ام سکوت باغ رو شکوند نفس نفس می زدم با خودم می
 خوندم...

تولد تولد تولد مبارک

تولد تولد تولد مبارک

بیا شمع هارو فوت کن که صد سال زنده باشی

من نمی خوام حتی یه روز دیگه هم زنده باشم دوست دارم همین جا همین

لحظه همه چی تموم بشه و من خلاص
 بشم از این زندگی پراز تنهایی و بغضم.
 درازکش شدم روی چمن ها موهای پریشونم دورم ریخت، لالایی کودکی هام
 رو برای خوابیدن خودم زمزمه کردم.
 بخواب آروم تو آغوشم
 نکن هرگز فراموشم
 بخواب آروم کنار من
 تو پاییز و بهار من

334

لالالا تو مثل ماه

بخواب که شب شده کوتاه

لالالا گل گندم

نشی تو بی قراری گم

چشم های سوزانم روی هم افتاد توی خواب پر از دردی فرو رفتم.

حسام

..

کت رو از روی صندلی برداشتم و به تن کشیدم ، آخه الان چه وقته تولده آخه

غرغر زنان از اتاق زدم بیرون . نگاهم

روی دختره ی ریز میزه ی پشت میز منشی متوقف شد آخه این با سن کمش

چرا باید کار کنه ؟ اون موقع هم از سر

دلسوزی قبولش کردم ولی با تند و فرز بودنش بهم ثابت کرد که خوب از پس کارها بر میاد.

با دیدنم هول نگاه از مانیتور گرفت و بلند شد.

_تشریف می برید آقای آشتیانی؟

دستی به کتم کشیدم.

_آره دارم میرم توام مرخصی

من منی کرد.

_آخه تا وقت اداری دوساعت هست

اخمی چاشنی صورتم شد.

335

_کار تعطیله

با گیجی سری تکون داد از کنارش گذشتم، مقابل آسانسور در انتظار

ایستادنش و ایستادم با زنگ خوردن گوشیم

دستی به صورت عرق شده ام کشیدم و گوشی رو مقابل چشم هام گرفتم.

با ایستادن آسانسور سوار شدم، صفحه ی گوشی لمس کردم.

_الو

هانیه نفس نفس زنان گفت:

_سلام حسام خوبی؟

خنده ای کردم.

— من خوبم ولی انگار تو خوب نیستی

با گیجی گفت:

— چرا؟

— نفس نفس میزنی

آهان کش داری گفت.

— کجایی؟

— من تازه از شرکت زدم بیرون

— دیر نکنی برای تولد

— نه دیر نمی کنم آخه هانیه این غول تشن رو چه به تولد آخه

خنده ای کرد.

— تولده نیست که تنها یه جشنی هم به مناسبت اومدنشون به ایران گرفتن

336

— که این طور

— کادو چی خریدی؟

— نمی دونم هانیه برایش چی بخرم

— اومم ساعت بخر

— نه باوا الان نصف اون هایی که میان تولد ساعت خریدن

با توقف آسانسور اومدم بیرون.

— میگم هانیه برایش حافظ بخرم

با شوق گفت:

—خوبه ولی تنها اون رو نخریه چی هم کنارش بگیر

با کلافگی پوفی کشیدم.

کنار ماشین ایستادم و درش رو باز کردم سامسونیک رو روی صندلی بغل پرت کردم.

—چه قدر سخته برای یه پسر خرید کنی

—حسام من برم کار دارم

—برو

—راستی تولد خونه ی جدید خودشونه

—باشه می بینمت

—خداحافظ

—خداحافظ

گوشی روروی داشبورت گذاشتم، به نظرم یه کتاب حافظ و فندق اتمی خیلی هم عالی.

337

ماشین رو روشن کردم و به سمت فروشگاه کتابی روندم اه اه کی از دست این ترافیک خلاص می شیم خدا می داند.

خوب این طور که معلومه تا ساعت دوازده این ها اون جام دریا تنها می مونه اون دختره نترسی پس جای نگرانی

نیست.

به سختی جا پارکی پیدا کردم، از ماشین پیاده شدم با احتیاط از خیابون

گذشتم به سر در مغازه نگاه انداختم کتاب

فروشی نگار از پله ها بالا رفتم وارد مغازه شدم.

نگاهی به زن فروشنده ی پشت پیش خوان انداختم.

_سلام

نگاهم کرد.

_بخشید دیوان حافظ می خواستم

از پشت میز بیرون اومد و جلوتر از من قفس ی کتابی رو نشون داد، با دقت

مشغول گشتن شدم کتاب حافظ پر از

نقش و نگاری نگاهم رو گرفت.

برداشتمش با دیدن کتاب های روی میز کنجکاو شدم از روی میز یکیش رو

برداشتم اسم نویسنده رو زمزمه کردم

دریا رسولی...

با چشم های گرد شده کتاب رو نگاه کردم این کتاب دریاست نه تنها این

علاوه بر اون سه تا دیگه هم کتاب داشت.

مشتاق چهارتاشون رو هم برداشتم و به سختی کتاب هارو به سمت پیشخوان

بردم.

کتاب هارو روی میز قرار دادم، کیف پول رو از جیب پشتم بیرون کشیدم

کارت رو به سمت زن گرفت.

_حساب کنید بی زحمت

کتاب هارو جابه جا کرد و نگاهی به قیمت شون انداخت، کارت رو به دستگاه کشید و حسابش کرد. توی مغازه
چرخی زدم نگاهم روی دفتر عاشقانه ی جیگری رنگی قفل شد بی اختیار به سمتش قدم تند کردم از قفسه بیرون کشیدم چه قدر این دفتر قشنگ و ساده اس لحظه ای چهره ی دریا توی ذهنم نقش بست لبخند محوی روی لبم
نقش بست کتاب رمانی هم برداشتم و باره دیگه به سمت پیشخوان رفتم پول رو حساب کردم کتاب هارو داخل نایلکسی جا داد.

338

نایلکس به دست اومدم بیرون از خیابون گذشتم سوار ماشین شدم خب اینم از این حالا می مونه فندک توی این گرما حوصله ی گشتن ندارم.
فکر کنم یه دونه فندک سالم و بدون استفاده توی خونه داشته باشم، نه نه یادم اومد اون مونده ی خونه ی مامان امیر علی برام خریده بود.
با خوشی به سمت خونه مامان راندم، زیر لب آهنگ در حال رو زمزمه می کرد مقابل در ماشین رو پارک کردم از بین کتاب ها دیوان حافظ رو بیرون کشیدم.

کتاب به دست از ماشین پیاده شدم، کنار در ایستادم آیفون رو به صدا در
 اوردم. صدای هانیه از پشت آیفون لبخند
 به لبم آورد.
 _کیه؟
 _منم هانیه
 در با صدای تیکی باز شد وارد حیاط شدم از بین درخت ها گذشتم وارد خونه
 شدم.
 _سلام من اومدم
 مامان با خوش رویی از آپخونه بیرون اومد.
 _خوش اومدی پسرم
 هانیه که از پله ها بالا می رفت پشیمون شده از پله ها پایین اومد.
 _خریدی حسام؟
 کتاب رو نشونش دادم.
 _آره خریدم
 نزدیکم شد کتاب رو از دستم کشید با ذوق به نقش نگارهای روی کتاب نگاه
 انداخت.
 _وای کوفتش بشه رسام چقدر خوشگله جلدش!

339

گوشت لپش رو بین انگشتم گرفت.

_شیطون خانم برای توام یکی می خرم
 با شوق مثل بچه ها بالا پرید.
 _قربون داداش خوشتیپ ی خودم بشم
 سری تکون داد از راهرو گذشتم و فکری مشغول از پله های پیچ در پیچ
 چوبی گوشه ی خونه بالا رفتم.
 وارد اتاقم شدم نگاهم روی عکس نصب شده از خودم روی دیوار قفل شد،
 هییی یادش بخیر اون موقع جون بودم
 نادان بودم چیزی توی ذهنم مهیب زده شد الان که دیگه جون نیستی عاقل
 شدی مثلاً...
 خودم رو روی تخت پرت کردم ، خسته شدم از این زندگی به سرو ته خودم
 دیشب چند روز دیدن مهسا اونم توی
 پارک عجیب حالم رو دگرگون کرد چقدر چهره اش دل نشین تر شده بود.
 پوزخندی زدم تو یه بار اونو نابود کردی، لعنت به من که کارم فقط نابود
 کردن من علاوه بر این که به مهسا مدیونم
 به دریا بیشتر مدیونم من زندگیش رو بهم ریختم منه لعنتی با بی حواسیم اون
 رو تیکه تیکه کردم.
 کلافه از روی تخت بلند شدم کنتم رو در اوردم و روی تخت پرت کردم از
 داخل کمد حوله ی حموم رو بیرون
 کشیدم حوله به دست وارد حموم شدم.
 لباس از تن کندم و زیر دوش آب سرد قرار گرفتم با نامنظم شدن نفس هام
 از زیر دوش بیرون اومدم، آب رو ملایم

کردم و دوباره زیر دوش قرار گرفتم.
 حال و احوال این روز هام مثل حال و روز کسی که داخل باتلاق گیر افتاده
 هیچ کاری برای نجات خودم نمی تونم
 انجام بدم توی گندی که زدم گیر افتادم.
 من پاکی یه دختر رو با بی رحمی تموم گرفتم، وقتی که به چشم های پر از
 حسرت و نفرتش خیره میشم دوست
 دارم دنیا روی سرم خراب بشه.
 کاش جای ماهرو من توی آب خفه می شدم هی ماهرو هی ماهرو بودنت یه
 دردسر داشت نبودنت هزار و یک
 دردسر...

340

موهام رو شستم با حال آشفته آب رو بستم حوله به کمر پیچیدم، فاصله ی
 غم و شادی چقدر کمه، انگار نه
 انگار چند لحظه پیش سالم خوب بود.
 چی بپوشم برای شب اینجا هم که لباس خیلی ندارم تا خونه هم توی این
 ترافیک تلف میشم.
 بی خیال تیشرت مشکی رنگی از کمد بیرون کشیدم از بس لباس رسمی
 پوشیدم خسته شدم شلوار لی به تن زدم،
 مقابل آینه موهام رو با حوله خشک کردم. از داخل کشو سشوار رو برداشتم به

برق زدم با حوصله مشغول حالت دادن
 موهام شدم.
 با باز شدن یهویی در متعجب سر بر گردوندم.
 _هانیه یه وقت در نرنی!
 هول زده من منی کرد.
 _ببخشید هول شدم
 _از دست تو
 دوباره مشغول شونه زدن موهام شدم، نزدیکم شد و کنارم ایستاد.
 _حسام
 سری تکون دادم.
 _اوم خونه ی خودت نمیری؟
 سشوار رو کنار گذاشتم ومنتظر نگاهش کردم.
 _خونه برم چی کار این جا آماده شدم دیگه
 کلافه از کنارم گذشت و روی تخت نشست.
 _آخه می خواستم اگه می تونی
 مکثی کرد کلافه نالیدم.

341

_جون به لب شدم بگو دیگه
 سر به زیر انداخت.

_می خواستم اگه می تونی بری و دریا رو برای تولد بیاری
پوفی کشیدم.

_اونم مگه دعوته ؟

_نه

_پس چی میگی ؟

با ناراحتی گفت:

_نمی خوام تنها باشه

پوزخندی زدم.

_اون کل روز تو خونه تنهاست اون وقت الان تنها نباشه به جایی بر می خوره
سر بلند کرد و چشم غره ای رفت.

_آخه امروز تولدشه هر چی هم زنگ میزنم به گوشیش و خونه ی تو جواب

نمیده

متعجب و شوک زده گفتم:

_تولدشه !؟

_اوهوم

با ناراحتی زمزمه کرد.

_هر سال خاله فاطمه براش یه تولد کوچیک خودمونی می گرفت تا دریا

احساس بی کسی نکنه

بغض کرده ادامه داد.

342

_ولی امسال تنهاست و دیگه خاله فاطمه ای وجود نداره
 کنارش روی تخت نشستم با ناراحتی آهی کشیدم این دختر چقدر تو داره
 همیشه فهمید کی ناراحته امروز دیدم
 حالش کمی پریشونه و حواسش نیسن نگو بخاط همینه.
 دست هانیه بین دست های مردونه ام گرفتم.
 _غمت نباشه هانی از تولد رسام زود می زنیم بیرون میریم یه کیک کوچولو
 می خریم میریم خونه و سوپرایزش می
 کنیم . ها خوبه ؟
 لبخند بی جونی زد.
 _آره خوبه
 _نمیری آماده بشی خانم خانوما ؟
 بی حواس گفت :
 _حسام
 _جونم
 _نظرت راجب دریا چیه ؟
 ابرو درهم کشیدم.
 _از چه نظر منظورته
 لکنت وار گفت :
 _از..د..و..ا..ج
 از روی تخت بلند شدم چنگی به موهام زدم.

_نمی دونم

343

توپید.

_بین حسام تو به دریا ظلم کردی تو دختر و نگیش رو گرفتی تو باید باهش ازدواج کنی
با عصبانت فریاد زدم.

_برای من هیچ بایدی وجود نداره اوکی

بغض کرده خیره ام شد کنارش تکیه به پا تختی زانو بقل گرفتم.

_هانیه این روزا حالم خیلی خرابه اعذاب وجدان داره خفه ام می کنه نمی

دونم کاری انجام بدم گیج شدم گیج

خواست چیزی بگه که بین حرفش پریدم.

_بعدا مفصل راجبش صحبت می کنیم. باشه ؟

سری تکون دا از روی تخت بلند شد. بلند شدم از داخل کشو فندک داخل

قوپی رو بیرون کشیدم لبخند خسته ای

زدم به سمتش گرفتم.

_هانیه اگه میشه اون کتاب و فندک رو کادو کن

سری تکون داد فندک رو از دستم گرفت ، بدون حرف دیگه از اتاق رفت

بیرون . امشب تولدشه عجیبه امشب تولد

رسامم هست آخه چه عجیبی خیلی ها توی این روز به دنیا اومدن و این یه امر

طبیعیه.

به فکر فرو رفتم اوم توی بهشت زهرا عمو سر خاک یه زنه بود که گفت زن
عمومه اسمش چی بود خدا..

دست از فکر کردم کشیدم و از اتاق زدم بیروم، با دیدن بابا کنارش روی
کاناپه نشستم.

نیم نگاهی انداخت هنوز هم ابات قضیه ی دریا ازم دلخور بود.

_بابا از دست من هنوزم دل خوری ؟

ابرو درهم کشید، با صدای بمش گفت:

_تا وقتی تکلیف اون دختره بی چاره رو مشخص نکنی همین که هست

344

پوفی کشیدم چنگی به موهام زدم، ساعت نزدیک های هفت رو نشون می داد
بابا از روی کاناپه بلند شد و غرغر
کنان از پله ها بالا رفت.

_از دست این زن ها که دو ساعت آماده شدنشون طول می کشه

لبخند محوی زدم گوشه از جیب بیرون کشیدم، وارد اینستا شدم به عکس
های مختلف حسام نگاه کردم از دست

این پسر پیج رسا رو فالو کردم چه عکس هایی هم خواهر برادری گذاشتن.
وارد پیج دریا شدم یه پست جدید داشت متن و نوشته رو زمزمه کردم.

(امشب تولد منه اما تو نیستی)

چقدر هم فالور داره آهی نکشیدم و گوشی رو کنار گذاشتم با اومدن مامان و
 هانیه از خونه اومدم بیرون کنار ماشین
 عینک به چشم منتظرشون ایستادم.
 در باز شد و بابا ماشین رو بیرون آورد سوار ماشین شدم در کناری باز شد و
 هانیه کنارم جا گرفت دست به سمت
 پخش بردم و آهنگی پلی کردم.
 مقابل خونه ای که به تازگی برای عمو خریدیم ماشین رو پارک کردم به
 محض رسیدن ما بابا هم ماشین رو جلوتر از
 من پارک کرد این طور که معلومه مهمون زیاد دعوت کردن ، اصلا حوصله ی
 شلوغی تدارم.
 هانیه کنارم قرار گرفت دستش رو قفل دستم کرد متعجب نگاهش کردم با
 پرویی لب ورچید.
 _چیه نگاه داره
 خنده ای کردم.
 _خیلی پرویی
 _می دونم حرف جدید
 سریتکون دادم.
 _چه خوشگل شدی!

_آره دنبال شوخرمم

اخمی چاشنی صورتم کردم.

_رو دادما

لبخندش جمع وجور شد پشت سرم کشیده شد مامان آیفون رو زد در با
صدای تیکی باز شد پشت سر مامان و بابا
وارد حیاط بزرگشون شدم بر خلاف حیاط خونه ی من و باباینا درخت چندانی
نداشت و خیلی ساده بود.

صدای موزیک ملایمی به گوش می رسید به عمو زن عمو که برای استقبال
اومده بودند لبخندی زدم وارد خونه
شدیم.

بی حوصله به تک تک آشناهای حاضر سلامی دادم گوشه ای روی صندلی
نشستم خونه رو از نظر گذروندم یه خونه
شیک ومدرن با وسیله های نو وجدید.
با ضربه ای که به شونم خورد نگاه ازمقابلم گرفتم . خیره ی رسا و رسام شدم
از روی صندلی بلند شدم مردونه رسام
رو توی آغوش گرفتم.

_تولدت مبارک پسر

با لودگی عشوه ای اومد بوسه ای روی گونم زد صورتم از این کارش جمع
شد.

_وای رسام حال رو بهم زدی

خنده ای کرد دست کوچیک رسا رو بین دستم گرفتم.

_تو خوبی دختر عمو؟

پشت چشمی نازک کرد.

_خوبم حسام جان

من با این سنم میگم دختر عمو اون وقت این جقله بچه به من میگه حسام

جان . پوفی کشیدم خدمتکار سینی از

شربت مقابلم گرفت لیوانی برداشتم رسام خودش رو بهم نزدیک کرد و

زمزمه وار توی گوشم گفت.

346

_خواستم مشروب و این چیزا هم بیارم بابا بزرگ نداشت اه لعنتی ها

چشم غره ای رفتم.

_ترکیه بد ساخته بهت ها

خنده ای کرد.

_راستی دختر چشم خوشگله کجاست؟

ابرو درهم کشیدم.

_رسام جمع کن لودگیت رو

بی خیال گفت:

_خوب حسام چرا این جوری می کنی ازش خوشم میاد اگه بشه می خوام

باهاش دوست بشم

با عصبانیت غریدم.

__بین رسام بهت اخطار میدم بهش بی هیچ وجه نزدیک نشو اون دختر

تنهایی ممکن وابسته بشه اون وقت طرف

حسابت منم

ابرو درهم کشید.

__خوب حسام من قصدم خیره حرف تو چیه این وسط

کنار گوشش توپیدم.

__رسام نزار حرمت ها بشکنه . اون زن موقت من بود

شوک زده خیره شد از کنارش گذشتم مشغول حرف زدن با یکی از فامیل

های دور شدم.

با گفتن این که شام سرو میشه دست از حرف زدن کشیدم خدارو شکر سلف

غذا سرو می شد.

347

میل به غذا ندارم کمی از سالاد داخل پیش دستی ریختم و از جمع فاصله

گرفتم، روی کاناپه نشستم و مشغول

خوردن سالاد شدم.

با نزدیک شدن هانیه بهم کمی خودم رو جمع و جور کردم با نگرانی کنارم

نشست آشفتگی توی چهرش بی داد بود.

__وای حسام هرچی به دریا زنگ میزنم جواب نمیده نگرانش شدم

__شاید یادش رفته مونده توی کلبه نگران نباش

ضربه ای به پام زد.

_وای تو چقدر بی خیالی حسام دارم از استرس میمیرم

_پوف از صبح منو دق دادید هر طرف میرم از این دختره حرف می زنید این

دختر شده بلای جون من

عصبی از کنارم بلند شد و رفت کلافه پیش دستی رو برداشتم و روی میز

گذاشتم شام که خورده شد صدای بلند

موزیک کل خونه رو فرا گرفت جمعی از دخترها و پسرها مشغول رقصیدن

بودند.

چشم چرخوندم تا این که نگاهم به هانیه ی تنها نشسته افتاد به سمتش قدم

برداشتم با دیدنم ابرو درهم کشید و

رو برگردوند.

لبخندی زدم کنارش زانو زدم.

_خواهری این جوری نکن دیگه

با عصبانیت گفت:

_برو حسام حوصله ندارم یه چی میگم ها

گونه اش رو بین انگشتم گرفتم.

_باشه تو حرفی نزن منم حرفی نمیزنم فقط به شدت دلم رقصیدن می خواد

چشم غره ای رفت.

_روتو برم

348

دستش رو کشیدم و با خودم بلندش کردم، سری از روی تاسف تکون

داد.مقابلش مشغول رقصیدن شدم حالا می‌گم

رقصیدن فکر نکنید بندری ها فقط بشکن می زدم.

تکونی به خودش دادو با ریتم آهنگ بندش رو تکون داد زیر لب آهنگ در

حال پخش رو هر دو زمزمه می کردیم.

به هم رسیدیم باز همو دیدیم

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم

به هم رسیدیم

به هم رسیدیم

امشب

با تموم شدن آهنگ گوشه ای نشستیم، حوصله ام به شدت سر رفته بود از

یک طرف هم نگران دریا بودم.

رسام هنوز هم اخم روی صورتش بود حقیقه تا اون باشه به پرو پای من نییچه

. کیک بزرگی به شکل پیراهن مردانه

با پایون رو مقابل رسام روی میز قرار دادند اخه این غول تشن رو چه به این

کارا مگه بچه ی دو ساله اس آخه.

پوفی کشیدم رسا با عشوه و ناز چاقو رو می رقصوند، سر بر گردوندم.

_هانیه

نگاه گرفت.

_بله؟

_نظرت چیه بریم ؟

لب به دندون گرفت.

_زن عمو ناراحت نشه ؟

_نه میگیم اتفاقی پیش اومده

349

_باشه بریم کادوش رو بدیم وبریم

_بریم

از روی صندلی بلند شد به همراهش از میون جمعیت گذشتیم لبخند بی جونی

به روی رسام زدم توی آغوشش

گرفتم.

_معذرت می خوام بابت رفتار تاندم

آهی کشید.

_اشغالی نداره

هانیه پاکت کادو رو روی میز قرار داد.

_پسر عمو جونم اینم کادوی من و حسام ناقابله

لبخندی به روی هانیه زد و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

_دستت درد نکنه خواهری

من منی کردم.

_رسام جان اگه اجازه بدی من و هانیه زودتر بریم

چشم هاش گرد شد.

چرا پس؟

اتفاقی افتاده ایشا الله عروسیت جبران می کنم

ناراضی باهام دست داد ازش خداحافظی کردم چنگی به موهام زد و از خونه

اومدم بیرون منتظر هانیه توی حیاط

مشغول قدم زدن شدم.

با اومدن هانیه از حیاط گذشتیم سوار ماشین شدم هانیه کنارم جا گرفت

ساعت نزدیک های ده شب بود، ماشین رو

روشن کردم و شروع به رانندگی کردم.

350

میگم هانی

با حواس پرتی گفت:

جونم

کیک بخریم ناراحت نشه یه وقت؟

به سمتم چرخید.

برای چی ناراحت بشه؟

نمی دونم فکر کنه ترحم کردیم و این چیزا

در حالی که شیشه ی ماشین رو پای می کشید گفت:

نه ناراحت نمیشه در واقع ما باید طوری رفتار کنیم که بهش برنخوره

_ که این طور

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم به سمت هانیه برگشتم.

_ جز یک چیز دیگه نمی خواهی

دست زیر چونه اش زد.

_ منم میام

ابرو درهم کشید.

_ لابد با این وضع و ریختت

چشم غره ای رفت.

_ تورو خدا گیر نده

عصبی رو ازش گرفتم و پیاده شدم، از ماشین پیاده شد دوزگیر رو زدم

کنارش ایستادم نگاه گذرای بهش انداختم.

351

با حرص گفتم.

_ بکن تو اون موهای افشونت رو اون شالت رو هم کمی بکشی جلو بد نیست

چشم هاش گرد شد.

_ جل الخالق چه غیرتی شده

موهایش رو داخل شال جا داد و شال رو جلو تر کشید دستش رو بین دستم

گرفت از جوب گذشتیم و وارد مغازه ی

شیرینی فروشی شدیم.

پسر جوانی پشت پیشخوان ایستاده بود سلامی دادم هانیه مشغول دید زدن
 کیک های آماده ی داخل یخچال شد و
 در آخر قلبی شکل رو انتخاب کرد.
 پسر ه کیک رو از یخچال بیرون آورد در حالی که نگاهش به هانیه بود گفت:
 _خانم روی کیک چی بمویسم؟
 با ابرو های درهم اجازه ی صحبت به هانیه ندادم.
 _بنویس دریای عزیزم تولدت مبارک!
 سری تکون دادو پشت کرد بهم مردیکه ی هیز پرو..
 هانیه دوتا شمع عددی برداشت که کنار هم بیست و پنج رو نشون می داد
 ازش هفت سال بزرگم شمع هارو ازش
 گرفتم روی میز گذاشتم.
 جعبه ی کیک رو به طرفم گرفت بعد از حساب کردن هزینه اش کنار هم از
 مغازه زدیم بیرون کیک رو به دست هانیه
 دادم در سمت هانیه رو باز کردم سوار ماشین شد و در و رو براش بستم.
 پشت فرمون نشستم و بدون هیچ حرف دیگه با سرعت زیاد به سمت خونه
 راندم . با خستگی دستی به گردن
 خشک شده ام کشیدم از ماشین پیاده شدم هانیه پشت سرم با اون کفش های
 پاشنه بلندش لنگو لنگون به راه
 افتاد وارد حیاط شدیم از تاریکی که توی حیاط و خونه پیچیده بود دل شوره
 ای اسیر قلبم شد.
 هانیه به تندی خودش رو بهم رسوند وبا صدای لرزونی گفت:

352

_حسام این جا چرا این همه تاریکه پس دریا کجات؟

_وایسا برم از مشتی پپرسم ببینم شاید رفته باشه جایی

_آخه اون که جایی رو نداره

در حالی که به سمت خونه ی مشتی می رفتم گفتم:

_چرا یه دوست داره

در خونه ی مشتی رو به صدا در اوردم با شنیدن صدای تقه ی در با خواب

آلودگی مقابل در ظاهر شدن با دیدنم

دستپاچه گفت:

_عه آقا شما کی اومدید؟

_مشتی این دختره بیرون رفته؟!!

خواب آلود گفت:

_نه هیچ جا نرفته

_مطمئن؟

_آره آقا هیچ جا نرفته

_باشه

به سمت هانیه رفتم نگاهش دو دو می زد توی چشم هاش نم اشک مهمون

شده بود.

_نگران نباش هانیه جایی نرفته توی خونس شاید خوابیده

با بغض گفت:

_دارم از استرس میمیرم

_بیا اول بریم یه سر به خونه بزیم تو خونه نبود حتما توی کلبشه

353

کیک رو از دستش گرفتم و باهم از تاریکی حیاط گذشتیم وارد خونه شدیم و

کلید برق رو لمس کردم با روشن شدن

خونه نفسی از سر آسودگی کشیدم.

هانیه نگران اسمش رو صدا زد.

_دریا

سرکی به آشپزخونه کشیدم، کیک رو داخل یخچال جا دادم.

_هانیه توی خونه رو نگاه بنداز من برم ببینم توی اتاق های بالای نیست که

سری تکون داد به سرعت از پله ها بالا رفتم اسمش رو صدا زدم.

_کجایی دختر

با تردید گفتم:

_دریا

در اتاق خودم رو باز کردم ولی خبری نبود روی تخت نشستم با دیدن جای

خالی گیتارم بشکنی زدم.

از اتاق اومدم بیرون از بالای پله ها گفتم:

_هانیه نیست

با ناامیدی گفت:

نه

در حالی که از پله ها پایین می اومدم گفتم:

احتمالا توی کلبه اس آخه گیتارم سر جاش نیست

نوری از امید و خوشی به چشم هاش سرازیر شد.

تو این جا باش من برم بینم

354

به تندی گفت:

نه نه منم میام

خم شد و کفش هاش رو از پا در آورد غرغر کنان گفت:

چیه این کفش ها خسته شدم

جلوتر ازش راه افتادم.

از توی جا کفشی صندل هست بردار

از خونه زدم بیرون از شدت گرما خیس عرق شدم هانیه بهم نزدیک شد.

چراغ های حیاط رو دوتا یکی روشن کردم،

با روشنایی حیاط ترس هانیه هم کمتر شد.

مقابل در کله و ایستادم تاریکی داخلش از همین جا هم مشخص بود.

هانیه بیا برو داخل بین اون جاست

آب دهنش رو قورت داد در کلبه رو ها داد، کلید برق رو لمس کرد با دیدن

کلبه تو خالی مایوس و نا امید برگشت.
 _نیستش حسام نکنه بلایی سرش اومده باشه
 به فکر فرو رفتم.
 _هانیه نرفته که سر خاک مادرش
 دست هاش رو بهم کویید.
 _آره آره
 با یاد آوری چیزی گفت:
 _آدم عاقل تا این وقت شب قبرستون می مونه

355

نگرانی امونم رو بریده بود ولی بروز نمی دادم هانیه با استرس ناخون به
 دندان گرفت و بود هی مقابل چشم هام رژه
 می رفت با کلافگی گفتم:
 _اه هانیه یه جا وایسا سرم گیج رفت
 هق هق کنان روی زمین نشست.
 _وای دیدی چه خاکی سرمون شد
 دستش رو کشیدم.
 _بلند شو نشین روی زمین الان پیداش می کنیم
 در حالی که خودمم امیدی نداشتم به سمت خونه راه افتادم، با فکری که توی
 سرم جرقه زد برگشتم با برخوردم به

هانیه روی زمین افتاد و ناله ای کرد.

_آخ آخ ببخش هانی

با صورتی جمع شده نگاهم کرد.

_حواست کجاست؟ چرا یهویی ترمز می گیری

لبخندی زدم بلندش کردم وارد خونه شدیم از پله ها بالا رفتم. وارد اتاقم

شدم کلافه بار چند بار دور خودم چرخیدم

یعنی کجا رفته این دختر؟ تا این وقت شب کجاست؟

پشت پنجره ایستادم نفسی کشیدم پرده رو به طور کامل کنار زدم نگاهم

دور تا درو حیاط پشتی چرخید نکنه رفته

اونجا به سرعت از اتاق زدم بیرون و بی توجه به هانیه که متعجب نگاهم می

کرد از خونه اومدم بیرون.

به سرعت به سمت حیاط پشتی رفتم از تاریکی حیاط دلم پر شد از هراس

کلید رو لمس کردم شروع به صدازدنش

کردم.

_دریا دریا اینجایی

356

دریا

..

با صدای کسی به سستی چشم هام رو باز کردم گردن و کمرم به شدت درد

می کرد. گیج بودم و درک ماجرا و جایی

که بودم برام مبهم به نظر می اومد.دستی به چشم های خواب آلودم کشیدم.
با ناله بلند شدم با گیجی به چمن و درخت نگاه کردم خدایا من این جا چی
کار می کنم ؟

با دیدن گیتار همه چی رو به یا اوردم آهی از ته دل کشیدم صدای گفتگوی
دونفر باعث کنجکاویم شد با ترس پشت
تنه ی درخت خودم رو پنهون کردم.

گوش تیز کردم.

_اینجاهم نیست

_وای یعنی کجا رفته

با حس این که اون دختر نگران هانیه باشه از پشت تنه ی درخت بیرون
اومدم سرم گیج می رفت و تلو تلو می

خوردم نزدیک شدم و پشت سرمردی که انگار حسام بود ایستادم.

_چی شده؟

با شنیدن صدام هر دو با چشم های گرد شده به سمتم برگشتند، هانیه دست
روی دهنش گذاشت.

_وای دریا تو این جایی چه وقت دنبالت می کردیم دختر جون به لب شدم.

متعجب نگاهش کردم مگه من گم شده بودم، به سمتم اومدبه تندی توی

آغوشش فشرد جسم بی جونم رو...

ازم جدا شد چشمکی به حسام زد.

_من برم خونه یه زنگ باید بزnm شما دوها هم بیاید

با کلافگی به کارهای عجیب و غریبش نگاه می کردم اینم یه چیزش میشه

ها...

357

از کنارم گذشت و رفت ، حسام به سمت تنه درختی که من خوابم برده بود
رفت و گیتار رو برداشت شرم زده از این
که بی اجازه به گیتارش دست زدم سرم رو پایین انداختم.
کنارم ایستاد و با یک حرکت دست های مردونه اش رو قفل دستم کرد، قلبم
از این حرکت یهوایی و غیر منتظرش
ضرب گرفت با چشم های گردشده خیره ی نیم رخ خون سردش شدم به راه
افتاد و منم پشت سرش کشیده شدم.
قلبم دگه بیش از حد داشت بی قراری می کرد دست گچ گرفتم به شدت گز
گز می کرد دستم رو از بین دستش
بیرون کشیدم.
به سمتم برگشت، با حرص توپیدم.
_ شما دوتا چتونه ؟
پوفی کشید و در خونه رو باز کرد پشت سرش به آرومی وارد خونه شدم با
شنیدن صدای دست و شادی هانیه
ترسیده سر بلند کردم با دیدن صحنه ی مقابلم شوک عظیمی واردم شد قلبم
از این همه هیجان بی قرارتر شد.
هضم صحنه ی مقابلم سخت بود شاید با خودتون بگید مگه چی شده همین

کیک کوچیک با شمع های روشن روش
 برای من بهترین اتفاق توی این لحظه می تونست باشه.
 هانیه به سمت اومد کیک رو به دست حسام داد بوسه ای روی گونه زد توی
 آغوشم فشردمش و هق زدم.
 _هانیه هانیه من ازت ممنونم، یعنی تو تولد من یادت بود؟
 ازم جدا شد.
 _پس چی فکر کردی دختر مگه میشه آدم تولد خواهرش رو فراموش کنه
 هان
 بغض کرده اشک های زیر چشمم رو گرفتم.
 _تو خواهری رو در حق من تموم کردی
 حسام کیک رو روی میز قرار داد و غرغر کنان گفت:
 _بسته هندی بازی

358

معذب کنارش روی مبل نشستم هانیه چاقو به دست از آشپزخونه بیرون
 اومدم. روی مبل تکی نزدیکم نشست و با
 خوشی گفت:
 _خوب خانم خانم نمی دونی وقتی دیدیم تو خونه نیستی چقدر نگران و
 آشفته شدیم
 زیر لب زمزمه کردم.

__بخشید

دوباره بغلم کرد.

__الهی من فدات بشم

هانیه گوشی از کیفش بیرون کشید.

__حالا که از تولد رسام جیم زدیم حسام یه چندتا عکس خوشگل و ناز از من

و دریا بگیر بینم

لب به دندون گرفتم.

__تولد رسام بود؟

بی توجه اوهومی کرد.

با نگاه یخ و خالی از هر حسی به دوربین چشم دوختم بعد از این که چندتا

عکس از من و هانیه و چندتایی تکی

انداخت با انداختن عکس سلفی سه نفره بالاخره گوشی رو به دست هانیه داد.

__هانی برام تو تلگرام همش رو بفرست

دست روی چشمش گذاشت.

__به روی چشمم بانو

لبخندی زدم شمع های خاموش شده رو هانیه دوباره روشن کرد.

359

__شمع هارو فوت کن بینم ایشا الله تولد صد و بیست سالگیت.

چشم بستم و تنها ندای درونم رهایی از دردتنهایی بود، شمع رو فوت کردم.

حسام گیتار رو توی دستش جابه جا
 کرد و ژست گرفت.
 _می خوام بعد از چند وقت گیتار بز نم
 هانیه با خوشی دست به هم کوید مشتاق خیره اش شدم.
 انگشتش رو روی تارها کشی صدای دلنواز و شیرنی فضا رو دربر گرفت قلبم
 دوباره تپش گرفت چته دل زبون نفهم
 من مگه ندیدی چه بلایی سرت آورد.
 با شنیده شدن صدای بم و گوش نواز مردونه اش لحظه ای سر بلند کرد و با
 خستگی آب دهنم رو قورت دادم
 آهنگ فرامرز اصلانی رو با تبحر خواسی می خوند ومی نوازید...
 اگه یه روز بری سفر ...بری زپیشم بی خبر
 اسیر رویاها می شم ...دوباره باز تنهامی شم
 به شب می گم پیشم بمونه ...به باد می گم تا صبح بخونه
 بخونه از دیار یاری ...چرا می ری تنهام می ذاری
 اگه فراموشم کنی ...ترک آغوشم کنی
 پرنده دریا می شم ...تو چنگ موج رها می شم
 به دل می گم خواموش بمونه ...میرم که هر کسی بدونه
 می رم به سوی اون دیاری ...که توش من رو تنها نذاری
 زیر لب همراهیش کردم دست از زدن کشید توی چهرش ناراحتی بی داد می
 کرد گیتار رو کناری قرار دادبلند شد و
 از پله ها بالا رفت.

360

هانیه کیکی که کمک کم خامه ی روش داشت آب می شد رو سه تیکه کرد با

قار و قور شکمم تازه فهمیدم که شام

نخورد با ولع شروع به خوردن کیک کردم.

هانیه خنده ای کرد.

_وای دریا مگه از اسیری اومدی

با دهن پر گفتم.

_وای هانیه دارم میمیرم از گرسنگی

به آرومی شروع به خوردن کیک کرد با صدای قدم های کسی نگاهم توی

نگاه گریزان حسام قفل شد توی دستش

چند کتاب و یه دفتر یا نمی دونم کتاب با جلد قرمز بود.

نزدیکم شد عطرش رو با تمام وجود به مشام کشیدم. کتاب هارو به سمت

گرفت دستپاچه شدم و با لکنت گفتم:

_برای منه؟

سری به معنای تایید تکون داد با دست ها لرزون کتاب هارو ازش گرفتم با

دیدن دفتر خوش رنگ ساده لبخندی

تبسم لبم شد.

دوتا رمان از نویسنده های دوست داشتنی و عزیزم رو هم کناره دفتر بود

روی مبل کنارم قرار دادم.

_دستت درد نکنه

قلبم شور عجیبی نداشت و این رو من درک نمی کردم هانیه شال رو روی

سرش مرتب کرد.

_حسام منو می رسونی

حسام خودش رو روی مبل پرت کرد.

_وای هانیه دارم از خستگی جون میدم تو بگو دوقدم راه نمیام که نمیام

هانیه پا زمین کوبید.

_پس من چه خاکی سرم بریزم

361

با بی خیالی گفت:

_بمون همین جا صبح وقتی خواستم برم شرکت تو رو هم می برم

میون حرفش پریدم.

_آره هانیه بمون باهم تا صبح حرف بزنیم

سام سری از روی تاسف تکون داد باقی مونده ی کیک رو برداشتم وبه سمت

آشپزخونه رفتم، توی یخچال جا

دادامش دست هام رو شستم و بیرون اومدم.

_هانیه من میرم کلبه توام بیا

حسام اخمی کرد.

_توی یکی از همین اتاق ها بمونید

گره ی ابرو هام بیشتر شد.

_هانیه خواستی بیا

بی توجه به نگاه خیره اش از خونه زدم بیرون شدت گرما نفس رو توی سینه

ام حبس می کرد قدم زنان به کلبه

رسیدم داخلش شدم و لباس از تن کندم، تاپ و شلوارکی پوشیدم برای هانیه

تشتکی پهن کردم و برای خودم فقط

یه بالشت و پتوی نازک گذاشتم.

در تقه ای زده شده و هانیه وارد کلبه شد شال از سر کند و مانتوش رو در

اورد و کنار پشته پرت کرد.

خودش رو روی تشک انداخت گوشیش رو در اورد.

_آخیش خسته شدم

درازکش شدم.

_مگه چی کار کردی؟

تابی به گردنش داد.

362

_وای از صبح در حال دوندگیم جشن رسام هم حسابی خسته ام کرد.

روترش کردم.

_کم می رقصیدی

تند تند با گوشیش تایپ می کرد، لب به دندون گرفتم و باموزی گری گرفتم.

_ با کی داری چت می کنی هان؟

هول گوشی رو کنار گذاشت.

_ هیچ کس

ابرویی بالا انداختم.

_ تو که راست میگی جدیدا خیلی مشکوک شدی

من منی کرد.

_ می دونی چیه دریا من من

مکثی کرد...

با کلافگی گفتم.

_ د بگو دیگه

_ چندماهی با یه پسر دوستم

با شیطنت گفتم:

_ پس توام پا دادی

مکثی کردم.

_ حالا طرف کی هست؟ قصدش چیه دوستی یا ازدواج؟

363

_ اسمش سعید قصدش ازدواج

بق کرده نگاهم کرد.

_ دریا خیلی دوستش دارم عاشقشم

لبخندی زدم.

_ الهی من به فدای دل عاشق خواهرم

تکونی به خودم دادم.

_ هانیه حالا کی میاد خواستگاری ؟

_ مثل این که با خانوادش صحبت کرده و مادرش قراره فردا زنگ بزنه

خونمون تا برای خواستگاری بیان

از سر خوش حالی جیغی زدم.

_ وای آخ جون های داره عروس میشه

گونه هاش گلگون شد.

_ نگاه نگاه چه خجالتی هم می کشه

با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

_ بعدی عروسی توعه

پوزخندی زدم.

_ من آرزوی عروس شدن رو با خودم به گور می برم

با بدجنسی مشتی به بازوم زد.

_ زر نزن ها بخوای نخوای زن داداشمی

موهام رو پشت گوش زدم.

364

_ ایش نخیر

با عشوه گفت:

— خیلی هم دلت بخواد

از روی زمین بلند شدم کلید برق رو لمس کردم و تاریکی مهمون کلبه شد.

— من الان فقط دلم خواب می خواد

نوچ نوچی کرد سرم روی بالشت قرار دادم این قدر غلت زدم و فکر و خیال

کردم تا این که خواب مهمون چشم هام

شد.

با خوشی به دستی که حالا از گچ خلاص شده بود نگاه کردم آخیش راحت

شدم ها، به آرومی انگشت های خشک

شده ام رو باز و بسته کردم کمی درد می کرد ولی می ارزید به این که دیگه

نباید داخل گچ باشه.

سر بلند کردم نگاه قدرمندی به حسام انداختم چشم روی هم گذاشت از روی

تخت بلند شدم چندتا پماد برای

دستم داد کنار حسام دوش به دوش هم به سمت خروجی بیمارستان راهی

شدیم سوار ماشین شد کنارش جا گرفتم.

به سمتم برگشت.

— من نمی تونم برم خونه چون دیرم میشه میای شرکت؟

با یادآوری این که مریم هم اون جاست سری به معنای تاکید تکون دادم،

دستم رو به آرومی تکون می دادم تا از

خشکی در بیاد از شدت گرما کلافه شدم روبه حسام کردم.

_ همیشه شیشه رو بدی پایین

نیم نگاهی انداخت.

_ کولر رو میزنم

365

نیم ساعت الاف شدن توی ترافیک به طرز فجیحی حوصلم رو سر برد گوشی

از کیفم در اوردم نت رو روشن کردم به

محض روشن کردم موجی از پیام ها به تلگرامم ارسال شد.

وارد تلگرام شدم آخرین پیام دریافتی که از امیر علی بود باز کردم.

_ سلا دریا خوبی؟ خیلی خوش حالم می دونی مهسا بالاخره راضی به دوستی

باهام شد

ناخواسته آهی از ته دل کشیدم تو خوش باش غم من که مهم نیست، به

سستس تایپ کردم.

_ خیلی خوش حال شدم دیگه این بار از دوش من برداشته شد

بی حوصله تر از قبل گوشی رو داخل کیفم جا دادم با صدای حسام نگاه از

کیف گرفتم.

_ اگه حوصلت سر رفته توی داشبورد یک کتاب هست بردار بخون

لبخندی زدم.

_ خیلی راه هست مگه؟

_ راه خیلی نیست ترافیک راه رو طولانی می کنه

داشبور رو باز کردم کتاب رمانی برداشتم، اسمش رو خوندم سری تکون دادم نویسندهش رو می شناسم.

با لذت شروع به خواندن کردم، با توقف ماشین دست از خواندن کشیدم از ماشین پیاده شد متقابلاً پیاده شدم با دیدن شرکت نا خود آگاه ذهنم به سمت روزی که تصادف کردم پرواز کرد. پوزخندی زدم و پشت سرش کشیده شدم وارد شرکت شد سوار آسانشور شدیم و به طبقه ی مورد نظر رفتیم. با زنگ خوردن گوشیم از فکر و خیال اومدم بیرون هنوزم حس می کردم دستم توی گچ، با دیدن اسم مریم روی صفحه لبخندی زدم.

_جونم

جیغ جیغ کنان گفت:

_سلام دریا خوبی کجایی تو دختر دلم برات یه ذره شده دستت خوب شده ؟ چه خبرا ؟ چی کارا می کنی ؟

366

خنده ای کردم.

_آروم باش نفس بگیر تا دونه دونه جوابت رو بدم

حسام خیره خیره نگاهم می کرد این دختر خبر نداره که من توی دو قدمیشم بزار سورپرایزش کنم.

آسانسور ایستاد جلوتر از من حرکت کرد.

_کجایی مریم؟

_من توی شرکت مشغول کارم

لبخندی زدم.

_کارت خوب گرفته ها

_آره آقای آشتیانی خیلی خوبه

ابرویی بالا انداختم.

_که آقای آشتیانی خوبه

با شنیدن فامیلیش از حرکت ایستاد نگاهی انداخت و به راه افتاد، وارد بخش

مدیریت شد.

_مریم جان من برم بعدا باهات صحبت می کنم.

عصبی گفت:

_هوی کجا جواب سوال های من رو هیچ ندادی

میون حرفش پریدم.

_برم خداحافظ

بدون خداحافظی قطع کرد، عجب ها پوفی کشیدم با دیدنش که پشت میز

نشسته و بود با شیطنت نگاهش کردم

طوری پشت حسام ایستادم که دیده نشم با صدای قدم های حسام سر بلند

کردو از جاش بلندشد.

367

_سلام آقای آشتیانی خوش اومدید

لب ورچیدم.

از پشت سر حسام بیرون اومدم و جیغی کشیدم، با دیدنم متعجب بالا پرید

حسام متعجب نگاهم می کرد مونده تا

من رو بشناسی.

از پشت میز اومد بیرون.

_دریا تو این جایی

با دیدن دستی که حالا از گچ رها شده بود با چشم های گرد شده گفت:

_وای دریا دستت خوب شده

بی توجه به حسام توی آغوشش غرق شدم من مریم رو توی بدترین روز

زندگیم و بدترین روز زندگیش هم رو پیدا

کردیم و شدیم دوست!

مریم ازم جدا شد دست پاچه رو به حسام کرد.

_آقای آشتیانی فراموش کردم یه خانومی اومده بود کارتون داشتند

ابرو بالا انداخت.

_خانوم با من کارداشت

مریم سری تکون داد.

_نگفت که کی بود؟

_چرا چرا الان توی اتاقتون منتظره

حسام ابرو درهم کشید.

_خانم محترم شما کسی رو که نمی شناسی توی اتاق من راه میدی

368

مریم هول زده و ناراحت گفت:

_معذرت می خوام آخه خیلی اصرار کردند

_از دست شما

به تندی پشت کرد و به سمت اتاقش رفت چشم غره ای رفتم.

_اه اه نجسب

مریم ناراحت با صورتی گرفته روی صندلی نشست با بی خیالی روی صندلی نشستم.

_غمت نباشه دختر ولش کن باو این باشه آدرس محل کارش رو به دوست دخترهاش نده

با دست هاش صورتش رو قاب گرف.

_از کار بی کارم نکنه یه وقت

عصبی گفتم:

_ای بابا تواما

ناراحت نگاهم کرد، با باز شدن در نگاه هر دومون به سمت در برگشت.

با دیدن مهسا که لبخند به لب جلوتر از حسام از اتاق بیرون اومد از شدت شوک و تعجب از روی صندل بلند شدم.

خیره خیره نگاهشون می کردند باحس سنگینی نگاهم به سمتم برگشتن

کنارهم از اتاق او مدند بیرون.

مقابل مریم ایستاد.

_قرارهای امروز رو رد کن

مهسانزدیکم شد.

_عه دختر تو هم این جایی

ترش کرده نگاهش کردم خاک تو سرت امیر علی...

369

حسام نیم نگاهی انداخت چشم غره ای رفتم.

_خودت میری خونه

بی توجه بهش روی صندلی خودم رو پرت کردم...

با رفتن شون مریم نوچ نوچی کرد عصبی غرید.

_وای دریا این یارو چرا با این دختره رفته

سری از روی تاسف تکون دادم.

_رل زد

دست رو به معنای خاک بر سرت به سمتم گرفت.

_یه کاری می کردی

_چی کار کنم

_وای دریا اون با زندگی تو بازی کرد

گوشی رو توی دستم جابه جا کردم.

_ساکت شو بزار به یه نفر زنگ بزنم
 باصدای قدم های کسی چشم از صفحه ی گوشی بر داشتم.
 _سلام خانم
 با دیدن من نگاه از مریم گرفت، لبخندی زد.
 _سلام دریا جون خوبی
 با حالت پوکر فیس نگاهش کردم، جان این چه زود پسر خاله شد دریا جون!

370

کنارم خودش رو روی صندلی انداخت با گیجی ازش فاصله گرفتم ، مریم با
 چشم های گرد شدو متعجب نگاه مون
 می کرد آب دهنم رو به سختی قورت دادم.
 _می بینم که گچ دستت رو باز کردی
 نگاه گرفتم.
 _زبونت رو موش خورده
 زیر لب غر زدم.
 _ویی این چرا این جوری رفتار می کنه
 نزدیک تر شد بوی عطرش مشامم رو پر کرد.
 _دریا بانو بلند حرف بزن منم بشنوم
 با کلافگی ابرو درهم کشیدم.
 _به خودت بیا آقا

با لودگی خنده ای کرد.
 _من تو خودمم دیگه
 نوچ نوچی کردم از روی صندلی بلند شدم.
 _می خوره آدم رو
 میز رو دور زدم کنار مریم ایستادم.
 _مریم جان من برم، موندن توی این جا جایز نیست
 با گیجی سری تکون داد دستش رو بین دستم اسیر کردم بوسه ای روی گونه
 اش زدم.

371

از کنار رسام گذشتم چشم غره ای بهش رفتم از سالن گذشتم منتظر ایستادن
 آسانسور بودم که دوباره بوی عطرش
 سرمستم کرد با کلافگی نالیدم.
 _چی می خوای از جون من!؟
 سوار آسانسور شدم که اونم خودش رو داخل پرت کرد، غر زدم.
 _عجب مردم پروان
 نزدیکم شد و دستش رو کنار صورتم قرار داد، از ترس نفسم قطع شد با
 چشم های لرزونی خیره چشم های هم رنگ
 چشم های خودم شدم.
 لکنت وار گفتم:

— برو اون ور بینم

پوزخندی زد.

— چیه زبونت گرفت

نفسی کشیدم.

— چی میگی؟!

— با من بیا کارت دارم

لرزون گفتم:

— من باتو بهشت هم نمیام

با همون لبخند کجش گفت:

— چرا می لرزی؟

بغض کردم.

372

— دست گل پسر عمو ت که از همه ی مردها می ترسم

مردمک چشم هاش لرزید و ترحم نشست ، با نفرت غریدم.

— با ترحم نگاهم نکن

ازم فاصله گرفت با ایستادن آسانسور به تندی بیرون اومدم با کشیده شدن

دستم با صورتی جمع شده از شدت درد

به سمتش برگشتم.

قطره اشکی لجوجانه روی صورتم غلتید.

_آی دستم

پشیمونی توی نگاهش نشست.

_معذرت می خوام

گوشه ی مانتم رو بین دستش گرفت و باخوش کشید.

_ولم کن کجا داری می بریم!؟

توجهی نکرد.

_ولم می کنی یا جیغ بزنی

بغض کرده و بدنم لرزون کشیده می شدم نگهبان و چند تا از کارکنان

متعجب نگاه مون می کردند.

وارد پارکینگ شد تلاش برای خلاصی از دستش بی فایده بود.

_کثافت ولم کن

قدم تند کرد در ماشین رو با ریموت باز کرد داخل ماشین پرتم کرد قلبم

دیوانه بار می کوبید.

صدای هق هق گریه ام سکوت ماشین رو شکست، پشت فرمون نشست نیم

نگاهی انداخت خواستم در ماشین رو باز

کنم که قفل مرکزی رو زد بق کرده گوشه صندلی جمع شدم.

373

با صدایی گرفته گفت:

_گریه نکن دختر من باهات کاری ندارم فقط چندتا سوال می خوام بپرسم

بدنم از شدت ترس یخ زده بود حس می کردم هر آن ممکن قلبم بایسته...
 ماشین به حرکت در اومد با مرموزی گوشی رو از کیفم در اوردم تا به هانیه
 زنگ بزنم، با کشیده شدن گوشی از
 دستم نا امید به نیم رخش چشم دوختم.

_گفتم کاریت ندارم
 فریاد زدم.

_پسر عموتم باهام کاری نداشت ولی ته اش زندگیم رو ازم گرفت
 دست هاش مشت شد با سرعت زیاد از پارکینگ ماشین رو بیرون برد، بدنم
 رو به سردی می رفت و بی حال می
 شدم.

با توقف ماشین گیج به اطرافم نگاه کردم به سمتش چرخیدم.
 _این جا کجاست ؟

به سمتم چرخید، توی چشم های غرق خونش خیره شدم.
 _باید باهات حرف بزنم
 طلبکارانه توپیدم.

_بگو زود باش می خوام برم
 دندون قرچه ای کرد.

_ببین من من

مکت کرد، کلافه پوفی کشیدم، خیره به جلو زمزمه کرد.

374

_بامن دوست باش

متعجب خیره نیم رخش شدم منظورش چه دوستی؟

_من از تو خوشم میاد

نفس توی سینه باره دیگه حبس شد همین رو کم داشتم. دست هام مشت و
صدام فریاد شد.

_چی داری برای خودت بلغور می کنی

دستگیره ی در رو با قدرت کشیدم وحشیانه به شیشه ضربه زدم.

_ولم کن می خوام برم ولم کن لعنتی

با ضربه ای که روی صورتم خورد سرم با ضرب به شیشه برخورد کرد،

سوزش صورت و سرم به کنار سوزش قلبم

اشک به چشمم هجوم آورد.

حق هق کنان نالیدم.

_تو کی هستی که روی من دست بلند می کن هان

گلوب می سوخت و قطعا این سوزش بغض خفته ی گلوب بود...

توی چشم هاش پشیمونی موج می زد پوزخندی زدم.

_انقدر حقیر و بدبختم که هر کی از راه می رسه یه لگد بهم می زنه میره

قسمتی از سرم که به شیشه برخورد کرده بود درد می کرد سر به شیشه تکیه

دادم با صدای گرفته زمزمه کردم.

_کی من از دست شماها راحت میشم

آهی کشیدم با لمس دست هام توسط دستش به سرعت دستم رو کنار کشیدم

و عصبی نگاهش کردم.

_ تو دیگه چی می خوای از جونم!؟

سر پایین انداخت.

375

_ گفتم می خوام باهام باشی

هق هق کردم.

_ چرا من چرا؟

مردمک چشم هاش لرزید.

_ از وقتی دیدمت فکرت از سرم بیرون نمیره

به آرومی سرم رو به شیشه کوبیدم.

_ تو چی می دونی آخه از زندگی من!؟

_ بگو تا بدونم

سری تکون دادم.

_ آخه من به تو غریبه چی بگم

_ بگو تا غریبه نباشم

اشکم روی صورتم سر خورد.

_ می خوام برم

گرفته گقت:

_ تا نگی نمی زارم بری

جیغ کشیدم.

_تو من رو دزدیدی تو آخه کی هستی

خنده ای بلندی سر داد.

_دیوانه تو رو بدزدم به چه کارم میای هان

376

صداش بالاتر رفت.

_بدزدمت تا پول سر کیسه کنم

پوزخند زد.

_تویی که هیچ کس و کاری نداری بدبخت تر از تو همون خودتی

صدای شکستن قلبم توی سرم اکو رفت، اشک از چشمم خشک و نفس

سنگین لعنت به تنهایی لعنت به این که هیچ

کس ندارم...

ماشین به راه افتاد، با حال و روز خراب فقط آه های عمیق برام مرحم

شد. چشم روی هم گذاشتم به یاد اوردم وقتی

که مادرم کنارم بود ولی الان کجاست من به همون خوشبختی نصف و نیمه ی

گذشته ام هم راضی بودم.

آهنگ در حال پخش حال و روزم رو خراب تر می کرد، زیپ کیفم رو باز

کردم از داخل جیب مخفی عکس قدیمی که

مادر بهم داده بود رو بیرون کشیدم.

با عشق به دوتا نوزاد توی عکس سیاه و سفید خیره شدم کجایی داداشم که
 پناهم بشی کجایی!...

بوسه ای به عکس زدم نیم نگاهی انداخت، ندیدمت ولی قلبم به عشق بودنت
 می تپه بابا تو رو برد چون پسر بودی

منو پس زد چون دختر بود ولی نمی دونست بی وجدان که من بی پشت و
 پناهم توی این جامعه ی پر گرگ.

بغض خنجری شد و به قلبم فرو رفت خسته ام از دست این خفته توی گلوم
 کی میشه دیگه بغضی

نباشه ، حسرتی نباشه ، تنهایی نباشه ، کی میشه خدا...
 ماشین توقف کرد ولی من تکون نخوردم بدون این که عکس العملی نشون
 بدم عکس رو توی دست مچاله کردم.

صدای باز شدن در نشان از پیاده شدنش می داد. در سمت من که باز شد نگاه
 گرفتم گیج هیرون به اطراف نگاهی

انداختم این جا دیگه کدوم جهنم دره ای منو آورده.
 قلبم از شدت ترس به تندى خودش رو به سینه می کویید، نفس هام تند و
 نامنظم دم و با دم می شد.

__پیاده شو

رگ گردنش باد کرده بود هه فکر کنم رگ غیرتش!

چشم های آبی رنگش توی موج رگه های خون گم شده بود عین چشم های
من...

با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم تنه ای بهم زد.

_راه بیفت

فاصله گرفتم.

_چته وحشی!

به سمت خیز برداشت.

_هوی آروم باش حیوون

دست هاش مشت شد، جلوتر از من به راه افتاد پشت سرش با پاهای بی جونم
کشیده شدم.

خدایا خودت به دادم برس نزار اینم یه زخم دیگه به زخم ها اضافه کنه،

خدایا این بار تو پناهم باش...

از حیاط بلند و طویل گذشتیم در خونه رو باز کرد کناری ایستاد.

_برو تو

دست هام می لرزید و قلبم بی قرار، توی نی نی چشم هاش خیره شدم.

دستی به صورتش کشید.

_برو تو کاریت ندارم

قدمی برداشتم با پیچیده شدن صدای زنی ایستادم.

_رسام پسر م تویی

برگشتم، سوالی نگاهش کردم.

_مامان بزرگ منم برات مهمون اوردم

لب به دندون گرفتم.

378

_خیر باشه پسر باز کیو آوردی!

استرس وار پا روی زمین کوییدم.

از کنارم گذشت، آب دهنم رو به سختی بلعیدم.

_کجایی مامان بزرگ؟

_دارم میام مادر چی شد پس این خدمتکار من!؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

_برات همون خدمت کار اوردم

بغض کرده چشم ازش گرفتم.

با حس قدم های کسی سر بلند کردم، نگاهم روی زن سن و سال دار هیکلی

قفل شدزیر لب سلامی دادم.

خیره خیره بدون ان که پلکی بزنه نگاهم می کرد. به یکباره دستش رو روی

سمت چپ سینه اش قرار داد.

_فاطمه

رسام به سمتش دوید پاهم سست و بی حال بود این چرا همچین شد. زیر

لب باخودش زمزمه وار اسمی صدا می

زد...

پایان فصل اول رمان

امیدوارم از رمان لذت کافی رو برده باشید، ممنون از این که همراهیم
کردید...

نویسنده: زهرا نبی لو
این قصه ادامه دارد منظر فصل دوم باشد...

باتشکر

آیدی اینستاگرام: ketabsaz_info

ایمیل: Tanhamojtaba1@gmail.com

انجمن سایت: Forum. Ketabsaz.info

آدرس سایت: ketabsaz.info

آیدی مدیریت در انجمن: Admin
